

غرور زخمی

لیفہ سجاد

غزل اول زخمی

نویسنده : نجمه سجادی (بیتا)
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

فرهاد کتابی را که در دست داشت محکم بست و به تلفنی که روی میز تحریرش بود و مدام زنگ میخورد خیره شد. خشم و عصبانیت در چشمانش موج میزد. دلش میخواست بطرف تلفن برود و آنرا بر زمین بکوبد اما نمیتوانست. با حالتی عصبی دستی بر موهایش کشید و کتابش را روی میز گذاشت و بعد با همان چهره برافروخته بطرف گوشی خم شد تا آنرا بردارد. اما باز هم منصرف شد برای چندمین بار بود که اینکار را تکرار می کرد اما هر بار از برداشتن گوشی منصرف می شد. کسی که پشت خط بود آنقدر سمج بود که تا وقتی فرهاد گوشی را برنمی داشت راضی به قطع تلفن نمی شد. این چهارمین شبی بود که او در همان ساعت از شب برای فرهاد تلفن میزد. فرهاد همانطور که پشت میزش نشسته بود و به صندلی خود تکیه داده بود در تاریکی اتاق و زیر نور چراغ مطالعه به قاب عکسی که روی دیوار مقابل آویزان بود خیره شد. هر چند که صدای زنگ تلفن تمرکز او را بر هم میزد اما برای لحظاتی کوتاه در فکری عمیق فرو رفت و بعد از چند لحظه وقتی دوباره به خودش آمد متوجه شد که صدای زنگ تلفن همچنان ادامه دارد این بار گوشی را برداشت سعی کرد آرام باشد و فریاد نزند کاری که در دو سه شب گذشته چندین بار تکرار کرده اما بی فایده مانده بود.

خیلی آرام گفت:

- ببینم تو چی از جون من میخوای؟ چرا دست بردار نیستی! من درس دارم فردا باید برم امتحان بدم تو رو خدا بس کن...
قبل از اینکه فرهاد حرف دیگری بزند صدایی آرام و متین از پشت خط بگوشش رسید:

- سلام... شب بخیر...

آرامشی که در آن صدا موج میزد و بی تفاوت به همه شکوه ها و گلایه های فرهاد با خونسردی به او شب بخیر گفت فرهاد را بیشتر خشمگین می کرد. اما با این حال او تصمیم گرفته بود تا هر طور شده بدون هیچ داد و فریادی آن دختر را راضی کند که دیگر با او تماس نگیرد. برای همین در جواب سلامش گفت:

- علیک سلام. ببین خانم عزیز! من فردا امتحان دارم. شاید برای شما اهمیتی نداشته باشد و دوست داشته باشید برای سرگرمی آخر شب با یه نفر حرف بزنید ولی من وقت این کارهارو ندارم. اگر هم داشتم هیچوقت دلم نمی خواست ساعت دو بعد از نصف شب مزاحم مردم بشم! حالا اگر می شه تلفن را قطع کنید و دیگه به اینجا زنگ نزنید!

- مثل اینکه امشب حالت بهتر از شبهای قبله، آرام حرف میزنی!

- آخه تو چه کاره ای که حال منو میپرسی. اگه شوهر میخوای به مامانت بگو شوهرت بده! مطمئن باش اینطوری کسی تو رو نمی گیره.

- ناراحت نشو! همینطوری پرسیدم. راستش امشب خیلی دلم گرفته دوست داشتم با تو حرف بزنم وقت داری؟

فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت:

- مثل اینکه دست بردار نیستی نه! بهت میگم من دانشجو ام فردا امتحان

دارم می فهمی!

- می دونم... دانشجوی سال دوم رشته ادبیات درسته؟
 فرهاد که از شنیدن این حرف تعجب کرده بود گفت:
 -... تو منو می شناسی! نکنه از بچه های دانشکده هستی؟
 بعد از چند لحظه سکوت دختر جوان به آرامی گفت:
 - اول به سوال دومت جواب میدم نه! من نه همکلاسی تو هستم و نه توی
 دانشگاه شما درس میخونم. در مورد سوال اولت هم... تو فکر می کنی من با
 غریبه ها حرف می زنم؟
 - از کجا میدونی من غریبه نیستم؟ اصلاً از کجا منو می شناسی؟
 جواب این سوال تو رو بعداً میدم. الان می خوام تلفن رو قطع کنم فردا
 امتحان داری ممکنه خراب کنی! پس تا فردا شب... خداحافظ.
 قبل از اینکه فرهاد بخواهد حرفی بزند صدای بوق تلفن در گوشش پیچید و
 درحالیکه هنوز از حرفهای دختر جوان در تعجب بود گوشی را گذاشت و دوباره
 به قاب عکس روی دیوار خیره شد.



سکوت فضای کلاس را پر کرده بود. اما چون هنوز برگه های امتحانی پخش
 نشده بود دانشجویان مشغول صحبت با یکدیگر بودند. بعضی از صندلیها نیز
 هنوز خالی بوده و بنظر می رسید تا شروع امتحان مدتی باقیست. فرهاد هم در
 پشت یکی از صندلیهای کلاس نشسته و در حالیکه مدام نوک خودکارش را بر
 میز میزد به نقطه ای روی زمین خیره شده بود. بنظر می آمد در فکر عمیقی فرو
 رفته است. گاهی سرش را بالا می آورد و نگاهی به دانشجویان دختر که در
 اطرافش نشسته بودند می انداخت. فکر اینکه مزاحن تلفنی او یکی از همکلاسی
 های خودش است یا نه دیوانه اش می کرد. همانطور که درافکار خود غوطه ور
 بود با دستی که بر شانه اش خورد به خودش آمد. بهروز بود دوست صمیمی

فرهاد که تقریباً هر روز دیر می آمد. اما خوشبختانه این بار قبل از شروع امتحان رسیده بود. بهروز با اینکه در زندگی خصوصی اش ناراحتی های بسیاری داشت اما ظاهرش چیزی نشان نمی داد. او با پدرش تنها زندگی می کرد و مادرش سالها بود که از همسر خود جدا شده بود. بهروز با لبخندی ملیحانه روی صندلی کنار فرهاد نشست و گفت:

- چیه؟... تو فکری!... چشمت چرا قرمزه... هان! طبق معمول تا صبح بیدار بودی؟ آخه این کارها چیه؟... از من یاد بگیر. دیشب ساعت ۱۱ خوابیدم. الان هم اگر تو کمکم نکنی...

حرف بهروز با شروع پخش اوراق امتحانی ناتمام ماند و سکوت فضای کلاس را فرا گرفت. بهروز سرش را بطرف فرها خم کرد و خیلی آرام گفت:

- حواست که هست! هوای منو داشته باش... زود بلند نشو!

فرهاد بدون اینکه حرفی بزند سری تکان داد و به بهروز اطمینان داد که کمکمش می کند. وقتی ورقه های امتحانی پخش شد فرهاد هنوز هم در فکر شب قبل بود. سعی می کرد همه چیز را فراموش کند و ذهن خود را روی سوالهای امتحانی متمرکز کند اما نمی توانست. حرفهای دختر جوان مدام در ذهنش تکرار می شد. نیم ساعتی از زمان شروع امتحان می گذشت و او تنها به تعداد کمی از سوالات پاسخ داده بود. اما کم کم به خودش آمد پیچ پیچ کردنهای بهروز هم او را وادار می کرد که به چیزی جز امتحان فکر نکند. آنروز هر طور که بود به پایان رسید هر چند که فرهاد اصلاً از امتحان راضی نبود ولی بهروز کاملاً از وجود او در کنار خود سود برده بود و برای همین خوشحال بنظر می رسید.

وقتی جلسه امتحان پایان یافت و دانشجویان از کلاس بیرون آمدند بهروز با همان چهره خندان همیشگی رو به فرهاد گفت:

- بابا... دستت درد نکنه... من اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم...!

فرهاد با همان چهره متفکر گفت:

- هیچی می رفتی پیش یه نفر دیگه می نشستی.

بهروز خندید و گفت:

- عجب هوشی داری. اگه ترشی نخوری حتماً بجایی می رسی!

فرهاد در جواب بهروز لبخندی زد و چیزی نگفت. بهروز دوباره گفت:

- چیه... چرا گرفته ای... خوابت میاد... زود باش برو بگیر بخواب... پس فردا

دوباره امتحان داریم... باید دوباره تا صبح بیدار بمونی.

- نه خوابم نمیاد... حوصله خونه رفتن و جواب مزاح تلفنی دادن ندارم.

- مزاحم تلفنی...

- آره مگه دیروز بهت نگفتم! یه نفر چند شبه که زنگ می زنه خونه ام!

- آره... آره... راستی چی شد؟ این یکی رو هم پر دادی رفت؟

- دیشب دوباره زنگ زد. ساعت دو. ۵... نمی دونم کیه ولی هر کسی هست

از همه چیز من خبر داره. چند شب پیش می گفت از اصفهان چه خبر؟ دیشب

هم می گفت ادبیات می خونی... سال دومی... تقریباً می دونه که چه شبهایی

بیدار هستم و فرداش امتحان دارم.

بهروز که با دقت به حرفهای فرهاد گوش می داد گفت:

- میدونی چیه من میگم حتماً دختره تو کوچه خودتون زندگی می کنه .

وقتی می بینه برق اتاقت روشنه... می فهمه که بیداری!

- به فرض هم که اینطور باشه! از کجا می دونه که اهل اصفهانم و ادبیات می

خونم؟

- اینکه دیگه فهمیدنش کاری نداره... حتماً پرس و جو کرده!... از این دخترها

هر کاری بگی بر میاد.

فرهاد سری تکان داد و گفت:

- شاید...



سکوت مبهمی فضای خانه را پر کرده بود. فرهاد در تاریکی اتاق روی تخت خود دراز کشیده و دو دستش را زیر سرش گذاشته بود افکار مختلفی از ذهنش عبور می کرد. به این فکر می کرد چرا کسی که به او زنگ می زند هر شب راس ساعت دو تماس می گیرد؟ چرا با او مثل یک آشنا صحبت می کند و چرا فقط شبها دلش می گیرد و دوست دارد با یک نفر درد و دل کند.

بیاد می آورد اولین شبی که صدای زنگ تلفن را شنید وقتی گوشی را برداشت و گفت:

- الو... بفرمایید... یک نفر به آهستگی گفت سلام شب بخیر بی موقع که مزاحم نشدم!

فرهاد گفت:

- شما؟

- من... نمی دونم تو هر اسمی که دوست داری روی من بذار.

- این موقع شب زنگ زدی و میگی برای من اسم انتخاب کن.

- تو خودت دوست داشتی بدونی اسمم چیه.

- برای من اهمیتی ندارد که اسم شما چیه حالا لطفاً مزاحم نشید و قطع کنید و بعد گوشی را گذاشت.

آن شب اولین شبی بود که دختر جوان با فرهاد تماس می گرفت. شاید ابتدا خیال می کرد آن دختر یک مزاحم تلفنی است که اتفاقی شماره او را گرفته اما...

صدای زنگ تلفن رشته افکار فرهاد را پاره کرد. زیر نور اندکی که از بیرون به داخل می تابید نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت دو بعد از نیمه شب بود تلفن پشت سر هم زنگ می خورد. تردیدی که در دل فرهاد وجود داشت

مانع از حرکت او در جای خود می شد. به این می اندیشید که اگر امشب هم گوشی را بردارد شبهای بعدی هم این تلفن زنگ خواهد خورد. اما از طرفی هم می دانست که تا گوشی را بر ندارد این صدا قطع نخواهد شد... دقایقی سپری شد. با خودش فکری کرد. انتظاری که دختر جوان را می کشد تا او گوشی را بردارد. چقدر ملال آور و خسته کننده است. چطور می توانست او را راضی کند که دیگر با او تماس نگیرد خدا می دانست... بالاخره تصمیم خود را گرفت و از جایش بلند شد و به آرامی به طرف تلفن رفت و دو شاخ آنرا بیرون آورد. با قطع شدن صدای زنگ تلفن آرامش دوباره بر فضای اتاق طنین انداز شد. آن شب فرهاد تا پاسی از شب بیدار ماند و فکر کرد.

اواخر ترم دوم بود. و تقریباً همه دانشجویان در حال به پایان رساندن امتحانات پایان ترم بودند. فرهاد هم بعنوان دانشجوی رشته ادبیات و شاگرد دوم کلاس خیلی دلش می خواست که این ترم را هم مثل ترمهای قبل بخوبی پشت سر بگذارد و بعد از پایان سال تحصیلی به اصفهان یعنی محل تولدش برگردد. خاطرات زیبای کودکی و نوجوانی که یادآوردی آنها در ذهنش روح او را به وجد می آورد باعث می شد که احساس کند نیمی از وجودش در آنجاست. محله قدیمی خانه بزرگ پدری اش با همان معماری سنتی اصفهان و حیاط زیبای خانه یادآور روزهای کمابیش دوری بود که او پشت سر گذاشته بود و در کنارش کسانی بودند که عشق نسبت به آنها لحظه به لحظه در وجود فرهاد ریشه دوانیده بود. هرچند که پدرش را در کودکی از دست داده بود اما مادری داشت که برای او و خواهرش همچون پدری دلسوز و مادری مهربان بود. خانه ای که با وجود غیبت پدر برای او مملو از مهر و محبت بود. هر چند وجود خانواده اش مهمترین عاملی بود که او را به سمت اصفهان سوق می داد اما در کنار آنها خاطرات کودکی و عشق به کسی که از همان دوران بچگی با او بزرگ شده بود، دوری از شهرش را برای او مشکلتر کرده بود و دلهره از دست دادن او همیشه

اضطرابی را در گوشه قلبش بوجود می آورد.

کم کم آخرین امتحانات هم داده شد. اکثر دانشجویان شهرستانی خود را برای بازگشت به شهرستان آماده می کردند. روزی که فرهاد و بهروز از آخرین جلسه امتحان بیرون آمدند برای هر دوی آنها روز سختی بود. آن روز فرهاد و بهروز بعد از پایان امتحان برای اینکه در آخرین روز و آخرین شب با هم باشند تصمیم گرفتند کمی دیرتر به خانه برگردند.

فرهاد برای ساعت ۴ صبح بلیط گرفته بود و قصد بازگشت به اصفهان را داشت برای همین در آخرین شبی که در تهران می ماند با اصرار بهروز را به خانه خود برد. آپارتمان نسبتاً کوچکی که انتهای یک کوچه بن بست اجاره کرده بود برای مدتی باید خالی می ماند. هر چند که تعدادی از وسایل را با خود می برد. اما باقی آنها باید در آنجا می ماند. آنروز بعد از تاریک شدن هوا هر دو با هم به آپارتمان فرهاد رفتند. بهروز که هر چند وقت یکبار به آنجا می رفت با دیدن وضع آشفته آنجا گفت:

- ببینم تو توی بازار شام زندگی می کنی ... چه خبره اینجا انگار زلزله اومده... می خوای قدم برداری باید با پا وسایل تو رو کنار بزنی! جانیست راه بری!

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- اینطوری بهتره کسی جرات نمی کنه که بی اجازه قدم به اینجا بزاره.

- والله... هر کس چشمش به اینجا بیفته نیومده فرار می کنه.

- چه بهتر!

بهروز خم شد و مشغول جمع آوری جزوه ها و کتابهایی که در کف اتاق پراکنده بود شد. در همین فاصله فرهاد هم مشغول آماده کردن چای شد. بهروز ورقه ها و کتابهای فرهاد را دسته بندی کرد و روی میز گذاشت و نگاهی به قاب عکسی که درست مقابل میز فرهاد روی دیوار آویزان بود انداخت. چند لحظه ای

خوب به آن نگاه کرد و بعد با صدای بلند فرهاد را صدا کرد و گفت:

- میگم فرهاد اگر برگردی اصفهان و ببینی این دختره ازدواج کرده یا قراره که ازدواج بکنه چیکار می کنی؟

فرهاد از همانجا جواب داد و گفت:

- اولاً دختره نه و لیلی خانم. ثانیاً تو نمی خواد ناراحت باشی مادرم حواسش هست. هر چند وقت یکبار با تلفن خیال منو راحت می کنه. فعلاً هیچ خبری نیست.

بهروز به طرف قاب عکس رفت و آن را از روی دیوار برداشت و در حالیکه به آن نگاه می کرد آرام آرام به طرف آشپزخانه رفت و جلوی در ایستاد.

- گفתי چند سالشه!

- ۱۹ سال... البته این عکس مربوط به دو سال پیشه، اگر فرزانه بفهمد این عکس دست منه!

- پس از تو آلبوم خواهرت بلند کردی!

- چه کنیم دیگه عاشقی و هزار درد.

- مثلاً تو عاشقی.

- آره مگه چیه؟

- هیچی بابا... همینطوری گفتم. ببینم اینکه کنار لیلی نشسته خواهرته؟

- آره... هم سن اند.

صدای زنگ تلفن گفتگوی فرهاد و بهروز را نیمه تمام گذاشت. فرهاد نگاهی به بهروز انداخت و گفت:

- خودت زحمتش را بکش.

بهروز که معلوم بود به فکر فرو رفته همانجا ایستاد. فرهاد گفت:

- پس چرا معطلی!

- میگم شاید همون دختره باشه.

- کدوم دختره؟

- ا... معلوم هست حواست کجاست. مثل اینکه واقعاً عاشقی... خوب همونی که هر شب برات زنگ میزنه دیگه...

- نه... از بخت بد من اون هر شب ساعت دو زنگ می زنه.

بهروز سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوب باشه...

و بعد بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.

- بله... بفرمایید... الو... بفرمایید... پس چرا حرف نمی زنی...

هنوز جمله آخر بهروز به پایان نرسیده بود که صدای گذاشته شدن گوشی

تلفن را شنید. فرهاد پرسید:

- کی بود؟

- حرف نزد!

- از این مزاحمها زیاد دارم.

دقایقی نگذشته بود که باز هم صدای زنگ تلفن به گوش رسید. بهروز بدون

مکث آنرا برداشت و گفت:

- بله بفرمایید.

باز هم جوابی نشیند.

- ببینم... فکر کنم شناختمت... گوشی را داشته باش تا صداش کنم.

بهروز گوشی را روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت و با لبخندی به فرهاد

گفت:

- مثل اینکه ساعت خانم یه کمی جلوه... امشب بجای ساعت دو ساعت ۱۰

زنگ زده.

فرهاد با تعجب گفت:

- خودشه؟

- مطمئنم.

- خوب قطع می کردی...

- بالاخره که چی دوباره زنگ می زد.

فرهاد با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- عجب گیری افتادم...

و بعد از گفتن این حرف از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف گوشی تلفن رفت.

- الو...

تنها صدایی که از داخل گوشی می آمد صدای بوق تلفن بود. فرهاد لبخندی

زد و گفت:

- بالاخره از رو رفت. خودش قطع کرد...

و بعد رو به بهروز که درحال قرار دادن عکس رو دیوار بود گفت:

- ببینم... خودش گفت با من کار داره؟

- نه... اون اصلاً حرف نزد!

- پس از کجا فهمیدی خودش؟

- نمی دونم حدس زدم.

- اشتباه کردی اون ساعت دو زنگ می زنه.

- اگر دوباره زنگ زد چی؟

- نمی دونم... مثل اینکه واقعاً با غریبه ها حرف نمی زنه.

باز هم صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید. فرهاد به آرامی پشت میزش نشست

و گوشی را برداشت.

- الو...

باز هم همان صدای آرام و متین از پشت خط به گوشش رسید.

- سلام... شب بخیر.

- علیک سلام... فرمایش.

- میتونم بپرسم اونجا چه خبره... چرا خودت گوشی را برنمی داشتی.

- به شما مربوط نیست.

- اگه الان نمی تونی حرف بزنی قطع می کنم بعداً تماس می گیرم دلم نمی خواد نامحرم حرفهای ما رو گوش بده.

فرهاد که از حرفهای دختر جوان عصبانی شده بود گفت:

- خیلی خوبه! قطع کن... ولی دیگه اینجا زنگ زن چون از شنیدن صدات حالم بهم می خوره! در ضمن از فردا شب هم دیگه کسی نیست که جواب تلفن تو رو بده.

- می دونم... برای همین امشب زودتر تماس گرفتم می خواستم قبل از اینکه بری باهات خداحافظی کنم.

فرهاد با شنیدن این حرف با تعجب گفت:

- پس طبق معمول از همه چیز خبر داری؟

- اتفاقاً اینطوری بهتره چون خودت هم می دونی که از فردا شب باید شماره یه خونه دیگه رو بگیری!

فرهاد لحظاتی سکوت کرد تا جواب حرفش را بشنود اما چیزی نشنید. بعد از چند لحظه دختر جوان با صدایی آمیخته با بغض گفت:

- این حرفت رو هم مثل همه حرفهای تلخی که شبهای قبل به من زدی بدل نمی گیرم. هر چند که کلمه به کلمه حرفهای تو توی ذهن من می مونه! اگه خیال می کنی فردا شب توی این ساعت مشغول گرفتن یه شماره دیگه هستم باید بگم کاملاً در اشتباهی! احساس می کردم این چند شب منو شناختی... بهر حال امیدوارم توی شهرتون بهت خوش بگذره...

فرهاد با حالتی آرامتر از قبل گفت:

- اون شب اولی که زنگ زدی اینجا گفتم من اهلبش نیستم دیگه اینجا زنگ زن و مزاحم نشو! اما گوش نکردی و هر شب زنگ زدی حالا اگر به اینکار

مسخره عادت کردی و دلت می خواد ادامه داشته باشه... مشکل خودته!
- نه... فکر می کنم دیگه حرفی برای گفتن ندارم فقط به عنوان خداحافظی
میخوام به شعر برات بخونم... اجازه هست.
- نخیر... چون وقت شنیدن چرت و پرت های تو رو ندارم.
- خواهش می کنم فقط چند دقیقه.
فرهاد آهی کشید و گفت:
- اگر واقعاً می تونم امیدوار باشم که این آخرین شبه و اینهم آخرین تلفن تو
خیلی خوب باشه... بخون.
دختر جوان به آرامی شروع به خواندن کرد.

به زمین میزنی و می شکنی.

عاقبت شیشه امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دلی آتش جاویدی را

این چه عشقیست که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی زمن و در طلبت

باز هم کوشش باطل دارم

قبل از اینکه فرهاد بخواد حرفی بزند آخرین جمله دختر جوان را شنید که
گفت:

- شب بخیر...

و بعد گوشی را گذاشت. فرهاد با حالتی دگرگون گوشی را گذاشت و بعد به
چشمان بهروز که به دیوار تکیه داده بود و به او نگاه می کرد خیره شد. بهروز
لبخندی زد و گفت:

- پس بالاخره تموم شد.

- نمی دونم ولی... به احتمال زیاد دیگه زنگ نمی زنه... می دونی صداش می لرزید. بغض کرده بود باورش برام مشکله... فکر می کردم فقط یه مزاحمه.

- بالاخره هر چی بود تموم شد... برو خدا رو شکر کن بیشتر از این پاییچ نشد و گرنه بلند می شد می اومد اصفهان... اونوقت دیگه لیلی بی لیلی!

- تو رو خدا اسم اونو دیگه نیار.

- چرا... می ترسی بشنوه.

لبخند کمرنگی بر لبان فرهاد نقش بست و بعد درحالیکه معلوم بود در فکر فرو رفته گفت:

- فعلاً بیا بریم یه چیزی بخوریم.

آنشب فرهاد و بهروز تا ساعت ۳ بعد از نیمه شب بیدار ماندند و بعد با هم به طرف ترمینال راه افتادند. اصرارهای فرهاد هم برای اینکه بهروز در خانه بماند فایده ای نداشت. برای همین در سکوت و تاریکی شب هر دو با هم از خانه خارج شدند.

همهمه زیادی فضای سالن ترمینال را پر کرده بود. فرهاد و بهروز روی یکی از صندلیهای سالن نشسته و گرم گفتگو با هم بودند. هنوز یک ربعی به حرکت اتوبوس مانده بود.

فرهاد رو به بهروز گفت:

- بهروز!

- جون دلم.

- یه سوال؟

- بپرس.

- البته شاید سوالی باشه که بیشتر از بچه ها می پرسن ولی...

- تو خیال می کنی خیلی بزرگ شدیم.

- فرهاد لبخندی زد و گفت نه.

- پس بپرس.

- بزرگترین آرزوت چیه؟

بهروز آهی کشید و گفت:

- یعنی نمی دونی؟

- چرا... ولی شک دارم.

- نه شک نکن... تو که از همه زندگی من خبر داری دلیلی نداره که شک

کنی! یه پدر و مادر دارم که حاضرند عزرائیل رو ببینند ولی نگاهشون توی نگاه

هم نیفته. یه خواهرم دارم که با اینکه حاضرم جونم رو براش بدم ولی بیشتر

مواقع از دیدنش محرومم و مجبورم با تلفن باهاش حرف بزنم، خواهری که چند

ساله داره از بیماری رنج می بره و لجبازی این خانم و آقا باعث شده حالش هر

روز بدتر بشه! ببینم حالا آرزوی من درباره این خانواده از هم پاشیده شده چی

میتونه باشه؟

- می دونم... حق با تو... راستی از بهار چه خبر نرفتی دیدنش؟

- گفتم که بیشتر با تلفن باهاش حرف می زنم وقت نمی کنم برم سراغش.

- حالش چطوره؟

- هیچ فرقی نکرده... از آخرین باری که با هم رفتیم ملاقاتش یک ماه می

گذره، توی این یک ماه فقط با تلفن باهاش حرف زدم. تقریباً هر شب البته چند

روز پیش مرخص شده.

- حالا که امتحانها تموم شده بیشتر بهش سر بزن... من فکر می کنم اون

احتیاج به محبت داره!

بهروز با چهره ای در هم سری تکان داد و بعد نگاهی به ساعتش انداخت و

گفت:

- مثل اینکه وقتشه بلند شو تا از اتوبوس جا نمونی.

هر چند که فرهاد جواب سوالش را به طور کامل نگرفته بود اما دلش نمی خواست بیشتر از آن بهروز را ناراحت کند. برای همین از جای خود بلند شد و وسایلش را در دست گرفت و گفت:

- سلام منو به پدرت و خواهرت برسون. قول بده بیشتر به خواهرت سر بزنی!

بهروز لبخندی زد و گفت:

- تو هم سلام منو به خانواده ت برسون و قول بده این دفعه با خبر خوش برگردی.



آفتاب طلایی رنگ انوار زیبایش را در همه جا گسترانده بود و صبح با همه زیبایی و لطافت خود جلوه گر شده بود. فرهاد بعد از پیاده شدن از اتوبوس چمدانهایش را برداشت و سوار یکی از تاکسیهای ترمینال شد. از اینکه بعد از مدتها دوباره به شهرش برگشته بود احساس خوبی داشت دلش می خواست هر چه زودتر خودش را به خانه برساند. حال و هوای اصفهان برایش لذت بخش بود. خیابانها و کوچه های آنجا همگی یادآور خاطرات شیرینی در گذشته بودند. وقتی تاکسی سر کوچه عریض و بن بست صدر ایستاد فرهاد با خوشحالی از پنجره ماشین نگاهی به داخل کوچه انداخت و بعد از حساب کردن کرایه ماشین وسایل خود را بیرون آورد و داخل کوچه شد. در سفید خانه خودشان نیمه باز بود. اما بیشتر توجه او به خانه دیگری بود. خانه ای که بر لب پنجره هایش گلدانهای شمعدانی قرار داشت و زیبایی خاصی به کوچه بخشیده بود. نگاه فرهاد به پنجره هایی معطوف بود که همیشه از نگاه کردن به آنها واهمه داشت. آرام آرام به طرف خانه خودشان رفت، ظاهر خانه زیاد قدیمی بنظر نمی رسید اما کاشی کاریهای زیبای آن به سبک معماری اصیل اصفهان بود. قدمت آن را

مشخص میکرد و بر زیبایی های خانه می افزود. فرهاد به آرامی در را باز کرد. به محض ورود چشمش به فرزانه افتاد که مشغول آب دادن به گلدانهایی بود که در کنار حوض بزرگ وسط حیاط چیده شده بود. با بسته شدن در فرزانه بلافاصله سرش را برگرداند و با دیدن فرهاد لبخند دلنشینی بر لبانش نقش بست. با خوشحالی گفت:

- فرهاد... سلام... کی برگشتی؟ چقدر بی سر و صدا...

- علیک سلام خانم خانما.

فرزانه با عجله شیر آب را بست و به طرف برادرش رفت و با او روبوسی کرد، فرهاد پرسید:

- مامان کجاست چقدر خونه ساکته!

- همین چند دقیقه پیش رفت خونه لیلی اینا! بیا تو الان برمی گرده!

- حالش خوبه! پاهاش که درد نمی کنه!

- نه بهتر شده، اگر هم الان بیدار و تو رو ببینه بهتر هم میشه.

- خوب دیگه چه خبر، همه چیز روبراهه؟

فرزانه زیری چشمی نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

- راستش خبر که... زیاد خوب نیست.

فرهاد با حالتی متعجب رو به فرزانه کرد و در چشمان او خیره شد در یک

لحظه چندین فکر از ذهنش عبور کرد. فرزانه با چهره ای درهم گفت:

- حالا... بعداً برات تعریف می کنم. فعلاً بیا بریم تو...

فرهاد که کمی نگران شده بود گفت:

- چی شده؟

- گفتم که زیاد مهم نیست بعداً برات تعریف می کنم.

- پرسیدم چی شده فرزانه! یه چیزی بگو مامان حالش خوبه.

- آره نگران نباش اصلاً در مورد مامان نیست.

- پس چی شده؟

فرزانه من منی کرد و گفت:

- راستش... لیلی...

- لیلی چی؟

- می خواد ازدواج کنه یه خواستگار براش اومده... مثل اینکه قبول کرده...

فرهاد که مات و مبهوت به فرزانه خیره شده بود به آرامی چمدانش را روی زمین گذاشت و گفت:

- باورم نمیشه فرزانه... بگو که راست نمیگی!

فرزانه با لبخندی به چهره بهت زده برادرش نگاهی انداخت و گفت:

- خوب معلومه که راست نمی گم نگاه کن... چرا اینطوری شدی... رنگت شده

مثل گچ دیوار...

فرزانه این را گفت و شروع کرد به خندیدن. فرهاد که از شنیدن حرفهای

فرزانه حساسی جا خورده بود به خودش آمد و گفت:

- از دست تو دختر به حسابت می رسم.

و دوید به دنبال او. فرزانه هم که هنوز با صدای بلند می خندید پا به فرار

گذاشت.

تهمینه خانم به آرامی درب حیاط را باز کرد و وارد خانه شد. با دیدن

چمدانهای فرهاد لبخندی روی لبانش نقش بست و بعد از شنیدن صدای آنها از

داخل خانه مطمئن شد که پسرش برگشته است. با عجله به طرف پله ها رفت

صدای فرهاد را می شنید که می گفت منو سرکار میزاری یکی طلبت.

تهمینه خانم وارد اتاق شد و با همان لبخند دلنشین گفت:

- چه خبره هنوز نیومده دعواتون شده.

فرهاد که از دویدن به دنبال فرزانه به نفس نفس افتاده بود با دیدن مادرش

ایستاد و گفت:

- سلام مامان... حالت خوبه؟

تهمینه خانم به طرف فرهاد رفت و او را در آغوش گرفت :

- سلام فرهاد جان چه بی خبر اومدی پسر... برای چی زنگ نزدی؟

- گفتم یه موقع دیر کنم نگران میشید. صبح ساعت ۴ راه افتادم.

- پس به سلامتی این ترم هم تموم شد... خوب چه خبر از تهران!

- تهران که خبری نیست خبرهای مهم اینجاست.

تهمینه خانم هم نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

- بله که خبرها اینجاست... بخصوص حالا که دیگه وقتش هم رسیده.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- نه مامان... الان نه.

تهمینه خانم با تعجب گفت:

- چی؟... مگه خودت پشت تلفن نگفتی به محض برگشتن به اصفهان میریم

خواستگاری؟... تازه دو سال پیش هم می گفتی...

- بله... درسته... گفتم ولی حالا...

- ولی و اما و اگر بمونه برای بعد، خودت گفتی و باید به وعده خودت وفا

کنی.

قبل از اینکه فرهاد بخواهد در جواب مادرش چیزی بگوید فرزانه گفت:

- مامان بهتر نیست اجازه بدین فرهاد یه کمی استراحت کنه. حالا فرصت

زیاده! بعداً در موردش با هم حرف می زنیم. الان تازه از راه اومده... خسته اس

نمی دونه چی میگه!

فرهاد هم که خیلی دلش می خواست همانجا بحث را تمام کند گفت:

- گل گفتی دختر... راستی راستی که خیلی خسته ام... چشمه‌ایم را بیخوابی

باز نمیشه.

تهمینه خانم سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوب... برو بگیر بخواب! اما وقتی بیدار شدی باید یه جواب درست و حسابی به من بدی.



ساعت از ۵ بعدازظهر گذشته بود فرزانه به آرامی دست بر شانه فرهاد زد و گفت:

- فرهاد بیدار نمیشی... چقدر می خوابی... بسه دیگه می دونی ساعت چنده؟
فرهاد تکانی بخودش داد و با لحنی خواب آلود گفت:

- نه چنده؟

- ۵ بعدازظهر.

- باشه الان بلند میشم.

- ناهار هم نخوردی از ساعت ۱۱ ظهر تا حالا خوابیدی بلند شو دیگه...

- گفتم که الان بلند میشم... تو برو... اینطوری که تو بیدارم کردی فکر کردم شب شده.

- چیه نکنه می خوای تا شب بخوابی؟ ساعت ۵ بعدازظهره.

- ای بابا گفتم الان بلند میشم.

فرزانه ملحفه را از روی فرهاد کنار کشید و گفت:

- بلند شو ببینم، پاشو میخوایم بریم خواستگاری!

فرهاد با شنیدن این حرف چشمانش را باز کرد به آرامی سرش را بالا آورد و نگاهی به فرزانه انداخت و دوباره خوابید.

- چیه تا اسم خواستگاری اومد چشمت باز شد.

فرهاد که فهمیده بود تا از رختخواب خود بیرون نیاید فرزانه دست بردار نیست چاره ای ندید جز اینکه از جای خود بلند شود.

فرزانه با لبخندی گفت:

- ها... پس بالاخره بلند شدی.

- مگه تو میزاری بخوابیم.

- دِ آخه چقدر از ۱۱ ظهر تا الان که ساعت ۵ بعدازظهره. خوابیدی! کافی نیست؟

- خیلی خوب بابا بلند شدم دیگه، مامان کجاست؟

- انتظار داشتی کجا باشه رفته خونه لیلی اینا!

- چرا تو میگی خونه لیلی اینا! مامان که با لیلی کاری نداره میره پیش زهرا خانم.

- بله... ولی تو فکر می کنی برای چی مدام اونجاست! دِ آخه اگه نمی رفت که الان دختره پریده بود.

- چی؟

- خبر نداری دیگه!... می دونی لیلی خانم تو این چند وقت چند تا خواستگار مثل دسته گل رو رد کرده؟

- جدی میگی؟

- من با کسی شوخی ندارم... مواظب باش به تو جواب رد نده.

فرهاد با لبخدی ملحفه را از روی خود کنار زد و در حالیکه از جایش بلند میشد گفت:

- تو خیال کردی برای چی همه رو رد کرده؟

فرزانه با کمی مکث گفت:

- اِ... خیلی به خودت اطمینان داری. از کجا معلوم که اون به خاطر تو خواستگاراها رو رد میکنه! ما که هنوز حرفی نزدیم.

- آره... ولی ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و لیلی هم خیلی خوب منو می شناسه. هم من لیلی رو می شناسم. فکر می کنی دلیلی از این بهتر هم وجود داشته باشه.

فرزانه گفت:

- بنظر من که علاقه از همه چیز مهمتره.

- منظورت چیه؟

- تو مطمئنی که لیلی...

فرهاد با همان لبخند در حالیکه از اتاق خارج میشد گفت:

- آره مطمئنم!

وقتی فرهاد اتاق را ترک کرد فرزانه با خودش گفت:

- نه... مثل اینکه کار تمومه.

تهمینه خانم همچنان که ظرفهای شام را روی میز می چید رو به فرزانه گفت:

- فرزانه جان برو فرهاد را صدا کن زودتر شام بخوریم. بخوابه بچه م خسته

س.

فرزانه با تعجب رو به مادرش گفت:

- خسته س! عجب از ساعت ۱۱ ظهر تا ۵ بعدازظهر خواب بود. حالا هنوزم

خسته اس چیه، نقدر قربون صدقه پسرت میری مامان! ناسلامتی چند روز دیگه

میخوای برایش بری خواستگاری.

تهمینه خانم که دوباره به یاد ازدواج و خواستگاری فرهاد افتاده بود گفت:

- خوب شد گفתי ها! یادم باشه به فرهاد بگم یه شبی رو تعیین کنه تا بریم

خواستگاری نمی دونم چرا این پسره این دفعه حرفی نمی زنه میگم نکنه

پشیمون شده؟

- وا... مامان این چه حرفیه! خیالت راحت باشه فرهاد از هر کاری و از هر

چیزی دل زده بشه از این یکی دل زده نمیشه، مطمئن باش.

- والله نمی دونستم حالا برو صداش کن. موقع شام باهاش حرف می زنم.

فرزانه از آشپزخانه خارج شد و به طرف ایوان خانه رفت. از داخل اتاق نگاهی

به بیرون انداخت فرهاد را دید که روی یک صندلی در ایوان نشسته و مشغول

خواندن کتاب است. خیلی آرام وارد ایوان شد و گفت:
- حالا که دیگه درس و دانشگاه تموم شده چی داری می خونی؟
فرهاد کتابش را بست و گفت:
- درس نیست شعره... فروغ. می دونی که عاشق شعرهای فروغم.
- بله می دونم خوندن شعر توی ایوان خانه ای که چند وقت از اون دور بودی
این موقع شب زیر این آسمونی که پر از ستاره س. واقعاً که لذت داره بخصوص
که مهتاب هم همه کوچه رو روشن کرده!
فرهاد لبخندی زد و کتابش را دوباره باز کرد و به آرامی شروع به خواندن
یکی از شعرها کرد:

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما
و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری ولگرد
و صدایش همچون نیزه کوتاهی
پهنای افق را پیمود
خبر از ما را به خود خواهد برد به شهر
همه می دانند
که من و تو از آن روزنه سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم...

- فرهاد... فرزانه پس شما کجایید؟
فرهاد با شنیدن صدای مادرش کتاب را بست و رو به فرزانه گفت:
- بریم.

فرزانه که غرق در شعر بود به خودش آمد و گفت:

- ای وای! من مثلاً اومده بودم دنبال تو! بریم که صدای مامان در اومد.

وقتی بچه ها دور میز نشستند تهمینه خانم با خوشحالی گفت:

- بعد از مدتها دوباره کنار هم جمع شدیم و شام رو با هم می خوریم.

فرهاد گفت:

- دو سال دیگه هم صبر کنید تموم میشه! برمی گردم اونوقت دیگه...

فرزانه حرف فرهاد را قطع کرد و گفت:

- اونوقت دیگه می خوای زن بگیری و بری.

فرهاد گفت:

- نخیر فعلاً از این خبرها نیست حالا زوده.

تهمینه خانم که از شنیدن این حرف تعجب کرده بود. اول نگاهی به فرزانه

انداخت و رو به فرهاد گفت:

- چی!... حالا زوده؟ معلوم هست چی داری میگی؟ من که نمی تونم به این

دختر بگم دو سال دیگه هم صبر کن تا آقا پسر من درسش تموم بشه بعداً می

آییم خواستگاری! اینطوریکه نمیشه فرهاد جان، اون سالی که دانشگاه قبول

شدی گفתי یکی دو سال دیگه حالا موقع اش رسیده... نکنه زدی زیرش!

- نه مامان... این چه حرفیه من که نگفتم اصلاً نریم خواستگاری. گفتم حالا

زوده... بعداً...

- بعداً مثلاً کی؟

- می دونی چیه مامان! من با خودم فکر کردم حالا که مجبورم برگردم تهران

چرا یک نفر دیگه رو چشم انتظار خودم بزارم. هر وقت درسش تموم شد برمی

گردم اصفهان و می ریم خواستگاری! تازه شما چرا اونقدر عجله دارید من تازه

امروز برگشتم.

- اگر شوهر کرد چی؟

- نمی کنه!

- خیلی به خودت اطمینان داری! مگه تو باهاش حرف زدی؟ اصلاً تو می دونی تو این مدتی که تو تهران بودی لیلی چند تا خواستگارو رد کرده! بیچاره که نمی تونه در خونه رو ببنده و بگه اصلاً شوهر نمی کنم! بهر حال اون تازه درسش تموم شده هر دقیقه ممکنه یه خواستگار در خونه آقای داوودی رو بزنه اگه یه وقت...

- مامان شما نگران نباش. لیلی و فرزانه با هم دیپلم گرفتن! مگه حالا فرزانه شوهر کرده یا می خواد شوهر کنه که لیلی اینکارو بکنه.

تهمینه خانم نگاهی به فرزانه انداخت و گفت:

- خدا رو چه دیدی؟ شاید فرزانه هم همین روزا رفت خونه بخت.

فرزانه اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- مامان... تو که می دونی من می خوام درس بخونم خواهش می کنم پای منو وسط نکش.

فرهاد برای اینکه بحث را همانجا خاتمه دهد گفت:

- خیلی خوب باشه... در موردش فکر می کنم نتیجه رو هم بعداً میگویم. حالا اگه میشه دیگه در مورد این موضوع صحبت نکنیم... مامان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

فرهاد این را گفت و از پشت میز بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد. تهمینه خانم با همان چهره متعجب در حالیکه با نگاهی فرهاد را تعقیب می کرد به فرزانه گفت:

- این پسره چرا اینطوری شده؟ می گم نکنه یه وقت تصمیمش عوض شده باشه؟

فرزانه سری تکان داد و گفت:

- باز که شما این حرف رو تکرار کردید گفتم که خیالتون راحت باشه هیچ

خبری نیست. فرهاد فقط می‌خواد بعد از اینکه درسش تموم شد با لیلی ازدواج کنه.

- یعنی دو سال دیگه؟

- خوب آره.

- مگه من چی میگم. من که نگفتم همین امسال با هم ازدواج کنن. می‌ریم خواستگاری بله رو می‌گیریم بعد با خیال راحت بره درسش رو بخونه.
- والا من نمی‌دونم خودت دوباره باهاش صحبت کن.

شب از نیمه گذشته بود و سکوتی عمیق همه جا را فرا گرفته بود. ته‌مینه خانم به آرامی در اتاق نیمه باز فرهاد را باز کرد و به فرهاد که در پشت میز خود نشسته و در زیر نور چراغ مطالعه اش مشغول نوشتن بود گفت:

- فرهاد تو هنوز بیداری... خسته نیستی!

فرهاد سرش را بالا آورد و گفت:

- شما هم بیدارین مامان.

ته‌مینه خانم وارد اتاق شد و گفت:

- آره دیگه چیزی به اذان صبح نمونده، تو چرا بیداری؟

- بعد از ظهر زیاد خوابیدم دیگه خوابم نمی‌بره.

- حالا چی می‌نویسی؟

فرهاد لب‌خندی زد و گفت:

- نامه برای یکی از دوستهای قدیمی ام. شماره تلفنش را ندارم یادت میاد

مامان.. سامان رو میگم.

ته‌مینه خانم کمی فکر کرد و گفت:

- سامان!... آها... همون که قد خیلی بلندی داشت.

- آره... خوب یادت اومد! خیلی وقته که ندیدمش دلم براش تنگ شده.

- ببینم ازدواج نکرده؟

- ازدواج!... نه فکر نمی‌کنم... شاید هم ازدواج کرده... خیلی وقته که ازش خبر ندارم.

تهمینه خانم مکثی کرد و گفت:

- فرهاد!

- جونم.

- می‌خوام یه سوالی ازت بپرسم ولی به شرط اینکه درست جوابم رو بدی؟... چرا از ازدواج با لیلی پشیمون شدی؟ تو که خیلی دوستش داشتی.

فرهاد با تعجب رو به مادرش گفت:

- مامان! چی داری میگی آخه من کی چنین حرفی زدم؟

- تو نگفتی ولی از رفتارت معلومه.

- آخه مامان مگه آدم توی زندگی چند بار عاشق میشه! من اگر حرفی زدم فقط به خاطر خود لیلی بوده دلم نمی‌خواد دو سال تموم چشم به راه آمدن من باشه.

- تو متوجه نیستی! لیلی توی این دو سال به چه بهانه ای باید خواستگارهای خودش را رد کنه؟ هان!

فرهاد مکثی کرد و گفت:

- من به شما حق میدم. من و فرزانه همه زندگی خودمون رو مدیون شما هستیم. از اون موقعیکه آقاجون فوت کرد شما برای ما هم پدر بودی هم مادر! شاید اگر یک نفر دیگه مادر من بود می‌گفت تو پسر بزرگ من هستی باید پشتیبان من باشی، باید خودت مغازه پدرت رو اداره کنی، شاید هم منو می‌فرستاد در مغازه آقاجون و می‌گفت همینجا بمون و کاسبی کن! اما شما اینکارو نکردی، اجازه دادی که درس بخونم حتی با اینکه مجبور شدم برم تهران حالا هم اگر نگرانی، می‌دونم که فقط به خاطر خودمه. مامان... تو واقعاً بهتری! من هیچوقت راضی نیستم رو حرفت حرفی بزنم! الان هم اگه شما اصرار دارید...

همین فردا می ریم خونه آقای داوودی.

تهمینه خانم که با شنیدن این حرف لبخند دلنشینی روی لبانش نقش بست و گفت:

- قریبون پسر خودم برم. تو نگران هیچ چیز نباش اگر تنها علت مخالفت تو برای خواستگاری چشم انتظار موندن لیلیه مطمئن باش که اینطوری بهتره... من فردا میرم خونه آقای داوودی و اجازه می گیرم برای خواستگاری. تهمینه خانم این را گفت و با چهره ای خندان اتاق را ترک کرد.



فرهاد در اتاق خود را باز کرد و از همانجا با صدای بلند گفت:

- فرزانه... پیراهن سفیده من کجاست؟

فرزانه که مشغول پوشیدن لباسهای خود بود گفت:

- اتو کردم گذاشتم روی مبل... توی اتاق پذیرایی...

فرهاد با همان شتاب و عجله ای که از ساعاتی قبل گرفتارش شده بود از اتاق بیرون آمد و به طرف پذیرایی رفت. تهمینه خانم که کم کم آماده می شد با دیدن فرهاد گفت:

- چیه مادر... چرا اینقدر هول شدی؟ مگه چه خبره!

- هیچی ماما چیز نیست.

- معلومه!

فرزانه هم که متوجه حالات فرهاد شده بود گفت:

- حالا خوبه اولش با خواستگاری مخالف بودی وگرنه الان معلوم نبود چه

حالی داشتی!

- شما چرا گیر دادین به من... زود باشین حاضر بشین... دیر شد.

تهمینه خانم گفت:

- من که حاضرم فرزانه هم که معلومه دیگه کاری نداره فقط خودت موندی سریع حاضر شو... الان دیگه عموت و زن عموت هم پیداشون میشه.

ساعت حدود ۸/۵ شب بود ته‌مینه خانم فرهاد و فرزانه به همراه عمویشان آقای فروتن و زن عمویشان مرضیه خانم در کنار خانواده آقای داوودی جمع صمیمی را تشکیل داده بودند. آقای داوودی مرد متواضع و مهربانی که سالیان سال با آقای فروتن پدر فرهاد دوست و یاری صمیمی بود به همراه همسرش زهرا خانم مهمان نوازی گرمی از آنها بعمل آورده بودند. آقا مرتضی رو به آقای داوودی گفت:

- والله حاج آقا شما بزرگتر ما هستی اگر جسارت می کنم واقعاً معذرت می خواهم اما از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، برای همین با اجازه شما تعارفهای معمولی را کنار بگذاریم و بریم سر اصل مطلب. آقای داوودی با همان لبخند همیشگی گفت:

- اختیار دارید اجازه ما هم دست شماست من هم موافقم! هر چی باشه آقا فرهاد مثل پسر خودمه! خدا بیامرز پدرش خیلی به گردن من حق داشت، انشالله که بتونم این حق رو برای خانواده اش ادا کنم. زهرا خانم همسر آقای داوودی گفت:

- بله... منم آقا فرهاد رو مثل عادل خودم دوست دارم. عادل هم اگر الان بفهمه آقا فرهاد از خواهرش خواستگاری کرده حتماً خوشحال میشه! ته‌مینه خانم گفت:

- راستی از آقا عادل چه خبر نییاد مرخصی؟

آقای داوودی گفت:

- چرا... اتفاقاً چند روز پیش تماس گرفت قراره هفته دیگه بیاد مرخصی انشالله بعد از دو ماه دوباره برمی‌گرده.

آقای فروتن لبخند زنان گفت:

- انشاالله که وقتی از سربازی برگشت شیرینی عروسی خواهرش رو هم می خوره.

آقای داوودی گفت:

- تا خدا چی بخواد.

تهمینه خانم که سعی داشت موضوع بحث را به خواستگاری بکشاند رو به زهرا خانم گفت:

- خوب... لیلی جان کجاست؟ نمی خواد بیاد پیش ما!

زهرا خانم لبخندی زد و با لحنی متعجب گفت:

- ای بابا تهمینه خانم یه جوری حرف می زنی که انگار ما با هم غریبه ایم.

ناسلامتی ما هر روز همدیگه رو می بینیم. لیلی هم که هر روز به شما سر میزنه.

- بله ... ولی این دفعه فرق می کنه الان باید بیاد و برای ما چای بیاره ناسلامتی ما اومدیم خواستگاری.

- باشه... بروی چشم... چای هم میاره... لیلی جان عزیزم چای رو بیار.

دقایقی گذشت و بعد از مدت کوتاهی لیلی درحالیکه سینی چای را در دست داشت با همان چهره مهربان و دوست داشتنی اش وارد اتاق شد و سلام داد. با حضور او لبخند بر لبان همه نشست و همان حین که جواب سلامش را می دادند برایش آرزوی خوشبختی هم می کردند. لیلی سینی چای را به طرف پدرش برد اما آقای داودی با اشاره ای او فهماند که به طرف آقای فروتن برود. آقای فروتن که استکان چای را از داخل سینی برمی داشت روی به لیلی گفت:

- انشاالله که خوشبخت بشی دخترم. چایی که تو بیاری خوردن داره!

لیلی از او تشکر کرد و بعد سینی چای را بین همه چرخاند و سپس کنار فرزانه که لبخند زنان به او نگاه می کرد نشست. بحث در مورد ازدواج لیلی و فرهاد همچنان ادامه داشت. با اینکه آشنایی دیرینه ای بین دو خانواده وجود داشت اما صحبت در مورد ازدواج آندو بسیار طولانی شد. ساعت حدود ۵/ ۱۱

شب بود که کم کم بحث خاتمه پیدا کرد و فرهاد و خانواده اش از منزل آقای داودی بیرون آمدند. آقای داودی و زهرا خانم تا جلوی درب خانه آنها را بدرقه کردند و به خانه خود برگشتند. آن شب فرهاد و فرزانه و تهمنه خانم تا پاسی از شب همچنان در مورد حرفه‌ایی که در مراسم خواستگاری زده شده بود بحث می کردند.



عقربه های ساعت عدد ۱۰ را نشان می دادند. فرهاد گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت. بعد از چند لحظه در حالیکه صدای خود را تغییر داده بود و سعی می کرد ادای شخصی را در آورد که خیلی از او پیرتر است گفت:

- تو معلوم است کجایی پسر! چرا دیشب نیومدی خونه این دفعه کدوم گوری رفته بودی؟

- چی؟

- گفتم چرا دیشب نیومدی خونه، چند دفعه بگم حق نداری شب بیرون بمونی.

- نه بخدا آقا چون دیشب خونه بودم دیروقت اومدم.

- دروغ نگو... پس الان کدوم جهنمی هستی؟ چرا تا حالا موبایلت خاموش بود؟

- الان که دارم توی آشپزخونه صبحانه می خورم.

فرهاد دیگر ادامه نداد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. بهروز گفت:

- خوبه آقا فرهاد حالا دیگر ادای بابای منو در میاری.

فرهاد که همچنان میخندید گفت:

- نه بخدا گفتم شاید دیشب نرفتی خونه یه کم سربسرت بذارم.

- حالا تو دفعه قبل صدای بابای منو تقلید کردی و من باور کردم که بابامه!

ولی نه اینکه دیگه هر دفعه اشتباه بگیرم.

- جداً یعنی باورت نشد.

- پس چی خیال کردی گذاشته بودمت سرکار... در ضمن آقا جون ۵ دقیقه پیش از خونه رفت بیرون.

- آهان... پس اینطوریه.

- آره بابا راستی چه خبر؟

- خبر؟... خبری نیست. فقط دیشب رفته بودیم خواستگاری. همین.

- جدی! اونوقت تو میگی خبری نیست خوب تعریف کن.

- فعلاً که اتفاقی نیفتاده هر وقت قطعی شد بعداً!

- باشه صبر می کنم فقط این دفعه دست پر برگرد باشه؟

- خیلی خوب... راستی از بهار چه خبر حالش خوبه؟

- بد نیست اتفاقاً دیشب رفته بودم خونه مامانم. کلی مهمون داشت منم دیدم شلوغه زود برگشتم. بیچاره بهار با اون حالش بجای استراحت باید می نشست پیش مهمونای مامان! نمی دونم چرا مامان فکر می کنه با اینکارا روحیه بهار بهتر میشه.

- عیبی نداره... انشالله که حالش خوب میشه. راستی گفتی داری صبحونه میخوری؟

- آره... بفرما.

- نوش جان دیگه مزاحمت نمیشم. با خیال راحت بخور. باز هم برات زنگ میزنم. ولی تو رو خدا آنقدر موبایل رو اشغال نزار... چند دقیقه پیش داشتی با کی حرف می زدی؟

- هیچکس... مامان بود می گفت چرا دیشب نموندی.

- خوب چرا نموندی؟

- گفتم که از فامیلهای مامانم خوشم نیاد عادت دارن دوره ای چند وقت

یکبار جمع میشن خونه همدیگه... آقاچونم از همین رفت و آمدها و مجلسها خوشش نمی اومد دیگه.

- خیلی خوب بهتره وارد جزئیات نشی به پدرت سلام پرسون کاری نداری.
- نه خداحافظ.

آقا مرتضی در نیمه باز حیاط را باز کرد و با صدای بلند گفت:

- یاالله... باز هم که این در باز مونده!

فرزانه با شنیدن صدای عمویش به کنار نرده های ایوان آمد و گفت:
- سلام عموجون.

- علیک سلام دختر چرا این در همیشه باز میمونه؟

- عیبی نداره عموجون این کوچه بن بسته بجز خونه ما و لیلی اینا و آقای سعیدی که دیگه خونه ای توی این کوچه نیست. غریبه ای هم رفت و آمد نمی کنه.

- آخه عموجون اینکه نشد دلیل.

- حالا بفرمایید بالا خودتون رو ناراحت نکنین.

امان از دست این زبون تو.

آقا مرتضی از پله های ایوان بالا رفت و روی یکی از صندلی های داخل ایوان نشست. فرزانه که به آشپزخانه رفته بود با یک سینی که دو استکان چای در آن گذاشته بود به ایوان برگشت و درکنار عموی خود نشست.

- خوب عموجون چه عجب از این طرفها!

- فرزانه! اذیت نکن... ما که پریشب اینجا بودیم مگه با هم نرفتیم

خواستگاری؟

- شوخی کردم راستی فرهاد آمد مغازه؟

- آره... صبح زود اومد الان هم همونجاست. مادرت کجا رفته؟

- پیش پای شما رفت بیرون واسه خرید برای همین در باز بود.

- کی برمی گرده؟

- چطور مگه خبری شده؟

- نه چیزی نیست فقط آقای داودی صبح زنگ زد. آخه بهش گفته بودم که توی این یکی دو روز فکرهاشونو کردن و نظرشون مثبت بود با من تماس بگیره و یه قراره دیگه با هم بزاریم. صبح وقتی زنگ زد معلوم بود که راضی اند برای همین قرار شد که امشب دوباره بریم اونجا.

- جدی میگی... چقدر خوب، راستی چرا آقای داودی کاره خودش رو سخت کرد خوب به زهرا خانم می گفت که از همینجا به ما بگه.

- نه دیگه اینکارها یه رسم رسومی داره همینطوری که نمیشه. فرزانه سری تکان داد و حرفی نزد. چند لحظه بعد صدای باز شدن درب حیاط آنها را متوجه بازگشت تهمنه خانم کرد. فرزانه با عجله به کنار نرده های ایوان آمد و با خوشحالی گفت:

- مامان مزدگانی بده... عروس بله رو گفت.

آقا مرتضی با تعجب گفت:

- چی میگی دختر... من کی چنین حرفی زدم؟

- خوب منظور تون همین بود دیگه.

تهمنه خانم به آرامی از پله ها بالا آمد و گفت:

- سلام حاج آقا...

- سلام زن داداش خسته نباشی.

- خیلی ممنون، چیه چه خبر شده؟

- هیچی زن داداش آقای داودی صبح زنگ زد به مغازه. ظاهراً موافقند قرار گذاشتیم امشب دوباره بریم اونجا.

- خوب خوب به سلامتی، فرزانه جان بیا این میوه ها رو ببر بشور.

تهمنه خانم روی یکی از صندلیهای ایوان نشست و ادامه داد:

- پس امشب بله برونه.

- انشاءالله.

فرزانه گفت:

- فکر نمی کردم به همین سادگی تموم بشه.

آقا مرتضی لبخندی زد و گفت:

- تموم نشده عزیز دلم تازه شروع شده!

- بله حق با شماست راستی فرهاد خودش خبر داره؟

- آره... وقتی آقای داودی زنگ زد کنار خودم نشسته بود.

- اونکه از اول خیالش راحت بود انگار می دونست که بله رو می گیره.

آقا مرتضی استکان چای را سر کشید و با کمی عجله از جایش بلند شد و

گفت:

- خوب دیگه من باید برم، شب آماده باشید من و مرضیه ساعت هفت

اینجاییم.

تهمینه خانم گفت:

- دست شما درد نکنه حاجی... زحمت کشیدین... وظیفه خود فرهاد بود که

خبر بده.

- نه بابا این حرفها چیه اتفاقاً خود فرهاد می خواست تلفنی به شما خبر بده،

من این نزدیکیها کار داشتم گفتم خودم پیام بهتره. الان هم اگر اجازه بدین باید

برم که حسابی دیرم شده.

- خواهش میکنم بفرمایید.

- خدا حافظ عموجون.

- خدا حافظ.



لیلی همانند شب اول با در دست داشتن چای وارد اتاق شد و با همان لحن دلنشین سلام داد بعد از چرخاندن سینی چای روی مبل کنار فرزانه نشست. پیراهن آبی رنگی که به تن داشت زیبایی اش را دو چندان کرده بود. آنشب خانواده دایی لیلی هم در آنجا حضور داشتند. بعد از کمی صحبت و بحث راجع به شرایط ازدواج به پیشنهاد همه فرهاد و لیلی به اتاق دیگری رفتند تا با یکدیگر صحبت کنند. لیلی فرهاد را به طرف یکی از اتاقها راهنمایی کرد...

فرزانه که با نگاهی آنها را تعقیب می کرد لبخند دلنشینی روی لبانش نقش بسته بود. فرهاد روی یکی از صندلیهای اتاق نشست و بعد از کمی مکث گفت:

- حال شما خوبه لیلی خانم...

- خیلی ممنون شما خوبید؟

- متشکرم، فکر می کنم بدون مقدمه شروع کنیم بهتره! راستش حرف زدن با کسی که از بچگی باهاش بزرگ شدی اونهم در مورد یه عمر زندگی... شاید یه کم متفاوت باشه اگر با هم غریبه بودیم مطمئناً حرفهای بیشتری داشتیم ولی حالا شناختی که از هم داریم شاید حرفهای ما رو خلاصه می کنه. شما همون لیلی خانم هستی و من همون فرهاد که همیشه توی عالم بچگی با هم بازی می کردیم دعوا می کردیم... به خاطر همین شمارو غریبه نمی دونم.

- ولی من فکر می کنم چیزهای زیادی هست که ما بخواهیم در موردش صحبت کنیم.

- مثلاً چی؟

- مثلاً... درس شما، شغلتون و اینکه بعد از تمام شدن درس قصد انجام چه

کاری رو دارین؟

- خوب معلومه برمی گردم اصفهان همینجا یه کاری پیدا می کنم و مشغول میشم.

- یعنی دو سال دیگه؟

- بله.

- اونوقت توی این دو سال...

- اتفاقاً خودم هم می خواستم راجع به این موضوع صحبت کنم. اگر سوء تفاهم نشه باید بگم من قصد نداشتم الان پیام خواستگاری شما.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه می خواستم وقتی درسم تمام شد یعنی دو سال دیگه پیام خواستگاری... ولی مادرم مخالفت کرد... البته حق با اون بود. بالاخره با صحبت هایی که کرد فهمیدم که شاید دو سال دیگه خیلی دیر باشه... متوجه منظورم که هستید.

- بله متوجه ام.

- برای همین هم تصمیم گرفتم که همین حالا پیام خواستگاری! که اگر شما هم موافقت کنید توی این دو سال نامزد باشیم و بعد که درسم تموم شد ازدواج کنیم.

- فکر نمی کنید دو سال یه کم طولانیه؟

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- البته حق با شماست... انتظار یه کیمر سخته!

لیلی با شنیدن این حرف خیلی زود گفت:

- منظور من این نبود.

فرهاد که تازه متوجه حرف خود شده بود گفت:

- معذرت میخوام قصدی نداشتم.

- خواهش می کنم.

- حالا شما در مورد این موضوع فکر کردید جوابتون که منفی نیست؟

لیلی لبخندی زد و گفت:

- من از بچگی شمارو خوب می شناسم آدم عجولی هستین درسته که ما با

هم بزرگ شدیم و همدیگرو خوب می شناسیم اما به هر حال یه عمر زندگی به سادگی نمیشه تصمیم گرفت

- حق با شماست من عجله کردم... راستش بیشتر به خاطر اینکه می خواستم خیالم راحت بشه...

هنوز حرف فرهاد به پایان نرسیده بود که تهمنه خانم با صدای بلند از اتاق مجاور گفت:

- بچه ها حرفهای شما تمام شد... حالا حالاها وقت دارین.

لیلی لبخندی زد و گفت:

- مثل اینکه مادرتون هم مثل شما خیلی عجله دارن البته من حرفهای زیادی برای گفتن داشتم ولی الان همه رو فراموش کردم. اگر اجازه بدین بقیه حرفا بمونه برای یه فرصت مناسب. فکر می کنم الان بهتره برگردیم پیش بقیه.
- موافقم بفرمایید.



عقربه های ساعت عدد ۱۰ را نشان می دادند. آقای داودی بعد از بدرقه مهمانها به اتاق برگشت و مشغول عوض کردن لباسهایش شد. لیلی هم به سراغ ظرفها و وسایل پذیرایی رفت و شروع به جمع آوری آنها کرد. آقای داودی او را صدا کرد و گفت:

- لیلی جان یک دقیقه بنشین میخوام باهات صحبت کنم.
لیلی گفت:

- چشم آقا جون الان بشقابها را جمع می کنم و میام.
- نه همین الان.

لیلی مکثی کرد و بعد بشقابهایی را که در دست داشت روی میز گذاشت و درکنار پدرش روی یکی از مبلها نشست و گفت:

- بفرمایید.

آقای داودی گفت:

- لیلی جان فکرهايت را کردی؟

- در مورد...

- آره در مورد فرهاد در مورد ازدواج.

- راستش گفتم که وقت بیشتری لازم دارم.

- بین عزیزم... من در مورد این مسائل هیچوقت خودم از تو سوالی نمی کردم. همیشه مادرت واسطه بوده اما ایندفعه فرق می کنه. به خاطر اینکه فرهاد برای من غریبه نیست مثل پسر خودم دوستش دارم بدون هیچ مقدمه ای میگم من خودم قلباً با این وصلت موافقم چون می دونم با اینکار دخترم رو به دست یه آدم مطمئن می سپرم. اما نظر تو رو نمی دونم. دیشب مادرت می گفت تو مخالفتی نداری. به خاطر همین هم بود که من برای امشب آنها را دعوت کردم. اما دلم میخواد از زبون خودت بشنوم که راضی هستی یا نه! نمی خوام بعداً احساس کنم که تصمیم یا نظر من به تو تحمیل شده.

- نه آقا جون... اصلاً اینطور نیست من که هیچوقت روی حرف شما حرفی نمیزنم.

- میدونم دخترم... اما در این مورد قضیه فرق می کنه. تو باید خودت تصمیم بگیری. دلم میخواد بدونم موافقی یا نه؟

لیلی سرش را پایین انداخت و با کمی من من گفت:

- من... دیشب به مامان گفتم که در مورد خود آقا فرهاد مخالفتی ندارم...

فقط باید بیشتر فکر کنم تا ببینم آمادگی ازدواج رو دارم یا نه.

- پس مطمئن باشم که راضی هستی.

لیلی گفت:

- خوب... بله.

زهرآ خانم که صحبت‌های لیلی و پدرش را از داخل آشپزخانه شنیده بود پیش آنها رفت و گفت:

- خدارو شکر که داماد غریبه نیست وگرنه باید از فردا می رفتیم تحقیق...
اما فرهاد از خودمونه احتیاجی به تحقیق نیست فقط خدا کنه که عادل هم
زودتر برگرده تا انشاالله وقتی مراسم گرفتیم اونهم باشه.



فرزانه با شنیدن صدای زنگ خانه دسته گلی را که در دست داشت به آرامی
روی زمین گذاشت و بعد از سر کردن چادرش به طرف درب حیاط رفت و آنرا باز
کرد. جوانی با قدی نسبتاً بلند و سر و وضعی آراسته در حالیکه لبخندی به لب
داشت در پشت درب حیاط ایستاده بود. فرزانه با دیدن او چادرش را کمی جلوتر
کشید و گفت:
- بفرمایید.

مرد جوان عینک آفتابی خود را برداشت و گفت:

- روز بخیر... منزل آقای فروتن.

- بله... شما؟

- من بهروز هستم آقا فرهاد تشریف دارن؟

- نه نیستن اگر پیغامی دارید من بهش میگم.

بهروز لبخندی زد و گفت:

- پیغام... نه میشه بگید الان کجاست؟

- راستش رفته خرید آخه امشب...

- بله می دونم منم برای همین اومدم.

- از حالا؟

- نه!... من از تهران اومدم.

- جداً... ببخشید من نمی دونستم.

- خواهش می کنم.

- شاید فرهاد امروز به مغازه هم سری بزنه اگر دوست داشته باشید آدرس مغازه پدرم رو بدم.

بهروز خوشحال شد و گفت:

- ممنون میشم... و بعد کاغذی را از جیبش درآورد و گفت یادداشت می کنم.

- خیابان سپاه... نرسیده به میدان امام فرش فروشی فروتن.

بهروز آدرس را نوشت و کاغذ را در جیبش گذاشت و گفت:

- خیلی متشکرم لطفاً اگر فرهاد برگشت بهش بگید با موبایل من تماس بگیره.

- باشه چشم.

- خداحافظ.

بهروز هنوز چند قدمی دور نشده بود که با صدای فرزانه که او را صدا خطاب میکرد ایستاد.

- معذرت می خوام گفتید اسمتون چی بود؟

- بهروز... بهروز شافعی.

فرزانه با لبخندی دوباره از او تشکر کرد و در حالیکه با نگاهی او را تعقیب می کرد آرام آرام در را بست.



فرهاد با خوشحالی چند ضربه ای را با آرنج خود به در حیاط زد و رو به بهروز گفت:

- پس چرا نرفتی خونه؟ غریبه که نبودی؟

بهروز تعدادی از وسایل را که در دست فرهاد بود گرفت و گفت:

- راستش... کسی منو دعوت نکرد که برم داخل.
فرهاد با تعجب گفت:
- مگه فرزانه در رو باز نکرد؟
- منظورت خواهرته؟
حرف بهروز با باز شدن درب حیاط قطع شد. فرزانه با دیدن فرهاد و بهروز خیلی آرام گفت:
- سلام.
- علیک سلام... اینطوری از مهمون من پذیرایی می کنید... بهروز بیا تو.
فرزانه گفت:
- معذرت میخوام... من ایشون رو نمی شناختم، در هر صورت ببخشید.
بهروز در همان حال که وارد حیاط میشد گفت:
- خواهش می کنم این حرفها چیه فراموش کنید.
فرهاد وسایلی را که در دست داشت روی زمین گذاشت و گفت:
- خیلی خوب حالا بفرما بالا منم الان میام.
بعد از رفتن بهروز به داخل خانه فرهاد رو به فرزانه کرد و آرام گفت:
- حداقل یه تعارف می کردی.
فرزانه با لحن اعتراض آمیز گفت:
- ا... خوب هیچکس خونه نبود... تنها بودم.
- تنها بودی؟ پس مامان کجاست؟
- طبق معمول خونه بغلی ناسلامتی امشب مراسم نامزدی توه!
- آخ خوب شد گفتی کلی کار دارم ساعت چنده؟
- ۵/۱۰ راستی دسته گل هم آماده شد ببین از سلیقه ام خوشت میاد یا نه؟
فرهاد نگاهی به دسته گلی که در کنار حوض حیاط قرار داشت انداخت و گفت:

- وای... چقدر قشنگه دستت درد نکنه، حتما لیلی هم خوشش میاد. بهتره ببری نشون لیلی هم بدی.

- اتفاقاً می خواستم همینکارو بکنم... من میرم پیش مامان اینا... تو هم برو از مهمونت پذیرایی کن راستی چیزی لازم نداری؟ شربت، میوه..

- نه غریبه که نیست خودم همه چیز را آماده می کنم.

فرهاد از پله ها بالا رفت و با خوشحالی وارد اتاق شد و گفت:

- خوب... چطوری پسر... به خدا هنوزم باور نکردم که اومدی... دیشب که گفتم میخوام پیام توی دلم گفتم جدی نمیشه ولی وقتی سر خیابون دیدمت باور کردم که راست گفتمی واقعاً که خیلی خوشحالم کردی.

- خوب دیگه پیش خودم گفتم اگر نرم بهانه دست فرهاد میفته اونوقت تو هم برای عروسی من تشریف نمیاری.

فرهاد با لحنی کنایه آمیز گفت:

- ا... مگه تو هم میخوای زن بگیری؟

- چیه فکر کردی فقط خودت میتونی ازدواج کنی؟

- نه... ولی... نمی دونم کی بود که میگفت من زن نمی گیرم و اهلش نیستم و اصلاً از زن جماعت خوشم نمیاد و از این حرفها!

- خوب دیگه تصمیم عوض شده.

- خیلی خوب بابا. تو زن بگیر... نامرده هرکس نیاد. راستی عجب عروسکی بیرون پارک کردی.

- قشنگه!

- معرکه است.

- هر چقدرم قشنگ باشه به قشنگی خونه شما نیست. عجب جایی زندگی می کنید چقدر با صفاست حاضرم ماشین رو با اینجا عوض کنم.

- ا... بینم از کیسه کدوم خلیفه می بخشی؟

- مال خودمه. باباه خریده... حالا برای چی نمی دونم. چیه تعجب کردی بابای
مایه دار دست توی جیب بکنه و واسه پسرش چیزی بخره.

- نه اتفاقاً می خواستم بگم عجب بابای خوبی.

بهروز آهی کشید و گفت:

- آره... بنظر غریبه ها خیلی بابای خوبیه ولی تو که دیگه غریبه نیستی!

فرهاد نگاهی به بهروز انداخت و بعد بدون اینکه جوابی به او بدهد گفت:

- میگم چطوره بریم بیرون یه دوری باهاش بزنیم. منم چند جا کار دارم بلند

شو...

فرهاد و بهروز به اتفاق یکدیگر از خانه خارج شدند. بهروز اتومبیل خود را

که داخل کوچه پارک کرده بود روشن کرد. فرهاد که کنار ایستاده بود ماشین را

برانداز میگرد گفت:

- ۳۰ میلیون میشه دیگه...

بهروز از داخل ماشین گفت:

- ای... همین حدودا حالا بیا سوار شو.

هنوز فرهاد و بهروز کوچه را ترک نکرده بودند که تهمینۀ خانم از در خانه

آقای داودی بیرون آمد. فرهاد با دیدن مادرش گفت:

- صبر کن بهروز...

تهمینۀ خانم به اتومبیل نزدیک شد و با خوشحالی گفت:

- فرهاد... بالاخره مهمونت از راه رسید!

بهروز از ماشین پیاده شد و گفت:

- سلام مادر... حال شما خوبه؟

- سلام آقا اگر اشتباه نکنم شما بهروز خان هستید درسته؟

- بله.

فرهاد گفت:

- مامان... من و بهروز میریم بیرون یه کمی از کارهای شب مونده یکی دو ساعته دیگه برمی گردیم به لیلی هم بگو آماده باشه.

تهمینه خانم گفت:

- آقا بهروز تازه از راه رسیده بزار یه کم استراحت کنه.

بهروز گفت:

- نه مادر... من خسته نیستم زود برمی گردیم.

- نمی دونم هر طو رکه راحتید.

- پس فعلاً خداحافظ.

ساعت حدود ۸ شب بود تعدادی از مهمانهای که برای جشن عقد کنان فرهاد و لیلی دعوت داشتند در خانه آقای داودی جمع شده بودند و کم کم بر تعداد آنها افزوده میشد. بوی اسفند فضای حیاط را پر کرده بود. لیلی با ظاهری آراسته و لباس سفید رنگی که بر تن داشت زیباتر از قبل شده بود و وقار و متانت او بر این زیبایی می افزود. فرزانه با عجله از اتاق بیرون آمد و برای برداشتن دسته گلی که خودش درست کرده بود از پله ها پایین رفت اما ناگهان چشمش به بهروز افتاد که کنار حوض ایستاده بود و درحالیکه دسته گل را در دست داشت مشغول بو کردن گلهای آن بود. با دیدن او چند پله ای را که پایین آمده بود برگشت و به اتاق رفت. لیلی که او را دست خالی دید گفت:

- چرا برگشتی، پس دسته گل کجاست؟

- آخه.

- آخه چی؟

- هیچی الان میرم میارم.

فرزانه این را گفت و در حالیکه در دلش دعا می کرد که بهروز دیگر آنجا نباشد دوباره ب- طرف حیاط رفت. از بالای پله ها بهروز را دید که دسته گل را کنار حوض گذاشت و همانجا ایستاد. آرام آرام از پله ها پایین رفت و به بهروز که

پشت به او ایستاده بود گفت:

- آقا بهروز... شما چرا اینجا ایستادید بفرمایید داخل.

بهروز سرش را برگرداند و با دیدن فرزانه لبخندی زد و گفت:

- نه... خیلی ممنون منتظر فرهاد هستم.

- هنوز برنگشته!

- نه ولی فکر کنم الان دیگه پیداش بشه.

- آخه اینطوری که خوب نیست، مهمانها همه بالا هستند! شما هم تشریف

ببرید بالا.

- خیلی متشکرم اگر اشکالی نداره من همینجا منتظر فرهاد میشم گفت نیم

ساعته برمی گرده.

- هر طور که راحت هستید.

فرزانه به طرف دسته گل رفت و آنرا برداشت. بهروز گفت:

- خیلی قشنگه... سلیقه شماست؟

- بله ولی فکر نمی کنم آنقدرها هم تعریفی باشه.

- نه دیگه کم لطفی نکنید هر کس که دیده تعریف کرده.

لیلی که از تاخیر فرزانه تعجب کرده بود به ایوان آمد و گفت:

- فرزانه پس چرا معطلی زود باش دیگه.

بهروز گفت:

- مثل اینکه منتظر شما هستن.

فرزانه با کمی مکث گفت:

- بله فعلاً با اجازه.

و بعد با عجله بطرف پله ها رفت. چند دقیقه بعد از رفتن او فرهاد از درب

حیاط وارد شد. با دیدن بهروز که تنها در آنجا ایستاده بود گفت:

- پس چرا تو اینجایی چرا نرفتی داخل؟

- بابا تو کجا رفتی منو بین اینهمه مهمون غریبه کاشتی و رفتی...
- ببخشید... رفته بودم سراغ یکی دو تا از رفیقهای قدیمیم الان دیگه پیداشون میشه بیا بریم بالا.
لیلی که بیصبرانه منتظر آمدن فرهاد بود با شنیدن صدای او با عجله به ایوان آمد و گفت:

- آقا فرهاد... تاحالا کجا بودی؟ میدونی ساعت چنده؟
فرهاد نگاهی به ظاهر لیلی که در آن لباس سفید رنگ بسیار زیبا شده بود انداخت و لبخندی روی لبانش نقش بست. بدون اینکه بخواهد دیر آمدن خود را توجیح کند سری تکان داد و گفت:

- ببخشید... حق با توئه شرمنده.
لیلی لبخندی زد و گفت:
- خیلی خوب حالا زود برو لباسهات رو عوض کن الان دیگه بقیه مهمونها هم از راه میرسن.

- باشه تو برو داخل منم الان میام.
بهروز با دیدن این صحنه گفت:
- حسابی افتادی تو هچل.

- چکار کنم دیگه هر کی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه.
آنشب مراسم عقد کنان تا دیروقت ادامه داشت و صدای جشن و سرور تا ساعاتی از شب بگوش می رسید.

ساعت از ۱۰ صبح گذشته بود. هنوز دسته گلها اسفندان و بسیاری از وسایل پذیرایی در گوشه و کنار حیاط دیده میشد. فرهاد رو به بهروز که در کنار درب حیاط ایستاده بود و آماده رفتن بود گفت:

- آخه کجا میخوای بری هنوز نیومده برمی گردی! حالا چند روز دیگه هم صبر کن تازه می خواستم تو رو ببرم که اصفهان رو بگردی.

- نه دیگه تعارف که نمی کنم الان تو سر شلوغه، دفعه دیگه که اومدم اصفهان رو هم می گردم در ضمن به آقاجون هم گفتم که دو روزه برمی گردم.

تهمینه خانم که در کنار پله های ایوان ایستاده بود گفت:

- خوب آقا بهروز شما که زحمت کشیدین و اینهمه راه رو به خاطر فرهاد اومدین اصفهان چند روز بیشتر پیش ما بمونین تو هم مثل پسر خودمی اصلاً میخوای برای تو هم آستین بالا بزنیم!

بهروز با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:

- دست شما درد نکنه حاج خانم خیلی ممنون.

- جدی میگم تو هم مثل فرهاد چه فرقی میکنه.

لیلی که کنار فرهاد ایستاده بود گفت:

- بله آقا بهروز فقط کافیه شما اراده کنید حاج خانم دو روزه کار رو تموم میکنه تا دلتون بخواد دختر خوب سراغ داره.

بهروز نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

- خیلی ممنون لیلی خانم والله من اصلاً قصد ازدواج ندارم.

تهمینه خانم گفت:

- فرهاد هم اول حرف شما رو میزد.

فرهاد با شنیدن این حرف با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- ای... مامان... دست شما درد نکنه اصلاً چی شده که حالا تصمیم گرفتین واسه بهروز زن بگیرین.

- چیه دلت نمی خواد دوست ازدواج کنه.

- چرا ولی هر وقت خودش خواست اونوقت...

- خیلی خوب می خواستیم یه کار خیر بکنیم.

بهروز به تهمینه خانم گفت:

- واقعاً که شما از مادرم بیشتر به فکر من هستید انشالله هر وقت تصمیم به

از دواج گرفتیم اول از همه میام سراغ شما.

تهمینه خانم با خوشحالی گفت:

- انشالله...

- خوب دیگه با اجازه شما من مرخص میشم.

- برو به سلامت پسر من به خانواده ت سلام بروسن.

- چشم... خداحافظ.

فرهاد و بهروز آرام آرام بطرف درب حیاط رفتند. لیلی و تهمینه خانم هم بعد

از خداحافظی به اتاق برگشتند. قبل از وارد شدن به خانه فرزانه از اتاق بیرون

آمد و در حالیکه یک ساعت مچی مردانه در دست داشت رو به مادرش گفت:

- مامان آقا بهروز ساعتش رو جا گذاشته.

تهمینه خانم با تعجب نگاهی به فرزانه انداخت و گفت:

- ... تو تا حالا بودی... حداقل میومدی خداحافظی می کردی.

- خیلی خوب... حالا که دیگه رفت ساعتش جا مونده تا نرفته بدید بهش!

تهمینه خانم سری تکان داد و گفت:

- برو خودت بهش بده خداحافظی هم بکن.

فرزانه که اصلاً دلش نمی خواست اینکار را بکند نگاهی به لیلی انداخت و از

پله های ایوان پایین رفت قبل از اینکه از در خارج شود فرهاد دوباره به حیاط

برگشت و با دیدن فرزانه گفت:

- تو اینجاایی.

- آره چطور مگه؟

- هیچی من با بهروز میرم بیرون به لیلی بگو عصر ساعت شش میام

سراغش.

- باشه، راستی فرهاد آقا بهروز ساعتشو جا گذاشته بیا بده بهش.

فرهاد ساعت را گرفته و به طرف ماشین برگشت. بهروز با دیدن ساعت

خندید و گفت:

- طبق معمول ساعتو جا گذاشتم. توی این یکی دو سال شاید ۵/۶ تا ساعت گم کردم.

- عیبی نداره ایندفعه فرزانه به دادت رسید.

- فرزانه!

- آره.

- ندیدمش.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- همیشه همینطوره توی خونه کسی حریف زبونش نمیشه اما با غریبه ها اصلاً... باورت میشه اونروز که برگشتم اصفهان تا زمانیکه نرفته بودیم خواستگاری دست از سرم برنمی داشت میگفت الا و بلا همین امسال باید بریم خواستگاری انگار اون از من بیشتر عجله داشت.

- خوب مگه بده که خواهرت دلش به حالت می سوزه.

- نه منظورم اینه که بیرون خیلی خجالتیه ولی توی خونه اینطوری نیست.

- خوب هر کسی به اخلاقی داره اما بنظر نمیاد دختر خجالتی باشه.

- نمی دونم والله بگذریم راستی توی این چند روز به آپارتمان من سر زدی؟

- آره بابا دو دفعه رفتم امن و امان هیچ خبری نبود.

- دستت درد نکنه انداختمت تو زحمت.

- این حرفها چیه پس رفیق به چه دردی میخوره راستش یه نگاه پر محبت

مادر تو به همه عالم می ارزه قدرش رو بدون. فرهاد مادرت خیلی مهربونه.

فرهاد نیم نگاهی به بهروز انداخت و گفت:

- ما که بخیل نیستیم مادر من مادر تو هم هست چه فرقی می کنه.

بهروز که مستقیم به جلو خیره شده بود سری تکان داد و لبخند تلخی بر

لبانش نقش بست. بعد از اینکه بهروز با فرهاد خداحافظی کرد و به طرف تهران

به راه افتاد.



فرهاد به مغازه پدرش رفت مغازه ای که بعد از فوت پدر توسط عمویش اداره میشد و فرهاد هرگاه از تهران به اصفهان برمی گشت به آنجا میرفت و در کارها به عمویش کمک میکرد. آنروز هم مثل روزهای قبل به آنجا رفت. هر چند که به لیلی قول داده بود که آنشب را برای گردش به بیرون بروند اما چون مغازه شلوغ بود نتوانست به موقع برگردد با اینکار بعد از پایان کارش به سرعت خود را به خانه رساند. ساعت حدود هفت بعدازظهر بود. لیلی که روی پله های خانه نشسته و چشم انتظار آمدن فرهاد بود با شنیدن صدای در از جایش بلند شد و از پله ها پایین رفت فرهاد به آرامی وارد حیاط شد. می دانست که تاخیر کرده برای همین به محض دیدن لیلی لبخندی زد و چیزی نگفت. لیلی که به او خیره شده بود سری تکان داد و گفت:

- طبق معمول وقتی دیر می کنی حرفی برای گفتن نداری! خوبه که حالا اخلاقت دستمه هر کسی جای من بود دو روزه ازت جدا میشد.
فرهاد گفت:

- علیک سلام.

- سلام می دونی ساعت چنده؟

- عیبی نداره دیگه حالا بیا بریم.

لیلی به طرف فرهاد رفت و بعد با هم از خانه خارج شدند. در راه لیلی از فرهاد پرسید:

- بالاخره بهروز رفت؟

- آره هر چی اصرار کردم نموند نگران حال خواهرش بود.

- مگه برای خواهرش اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که نه مریضه چند ماه پیش هم توی بیمارستان بستری بود.
- مریضی اش چی هست؟
- دقیقاً نمی دونم ولی مثل اینکه ناراحتی قلبی داره.
- بیچاره آقا بهروز حالا چند سالش هست؟
- فکر کنم دو + سال، تازه دیپلم گرفته دو سال به خاطر مریضی از درس عقب افتاد.
- غیر از اون خواهر و برادر دیگه ای هم داره؟
- نه پدر و مادر بهروز از هم جدا شدن خیلی سال پیش. بهروز فقط ۱۰ سالش بوده الان خواهرش بهار پیش مادرش زندگی میکنه بهروز هم پیش پدرش. شاید وقتی یه غریبه با بهروز برخورد می کنه فکر میکنه یه آدم خیلی معمولی و شاید هم یه کمی شوخ طبعه ولی بر خلاف ظاهرش خیلی زودرنج و احساساتیه. جدایی پدر و مادرش تاثیر بدی روی اون داشته.
- خودش هم این موضوع رو میدونه؟
- در عوض وضع مالی خوبی داره.
- آره از اون لحاظ مشکلی نداره پدرش کارخونه داره اما زندگی راحتی نداشته مدام با پدر و مادرش درگیری داره هر چند که چند وقتی است بهتر شده فکر کنم میخواد زن بگیره.
- ولی اونکه می گفت قصد ازدواج نداره.
- خوب بگه توی اون وضعیت که نمی تونست حرف بزنه. همان روزیکه به اصفهان اومد گفت میخوام ازدواج کنم. همین باعث شد شک کنم. اول فکر کردم شوخی میکنه اما جدی می گفت. چون تا حالا حتی راضی نبود در مورد این موضوع حرف بزنه ولی الان.... نمی دونم شاید هم عاشق شده.
- خوب اگر اینطور باشه تو باید کمکش کنی چون فکر نمی کنم پدر و مادرش زیاد به فکر بهروز باشند.

آره ولی اول باید مطمئن بشم اگر حدسم درست باشه، اونوقت دست بکار میشم.

آنشب لیلی و فرهاد بعد از مدتی گردش برای شام به یکی از رستورانهای سنتی اصفهان رفتند. خاطره اولین شامی که با هم می خوردند آنهم در فضای زیبای رستوران که به سبک سنتی و قدیمی اصفهان ساخته شده بود برای هر دوی آنها بیاد ماندنی بود. چرا که بعد از مدتها انتظار بالاخره با هم بودند. انتظار نهانی که شاید فقط خودشان از آن خبر داشتند.



فرزانه با عجله به طرف گوشی تلفن که از دقایقی پیش مدام زنگ می خورد رفت و آنرا برداشت.

- الو بفرمایید.

- الو منزل آقای فروتن.

- بله امرتون.

- من با آقای فرهاد فروتن کار داشتن خونه هستن؟

- نه شما؟

- من از بیمارستان تماس می گیرم.

- بیمارستان! اتفاقی افتاده؟

- راستش ما شماره شما رو از دفترچه تلفن یکی از بیماران اورژانس که به بیمارستان ما آوردن پیدا کردیم آقای بهروز شافعی.

فرزانه با شنیدن اسم بهروز مثل مجسمه خشکش زد. شخصی که پشت خط بود بعد از سکوت فرزانه چند بار او را صدا کرد. لحظاتی بعد فرزانه که به خودش آمده بود بریده بریده گفت:

- چی شده...

- اصلاً نگران نباشید این آقا تصادف کردن ولی فعلاً حالشون خوبه اگر میشه هر چه سریعتر بیایید بیمارستان...

- باشه باشه همین الان.

- متشکرم خداحافظ.

فرزانه باستانی لرزان گوشی تلفن را در جای خود گذاشت و زیر لب گفت:

- بهروز...

تهمینه خانم که در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود گفت:

- کی بود؟

فرزانه با عجله به آشپزخانه رفت و با صدایی گرفته گفت:

- مامان از بیمارستان زنگ زدن مثل اینکه آقا بهروز دوست فرهاد تصادف کرده.

تهمینه خانم که از شنیدن این حرف شوکه شده بود با دست پاچگی گفت:

- چی... خدا مرگم بده... کی؟

- نمیدونم گفتن خودتون رو برسونید بیمارستان...

- پس چرا وایسادی زود باش بریم.

- پس فرهاد چی اونکه خبر نداره.

- تا من حاضر میشم تو برو به مغازه زنگ بزن و به فرهاد بگو بیاد بیمارستان.

فرزانه سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

- آخه فرهاد که الان اونجا نیست با لیلی رفته بیرون.

- وای... پس چیکار کنیم؟

- نمی دونم اصلاً بهتره ما بریم بیمارستان من براش یادداشت میزارم وقتی برگشت بیاد اونجا.

- خیلی خوب باشه زود باش حاضر شو.

در طی مدتی که تهمینه خانم و فرزانه در تاکسی نشسته بودند. تهمینه خانم

دانه های تسبیح را زیر انگشتان خود می گرداند و زمزمه وار دعا می خواند و صلوات می فرستاد. فرزانه هم از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بود و حرفی نمیزد. هوا کاملاً تاریک شده بود وقتی تاکسی در مقابل در بیمارستان ایستاد تهمینه خانم دستی بر شانه فرزانه زد و گفت:

- فرزانه جان رسیدیم.

فرزانه که در فکر عمیقی فرو رفته بود به خودش آمد و با عجله از ماشین پیاده شد وقتی وارد راهروی بیمارستان شدند فرزانه با شتاب به طرف بخش اطلاعات رفت و جویای حال بهروز شد. پرستار نگاهی به لیستی که در دست داشت انداخت و گفت:

- چند ساعت پیش آقای بهروز شافعی رو به این بیمارستان آوردند خوشبختانه عملش موفقیت آمیز بود. الان توی اتاق ۱۱ بستری شده شما چه نسبتی با این آقا دارید.

تهمینه خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا را شکر که سالمه من مادر دوستش هستم پدر و مادر خودش تهران هستن.

پرستار گفت:

- بله اتفاقاً با آنها هم تماس گرفتیم ولی موفق به پیدا کردن آنها نشدیم.

- خوب حالا کجاست؟

تازه از اتاق عمل بیرون آمده بیهوشه ولی میتونید اونو ببینید انتهای راهرو اتاق ۱۱۴.

تهمینه خانم به آرامی در اتاق ۱۱۴ را باز کرد و وارد شد. با دیدن بهروز که بیهوش روی تخت خوابیده بود اشک در چشمانش حلقه زد. پای راست بهروز در گچ بود یک سرم هم به دست او وصل بود. سرش را نیز باند پیچی کرده بودند. تهمینه خانم به طرف بهروز رفت و بالای سرش ایستاد. زیر لب دعا می خواند

و صلوات م یفرستاد. بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفت و رو به فرزانه که روی یکی از صندلی های راهرو نشسته بود گفت:

- فرزانه جان بیا تو...

فرزانه گفت:

- نه ماما همینجا خوبه منتظر فرهادم الان دیگه باشد پیداش بشه، آقا

بهروز هنوز بهوش نیومده؟

- نه خدا منو بکشه بدجوری تصادف کرده همه صورتش کبوده.

- پرستار می گفت خطر رفع شده مثل اینکه دو + کیلومتری اصفهان تصادف

کرده. زیاد از اینجا دور نشده بوده.

حرف فرزانه با آمدن فرهاد که با چهره ای نگران و مضطرب به آنها نزدیک

میشد نیمه تمام ماند. فرزانه از جای خود بلند شد و گفت فرهاد اومد.

فرهاد به سرعت خودش را به انتهای راهرو رساند با دیدن فرزانه و مادرش

برای لحظه ای به آنها خیره ماند. نگرانی و اضطراب به راحتی در چشمانش دیده

میشد. بدون اینکه حرفی بزند به آرامی پرسید کجاست؟

- همینجا توی اتاق بیهوشه.

فرهاد وارد اتاق شد تهمینۀ خانم هم به دنبال او به اتاق برگشت. اما فرزانه

همانجا ماند. آن شب تهمینۀ خانم و فرزانه بعد از ساعتی به خانه برگشتند اما

فرهاد تا صبح در بیمارستان ماند.

ساعت حدود ۸ صبح بود. فرهاد که روی صندلی کنار تخت بهروز نشسته بود

و سرش را به دیوار تکیه داده بود. برای لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت

تمام شب را بیدار مانده بود. اما با صدای کوچکی دوباره چشمهایش را باز کرد. با

دیدن بهروز که آرام آرام تکان می خورد و در حال بهوش آمدن بود لبخندی زد

و گفت:

- بالاخره بهوش اومدی. چقدر میخوابی پسر بس دیگه بلند شو.

بهروز چشمهایش را باز کرد و با صدایی گرفته گفت من کجام؟
 - روی تخت بیمارستان تصادف کردی یادت هست؟
 بهروز چشمانش را دوباره بست و در حالیکه بنظر می رسید صحنه تصادف را به خاطر آورده است گفت:
 - اصلاً نفهمیدم چی شد شاید یه لحظه احساس کردم کارم تمومه.
 فرهاد گفت:
 - خدا را شکر که خطر رفع شد فقط باید چند روز اینجا بمونی.
 بهروز لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
 - بعد از تصادف انگار رفتم توی یه دنیای دیگه فرهاد... خواب دیدم مردم همه دور یه قبر خاکی جمع شده بودن و گریه می کردن. عکس من هم بالای قبر بود. اما تو اونجا نبودی انگار دلت نمی خواست به قبر نزدیک بشی. پشت درختها مخفی شده بودی و از دور به جمعیت نگاه می کردی.
 فرهاد که از شنیدن حرفهای بهروز سخت متاثر شده بود. حرف او را قطع کرد و گفت:
 - بس کن بهروز این حرفها چیه؟ خدا را شکر که خطر رفع شده تو هم سالمی. منم الان پیش توام دیگه از این حرفا نزن هر چی دیدی خواب بوده.
 - ولی من هنوز حرفم تموم نشده.
 - خیلی خوب باشه برای بعد.
 تهمینه خانم با چند ضربه ای که به در زد وارد اتاق شد و با دیدن بهروز که بهوش آمده بود لبخندی روی لبانش نقش بست و گفت:
 - خدارا شکر بهوش آمدی!
 - شرمنده مادر شما رو هم به زحمت انداختم.
 - ای بابا... این حرفها چیه پسر من همین که سالمی برای من کافیه وگرنه من هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم هر چی باشه به خاطر پسر من اومدی اصفهان.

- تقصیر خودم بود بی احتیاطی کردم.
- در میان صبحت‌های بهروز پرستاری وارد اتاق شد وقتی بهروز را دید که بهوش اومده گفت:
- آقای شافعی حالتون خوبه؟
- خیلی ممنون خوبم.
- درد ندارین؟ سرتون سنگینی نمی‌کنه چشمتون سیاهی نمیره؟
- نه نه اصلاً حالم کاملاً خوبه.
- خدا را شکر پس اگر مشکلی داشتید به ما اطلاع بدید.
- پرستار این را گفت و از اتاق بیرون رفت.



- عصر یکی از روزهای تابستانی بود. هر چند که آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد اما گرمای هوا همچنان ادامه داشت لیلی که روی تختی کنار حوض نشسته و مشغول خواندن کتاب بود، رو به فرزانه کرد و گفت:
- فرزانه مطمئنی دوست فرهاد امروز مرخص میشه؟
 - فرزانه که سرگرم آب دادن به گلهای باغچه بود گفت:
 - چیه منتظر فرهاد هستی؟
 - مگه من پرسیدم فرهاد کی برمی‌گرده؟
 - خوب منظورت همین بود دیگه.
 - اذیت نکن فرزانه جواب منو بده.
 - آره مگه خود فرهاد نگفت بعدازظهر وقتی از مغازه برگشت میره سراغ آقا بهروز!
 - گفتم شاید بره ملاقاتش.
 - نه امروز مرخص میشه. میاد اینجا چون با اون پای شکسته که نمیتونه

برگرده تهران الان دیگه باید پیداشون بشه.

- ببینم فرزانه تو قبلاً این دوست فرهاد رو دیده بودی! دم خوبی هست یا نه؟

فرزانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نه! قبلاً ندیده بودمش اولین بار بود. بنظر نمیاد پسر بدی باشه حالا برای

چی پرسیدی؟

- هیچی همینطوری.

- فرهاد میدونه با کی رفاقت بکنه آنقدر از حالا نگران شوهرت نباش.

لیلی سری تکان داد و گفت:

- من کی چنین حرفی زدم!

فرزانه لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- منظور همین بود دیگه.

- تو هم که تا وقت گیر میاری سربسر من میداری.

- حالا نمی خواد داغ کنی هوا به اندازه کافی گرم است.

و بعد شلنگ آب را به طرف او گرفت و گفت:

- بزار خیس بشی تا دیگه جوش نیاری.

لیلی به سرعت از جای خود بلند شد و با فریاد گفت:

- چیکار میکنی فرزانه خیس شدم نکن.

فرزانه با صدای بلند می خندید گفت:

- حقه!

لیلی با لباسهای خیس بطرف پله ها دوید و گفت:

- خیلی خوب یکی طلبت بزار فرهاد بیاد.

- برو... تو هم با اون شوهرت مثلاً میخواد چیکار بکنه.

صدای زنگ حیاط باعث شد صحبت فرزانه و لیلی قطع شود. فرزانه که کمی

دستپاچه شده بود به سرعت شیر آب را بست و بعد از سر کردن چادر خود به طرف در رفت. لیلی هم که حدس میزد فرهاد برگشته به سرعت به اتاق برگشت تا لباسهایش را عوض کند. فرزانه در حیاط را باز کرد. با دیدن فرهاد و بهروز سلام داد و بعد از مقابل در کنار رفت تا آنها وارد شوند. بهروز درحالیکه دو عصا در دست داشت با کمک فرهاد وارد حیاط شد. فرهاد نگاهی به حیاط که کاملاً خیس بود انداخت و روبه فرزانه گفت:

- این چه موقع حیاط شستن بود کار بهروز رو سخت کردی.

بهروز لبخندی زد و گفت:

- نه عیبی ندارد.

- ببخشید اصلاً یادم نبود.

- خواهش می کنم من به اندازه کافی زحمت دادم دیگه بیشتر از این منو شرمنده نکنید.

- مادر اتاق شما رو آماده کرده بفرمایید داخل.

تهمینه خانم که متوجه آمدن بهروز و فرهاد شده بود به حیاط آمد و گفت:

- به به مهمان ما هم رسید بفرما پسرم بفرما.

بهروز گفت:

- واقعاً باید ببخشید حسابی شما رو انداختم توی زحمت به فرهاد گفتم که

برمی گردم تهران ولی نداشت.

- این چه حرفیه پسرم تو که غریبه نیستی این خونه هم به اندازه کافی

بزرگ هست که توی اون راحت باشی.

فرهاد بهروز را به اتاقی که در طبقه اول قرار داشت و مادرش از قبل آن را

آماده کرد بود برد و به او گفت:

- همینجا استراحت کن. اصلاً هم احساس غریبی نکن فکر کن توی خونه

خودتی من الان برمی گردم.

قبل از رفتن فرهاد بهروز به او گفت:

– فرهاد کاش میزاشتی من برگردم تهران.

– تهران برای چی فعلاً مهمون خودمی تازه هنوز ماشینت آماده نشده یکی دو روز دیگه باید تو تعمیرگاه بمونه یه سرویس کامل میخواد.

فرهاد این را گفت و از اتاق خارج شد و به سراغ لیلی رفت. لیلی که یکی از لباسهای فرزانه را به تن کرده بود با دیدن فرهاد گفت:

– سلام می بینی خواهرت با من چیکار می کنه خیس آب شدم.

فرهاد خندید و گفت:

– حدس زدم که آب بازی کرده باشین. چون فرزانه ماه به ماه حیاط رو نمیشوره فقط نمی خواستم جلوی بهروز حرفی بزنم.

فرزانه در حالیکه سینی شربت را در دست داشت به طرف آنها آمد و گفت:

– به زنت بگو اینقدر خبرچین نباشه سریع آمد گزارش داد.

فرهاد گفت:

– حیف که مهمون دارم اگر نه جفت شمارو پرت می کردم تو حوض.

لیلی با تعجب گفت:

– دست شما درد نکنه منو ببین که به تو دل خوش کردم اینطوری هوای منو داری!

– ای بابا شما دو تا که احتیاج به هواداری ندارین خدای ناکرده اگر علیه من دست به یکی کنید مطمئناً حریف نمیشم.

فرزانه سینی شربت را به دست فرهاد داد و گفت:

– تو نگران ما نباش ما علیه تو جبهه نمی گیرم. چون خودمون به اندازه کافی با هم مشکل داریم حالا برو به مهمونت برس.

فرهاد که لبخندی به لب داشت سینی را گرفت و به اتاق برگشت.

چند روزی از آمدن بهروز به خانه فرهاد می گذشت. در طی آن چند روز

تهمینه خانم همچون مادری دلسوز و مهربان از بهروز پذیرایی کرد. بهروز که مدتها بود به دور از مادرش زندگی می کرد محبتهای تهمینه خانم را جبرانی برای کمبود لطف و محبت مادرش می دید. بعد از حدود یک هفته بهروز با اصرار زیاد موفق شد فرهاد و مادرش را راضی کند تا به تهران برگردد. هر چند که آنها راضی به بازگشت او آن هم در شرایطی که یک پایش در گچ بود نبودند. اما ناچار در برابر اصرارهای بهروز کوتاه آمدند. برای همین فرهاد با اتومبیل بهروز که به تازگی آنرا از تعمیرگاه گرفته بود آنرا به تهران برد.



روزهای گرم تابستان یک به یک پشت سر گذاشته می شدند و هر روز برگی از دفتر روزگار ورق می خورد زندگی شیرینی که فرهاد و لیلی در کنار هم آغاز کرده بودند روز بروز گرمتر و گرمتر میشد. صفا و صمیمیت خانواده های آنها کانون پر محبتی برایشان ایجاد کرده بود. انس و الفتی که از روزگار کودکی همراه آنها بود همچون یاری همیشگی با آنها رشد کرده بود و خاطرات شیرین مشترکی که در ذهن خود به یادگار نگاه داشته بودند پیوندی ناگسستنی بین آنها بوجود آورده بود.

کم کم روزهای تابستان هم به پایان می رسید و ریزش برگها آغاز خزان را ندا می داد. فرهاد هم مانند بسیاری از دانشجویان دیگر خود را برای بازگشت به تهران آماده می کرد تا بعد از انتخاب واحد سال تحصیلی را آغاز کند. آن روز فرهاد که چمدانش را آماده کرده بود در کنار پله های ایوان با لبخندی که بر لب داشت رو به لیلی گفت:

- خوب دیگه وقت رفته.

لیلی که سکوت کرده بود بدون آنکه چیزی بگوید سرش را پایین انداخت.
فرهاد که متوجه ناراحتی او شده بود گفت:

- میگذره دیگه توی یه چشم بهم زدن. به خدا من خودم هم از اینکه مجبورم تو رو تنها بزارم خوشحال نیستم. ولی خوب خودت که میدونی مجبورم. لیلی سرش را به علامت تایید حرفهای فرهاد تکان داد. اما حرفی نزد. فرهاد گفت:

- لیلی جان لیلی خانم تو رو خدا نزار چشمهای پر از اشک توی یادم بمونه. فرزانه و تهمنه خانم از توی اتاق ناظر خداحافظی فرهاد و لیلی بودند. فرزانه رو به مادرش گفت:

- مامان بریم پایین؟

تهمنه خانم بدون اینکه جوابی به فرزانه بدهد سرش را بالا گرفت و زمزمه کنان گفت:

- خدایا شکر!

فرزانه دوباره سوالش را تکرار کرد. تهمنه خانم هم با خونسردی گفت:

- نه حالا نه.

- مگه نمی خواین با فرهاد خداحافظی کنین؟

- چرا... ولی حالا زوده.

فرزانه دوباره به بیرون خیره شد و گفت:

- کاش اسم لیلی شیرین بود اینطوری میشدن شیرین و فرهاد!

و بعد از کمی مکث با لبخندی دوباره گفت:

- نه... بهتره از این به بعد به فرهاد بگیم مجنون اینطوری میشن لیلی و مجنون.

فرهاد دستش را به صورت لیلی نزدیک کرد و قطره اشک روی گونه او را با انگشتانش پاک کرد و گفت:

- این اشکها توی ذهنم به یادگار میمونه.

لیلی لبخندی زد و گفت:

- ببخشید که ناراحتت کردم دست خودم نیست.
- عیبی نداره جدایی همیشه سخته برای همه هیچ استثنایی هم نداره.
- کاش میشد منم با تو می اومدم.
- گفتم که... هر وقت وضعیت مناسب بود خودم میام سراغت فقط باید یه کمی صبر کنی.
- مثلاً چقدر؟
- ما که دیشب در مورد این موضوع با هم صحبت کردیم قولت یادت رفت؟
- نه ولی من طاقت تنهایی رو ندارم دلم نمیخواد چشمم به در خشک بشه.
- نگران نباش زیاد طول نمی کشه شاید یکماه البته باید سختیهای تهران رو هم تحمل کنی تازه دوری از پدر و مادرت هم هست.
- عیبی نداره عادت می کنم.
- فرهاد لبخندی زد و گفت:
- آره تو فقط سعی کن رضایت پدر و مادرت رو جلب کنی. بقیه اش با من چون ممکنه پدرت اجازه نده.
- توی این یکماه سعی خودمو می کنم.
- خوبه حالا دیگه اگه اجازه میدی رفع زحمت کنم.
- این حرفها چیه... اجازه ما هم دست شماست. فقط یادت باشه به محض اینکه رسیدی زنگ بزنی.
- تهمینه خانم که از پشت پنجره لبخند را روی لبهای آندو دید رو به فرزانه گفت:
- خوب حالا وقتشه بیا بریم پایین.
- فرزانه سینی را که قران و یک ظرف آب در آن گذاشته بود در دست گرفت و با خوشحالی از اتاق خارج شد. فرهاد با دیدن او گفت:
- دستت درد نکنه بابا مگه میخوام برم سفر قندهار.

تهمینه خانم گفت:

- این دفعه فرق میکنه چون تعداد چشم انتظارهای برگشتن تو بیشتر شدن.
و بعد از گفتن این حرف نزدیکتر رفت و پیشانی فرهاد را بوسید.



فرهاد کلیدش را در قفل چرخاند و وارد آپارتمان شد. دو ماهی میشد که آنجار را ترک کرده بود. برای همین اولین کاری که باید انجام میداد این بود که دستی به سر و روی آنجا بکشد. میدانست که بهروز به خاطر شکستگی پایش نتوانسته به آنجا سر بزند. قبل از اینکه کاری انجام دهد بطرف گوشی تلفن رفت و شماره بهروز را گرفت. بهروز با شنیدن صدای فرهاد گفت:

- به به... آقا فرهاد رفیق قدیمی چه عجب حالی از ما پرسیدی ببینم پسر تو قصد برگشتن نداری چند روز دیگه کلاسها شروع میشه.

فرهاد که بهروز را از برگشتن خود بیخبر دید از فرصت استفاده کرد و گفت:

- برگردم! مگه عقلم کم شده! جای به این خوبی برگردم تهران که چی بشه.
- شوخی نکن.

- جدی میگم بیخیال درس.

بهروز با صدای بلند خندید و گفت:

- ا... پس برای چی امروز ساعت ۸ صبح سوار هواپیما شدی؟

فرهاد مکثی کرد و گفت:

- نشد یه دفعه ما با تو شوخی بکنیم و تو باور کنی، از کجا خبر داری که
برگشتم؟

- صبح زنگ زدم اصفهان خواهرت گفت ساعت ۸ پرواز داشتی می خواستم
پیام فرودگاه ولی فرصت نشد.

- با اون پای شکسته.

- آره دیگه تقریباً خوب شده چند روز دیگه از گچ در میاد.
- جدّاً... به سلامتی پس حالا که اینطور شد عصری میام پیشت.
- فعلاً خداحافظ
- خداحافظ.



چند روزی از بازگشت فرهاد به تهران می گذشت فرهاد بعد از انتخاب واحد و انجام دادن برخی از کارهای دیگر دانشگاه مشغول آماده کردن شرایط برای آمدن لیلی شد. هنوز هیچکس از تصمیمی که او و لیلی گرفته بودند. اطلاعی نداشت. عقربه های عدد ۱۰ را نشان می دادند فرهاد پشت میز تحریش مشغول مطالعه کتاب بود که ناگهان صدای زنگ تلفن بلند شد نگاهی به ساعت انداخت و بعد با کمی مکث گوشی را برداشت.

- الو... بفرمایید.

- جوابی نشنید.

دوباره گفت:

- الو... بفرمایید؟

صدایی با لحن بسیار آرام گفت:

- سلام.

فرهاد با شنیدن صدای دختر جوان آهی کشید و گفت:

- وای... باز تو هم!

- بعد از اینهمه مدت اینطوری احوالپرسی می کنی؟

- فراموش کرده بودم فکر می کردم سر عقل اومدی.

- خیلی سخت گذشت ولی بالاخره تموم شد.

فرهاد بدون اینکه حرفی بزند گوشی را گذاشت و بعد با سرعت دو شاخ تلفن

را بیرون کشید و با افکاری بهم ریخته به خطهای کتابش خیره شد. در دلش آرزو میکرد که این آخرین باری باشد که صدای آن دختر را می شنود. کم کم با آغاز کلاسهای دانشکده شرایط آمدن لیلی هم فراهم شده بود. اما فرهاد هنوز هم از این می ترسید که پدر و مادر لیلی با اینکار مخالفت کنند. آنروز فرهاد با ذوق و شوقی فراوان شماره تلفن خانه آقای داودی را گرفت و به محض شنیدن صدای لیلی گفت:

- سلام لیلی...

لیلی با خوشحالی گفت:

- وای فرهاد تویی!

- حالت خوبه!

- خیلی ممنون خوبم تو خوبی!

- ای... از احوالپرسیهای تو.

- بدجنس طعنه میزنی.

- نه والله...

- خوب من چیکار کنم هر وقت زنگ میزنم خونه نیستی تازه این وظیفه تو که زنگ بزنی.

- تسلیم، حق با توه. بگذریم پدر و مادرت خوب هستن. عادل چی برگشته؟

- همه خوبن عادل هم برگشته بالاخره سربازیش تموم شد.

- خوب به سلامتی... راستی لیلی موفق شدی!

لیلی با صدایی گرفته گفت:

- صد در صد نه! آخه...

- آخه چی؟

- پدرم میگه درست نیست.

- یعنی چی تو زن منی.

- خوب آره ولی...
 - عیبی نداره دلم نمی خواد به خاطر این موضوع پدر و مادرت رو ناراحت کنی. آقای داودی خیلی به گردن من حق داره.
 - آخه پس مین چی میشم.
 - تو... هیچی مگه قراره اتفاقی بیفته.
 - فرهاد مثل اینکه قول و قرارمون یادت رفته.
 - نه لیلی جان یادم نرفته. ولی چه میشه کرد پدر و مادرت هستن. نمیشه بیشتر از این اصرار کرد اما من قول میدم که هر وقت فرصت شد پیام اصفهان. لیلی با صدایی گرفته گفت:
 - باشه! به خاطر تو هم که شده صبر می کنم.
 - قربان تو که آنقدر با معرفتی حالا اگه کاری نداری من قطع کنم یکساعت دیگه باید برم سر کلاس.
 - مرسی که زنگ زدی برو تا کلاست دیر نشده، خداحافظ.
 - خداحافظ.
 فرهاد بعد از خداحافظی با لیلی با عجله حاضر شد و به دانشگاه رفت. بهروز که چشم انتظار آمدن فرهاد بود با دیدن او گفت:
 - بالاخره تشریف آوردی معلوم هست کجایی؟
 - داشتم با لیلی حرف می زدم.
 - آها... پس تو یه عالمه دیگه بودی.
 - نه بابا... در مورد اومدنش به تهران پدرش موافقت نکرده.
 - مگه میخواد بیاد تهران.
 - می خواست بیاد ولی نشد.
 - عیبی نداره... ناراحت نباش. حالا که دیگه خیالت راحته... مثل من که پا در هوا نیستی.

فرهاد با تعجب نگاهی به بهروز انداخت و گفت:
- مثل اینکه یه خبرهایی هست. دو پهلو حرف میزنی چی تو اون کله ات میگذره؟

بهروز خندید و گفت:

- چیه فکر کردی فقط خودت میتونی زن بگیری؟
- پس بگو بیخود آنقدر رفتارت تغییر نکرده. درست حدس زده بودم حالا ببینم آقا جونت خبر داره که شازده پسرش میخواد زن بگیره!
- بابام!... تو فکر کردی اگه بخوام زن بگیرم بابا رو می فرستم خواستگاری.
- خوب بهر حال تنهایی که نمیشه حتماً به مادرت گفتی.
- نخیر هیچکدوم.

- ببینم نکنه میخوای با بهار بری خواستگاری!
بهروز مکثی کرد و گفت:
- شاید اونو با خودم بردم.
- حالا طرف کی هست! نکنه از بچه های دانشگاست. نه بابا من الان فقط تصمیم گرفتم ازدواج کنم. حالا با کی خدا میدونه!
- مسخره پس سرکاری بود؟

بهروز که با صدای بلند می خندید گفت:
- چیه خیال کردی من مثل تو خودمو گرفتار می کنم.
- منو ببین که می خواستم بگم اگر لازم باشه مادرمو می فرستم خواستگاری.

بهروز با شنیدن این حرف به خنده خود پایان داد و گفت:
- مادرت نه!... آخه نمیشه.
- چرا نمیشه مادر من سرش درد میکنه برای این کارها! دیگه احتیاجی هم نیست بهار رو با خودت ببری راستی حالش چطوره؟

- بیخبرم خورشون رو عوض کردن البته مدت زیادیه! همون موقعیکه اومه بودم اصفهان هیچ اطلاعی هم از آدرس جدیدشون ندارم.
- فرهاد با تعجب گفت:
- حرفی نزده بودی.
- چی می گفتم فعلاً که دنبال آدرس جدیدشون می گردم فقط خدا کنه بهار زودتر با من تماس بگیره.
- عیب نداره پیداشون می کنی حالا بیا بریم توی کلاس الان استاد میاد.



سکوت سنیگین فضای اتاق را پر کرده بود. فرهاد درحالیکه طبق عادت همیشگی پشت میز تحریرش نشسته بود مشغول نگاه کردن عکسهای مراسم نامزدی اش بود. با دیدن چهره لیلی که در آن لباس سفید رنگ زیبایی اش دو چندان شده بود بیاد روزهای کودکی افتاد. روزهایی که درعالم بچگی در کنار لیلی و فرزانه و عادل و سایر بچه های محله گذرانده بود. عالمی که پر از محبت و عشقهای پاک و دوستیهای صمیمی بود. یادش می آمد یکبار موقع بازی لیلی را هول داد و به زمین انداخت و بعد با دیدن اشکهای لیلی و شنیدن صدای گریه اش خودش نیز به گریه افتاده بود. کم کم وقتی دوران کودکی را پشت سر گذاشتند و وارد سنین نوجوانی شدند برخوردهای آنها با هم کمتر شد. هر چند هرگاه لیلی را می دید بی هیچ مشکلی با او صحبت می کرد اما احساس می کرد که لیلی دیگر آن لیلی سابق نیست. می دانست که حجب و حیا باعث این رفتار اوست. با اینحال خداحافظی با دوران کودکی برایش مشکل بود. بعدها که بزرگتر شدند فرهاد فقط صبحها وقتی همراه فرزانه از خانه خارج می شدند لیلی را میدید که در کنار درب خانه خودشان منتظر آمدن فرزانه است. حالا وقتی به آن روزها فکر می کرد می فهمید که چقدر لیلی برایش عزیز بود. احساس می کرد

عشقی که نسبت به او دارد ذره ذره در وجودش ریشه دوانیده است. برای همین ریشه های این عشق را قرص و محکم می دانست. فرهاد همانطوریکه در خاطرات شیرین دوران گذشته خود غوطه رو شده بود با شنیدن صدای زنگ ناگهان رشته افکارش گسیخت نگاهی به تلفن انداخت و درحالیکه حدس میزد چه کسی پشت خط است خیلی سریع دو شاخ تلفن را بیرون آورد و بعد از پشت میزش بلند شد و به کنار پنجره اتاقش رفت. از پشت پرده نگاهی به بیرون انداخت و به پنجره خانه های روبرو خیره شده بود. احساس می کرد یک نفر از پشت آن پنجره ها همیشه مراقب اوست و همه چیز را راجع به زندگی او می داند. همانطور که در کنار پنجره ایستاده بود با صدای آقای اکبری صاحب خانه اش که در طبقه اول ساکن بود به خودش آمد و با عجله به طرف در رفت. آقای اکبری از پایین پله ها او را صدا میزد. فرهاد به سرعت خودش را به او رساند و گفت:

- سلام آقای اکبری کاری داشتید؟

- آقا فرهاد تلفن شما قطع شده؟

فرهاد با تعجب گفت:

- نه چطور مگه؟

دوست آقا بهروز زنگ زد اینجا. مثل اینکه نتونسته بود با شما تماس بگیرد گفت به شما بگم فردا بعدازظهر میاد سراغت.

- نگفت برای چی؟

- نه حرفی نزد.

- خیلی ممنون ببخشید مزاحم شما شدیم. باید یه نگاهی به تلفن بیندازم شاید عیب از گوشی باشه. شب بخیر.

- شب شما هم بخیر.

فرهاد با عجله به اتاقش برگشت و دو شاخ تلفن را وصل کرد و بعد شماره

بهر روز را گرفت.

- الو سلام بهروز چطوری؟
- خوبم چه عجب.
- زنگ زده بودی خونه آقای اکبری.
- آره تلفن خودت جواب نمی داد.
- قطعش کرده بودم.
- چیه دوباره زنگ زد؟
- دست از سرم برنمی داره خیلی سمجه.
- اگه من جای تو بودم می دونستم چطوری ردش کنم.
- بفرمایید چطوری؟
- این دفعه بزار من جواب تلفن رو بدم.
- خیلی خوب ولی فکر نمکنم موفق بشی... حالا فردا کجا میخوای بری؟
- بیمارستان.
- واسه چی؟
- حال بهار خوب نیست الان هم توی بیمارستان بستریه.
- پس بالاخره پیداش کردی.
- آره البته خودش با من تماس گرفت. گفت میخواد منو ببینه زنگ زدم بگم اگه دوست داشتی تو هم بیا.
- باشه من فردا خودم میام بیمارستان. اونجا منتظرت هستم.
- باشه ممنون فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.



فرهاد دست گل زیبایی را که در دست داشت در کناری خودروی صندلی

راهروی بیمارستان گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت از ۵ گذشته بود پیش خودش گفت؛ همیشه یا من دیر میرسم یا بهروز. در همین فکر بود که چشمش به انتهای سالن افتاد. بهروز با دسته گلی بسیار زیبا در حالیکه حسایی به خودش رسیده بود با عجله به طرف او می اومد فرهاد از جایش بلند شد و آرام آرام به سمت او رفت. بهروز که هنوز چند قدمی با او فاصله داشت نفس زنان گفت:

- سلام ببخشید توی ترافیک گیر کردم.

- علیک سلام بهانه نیار. اصلاً نمی خواهد حرف بزنی فقط زودتر بریم که فکر کنم خواهرت چشمانش به در خشک شد.

بهروز و فرهاد با عجله به طبقه سوم رفتند و وارد اتاق ۱۱۱ شدند. بهار روی تختی که در کنار پنجره قرار داشت دراز کشیده بود. یکی از دستهایش را زیر سر گذاشته و نگاهی را از پنجره به دور دست دوخته بود. بهروز با لبخندی دسته گل را روبروی او گرفت و گفت:

- حال خواهر کوچولوی من چگونه؟

بهار که تازه متوجه ورود آنها شده بود به سرعت سرش را چرخاند و با خوشحالی گفت:

- بهروز بالاخره اومدی؟

فرهاد که کمی عقبتر ایستاده بود جلو آمد و گفت:

- سلام بهار خانم حالتون خوبه؟

بهار با دیدن فرهاد سرش را پایین گرفت و گفت:

- سلام آقا فرهاد. راضی به زحمت شما نبودم لطف کردین تشریف آوردین.

- خواهش میکنم چه زحمتی.

بهروز دسته گلها را در گلدان قرار داد و گفت:

- از مامان چه خبر الان کجاست؟

- رفته خونه.

بهروز با لحنی کنایه آمیز گفت:

- خونه!... راستی خونه جدید مبارک چرا بیخبر؟

بهار با صدایی گرفته و غمگین گفت:

- خودت که بهتر میدونی. مامان توی هیچکاری با من مشورت نمی کنه.

وقتی جریان رو برای من تعریف کرد کار فروش خونه سابق و خرید خونه جدید تموم شده بود. از دست من هم کاری بر نمی اومد حتی فرصت نکردم با دوستهای قدیمیم خداحافظی کنم.

- می دونم تقصیر تو نیست حالا اصلاً برای چی خونه رو فروخت؟

بهار شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم حتماً مدلت قدیمی شده بود. خودت که اخلاق مامان رو بهتر می

شناسی.

فرهاد که دلش می خواست موضوع بحث را عوض کند گفت:

- بهتر نیست آنقدر پشت سر مادرتون حرف نزنید در مورد یه چیز دیگه

صحبت کنید.

بهروز مکثی کرد و گفت:

- آخه فرهاد جان! حالا من به کنار نباید به فکر این دختره بیچاره باشه نباید

ملاحظه حالش رو بکنه؟ الان وقت اسباب کشی بود!

- عیبی نداره حالا که اتفاقی نیفتاده. خوشبختانه حال خواهرت هم که خوبه

بعد از اینهمه مدت که همدیگرو دیدید بهتره راجع به مسایل بهتری با هم حرف بزنید.

بهار که با حرفهای فرهاد تقریباً قانع شده بود رو به بهروز کرد و گفت:

- بهروز... آقا فرهاد راست میگن! خودت رو ناراحت نکن من به این چیزها

عادت دارم.

بهروز سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. فرهاد برای اینکه موضوع بحث را عوض کرده باشد رو به بهار کرد و گفت:

- بهار خانم حالا کی مرخص میشی؟

بهار که از حرف زدن با فرهاد کمی خجالت می کشید گفت:

- راستش نمی دونم فعلاً معلوم نیست.

- انشالله که هر چه زودتر حالت خوب بشه و مرخص بشی.

- خیلی ممنون.

صحبت فرهاد و بهار با ضربه ای که به در خورد قطع شد. زن میانسالی وارد اتاق شد سر و وضع مرتبی داشت و عطر ملایمی از او به مشام می رسید. بهروز به محض دیدن او تکانی به خودش داد و با چهره ای گرفته و دلخور گفت:

- سلام مامان.

فرهاد که تا آنموقع مادر بهروز را ندیده بود لبخندی زد و گفت:

- سلام خانم شافعی.

خانم شافعی که از دیدن بهروز و فرهاد در آنجا تعجب کرده بود به آرامی گفت:

- سلام... چه عجب بهروز خان یادی از خواهرت کردی؟ افتخار دیدنت رو نداشتم.

بهروز در جواب مادرش سکوت کرد و حرفی نزد. فرهاد از دیدن رابطه سرد بین بهروز و مادرش تعجب کرده بود. فکر نمی کرد تا این حد آنها با هم غریبه باشند. خانم شافعی جعبه شیرینی را که در دست داشت باز کرد و به طرف فرهاد رفت و با لبخندی گفت:

- شما دوست بهروز هستید؟

- بله از آشنایی با شما خوشبختم.

- منم همینطور. البته این وظیفه بهروز بود که ماها رو با هم آشنا کنه اما مثل

اینکه بهروز زیاد حالش خوب نیست.

بهروز که بخوبی متوجه نیش و کنایه های مادرش میشد ترجیح می داد در جواب حرفهای او چیزی نگوید. خانم شافعی بعد از تعارف شیرینی به کنار پنجره رفت و در حالیکه از پشت شیشه به بیرون نگاه می کرد گفت:

- بهروز پدرت خبر داره که بهار بستری شده.

قبل از اینکه بهروز بخواهد حرفی بزند بهار گفت:

- نه خبر نداره.

خانم شافعی گفت:

- از تو نپرسیدم با بهروز بودم.

بهروز که چندان مایل نبود با مادرش صحبت کند. با اشاره ای به فرهاد فهماند که باید آنجا را ترک کنند. فرهاد نگاهی به بهار و خانم شافعی انداخت و آهسته از جایش بلند شد و گفت:

- خانم شافعی اگر اجازه بدید از حضورتون مرخص میشم؟

- تشریف داشته باشید اینطوری بهار هم از تنهایی در میاد.

- انشالله یه وقت دیگه.

بهروز سرش را به گوش بهار نزدیک کرد و آهسته گفت:

- دوباره بهت سر میزنم ولی الان دیگه طاقت موندن ندارم.

بهار با ناراحتی گفت:

- باشه برو منتظرت هستم.

فرهاد و بهروز بعد از خداحافظی اتاق را ترک کردند. آن روز فرهاد برای اینکه بهروز را که بینهایت از دست مادرش عصبانی بود تنها نگذاشته باشد او برای شام به خانه اش برد. عقربه های ساعت عدد ۸ را نشان می دادند بهروز و فرهاد در آشپزخانه آپارتمان فرهاد مشغول خوردن شام بودند. بهروز در حین شام خوردن هر چند دقیقه یک بار لطیفه ای را برای فرهاد تعریف می کرد. فرهاد

هم با صدای بلند می خندید و از شنیدن آنها لذت میبرد. ناگهان صدای زنگ تلفن توجه آنها را به خود جلب کرد. فرهاد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
- فکر کنم خودش باشه. از وقتی از اصفهان برگشتم ساعت زنگ زدنشو تغییر داده. معمولاً ساعت ۸ زنگ میزنه.

بهروز سری تکان داد و با اطمینان گفت:
- این دفعه دیگه خودم مشکل رو حل می کنم.
و بعد از گفتن این حرف به طرف گوشی تلفن رفت و آن را برداشت.
- الو... بفرمایید.

جوابی نشنید دوباره گفت:
- الو... چرا حرف نمیزنی ببینم زبون نداری؟... لالی؟ چند سالته؟... حرف زدن یاد گرفتی یا نه؟

هنوز حرف بهروز تمام نشده بود که صدای گذاشته شدن گوشی تلفن از آن طرف شنیده شد. بهروز نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:
- مثل اینکه فقط با خود حرف میزنه.
- من که گفته بودم کاری از دست تو برنمیاد.

دقایقی بعد دوباره صدای زنگ تلفن شنیده شد. باز هم بهروز گوشی را برداشت و گفت:
- الو... السلام.

بهروز با تعجب گفت:
- سلام... پس بالاخره زبون باز کردی.
- من... من فرزانه هستم با آقا فرهاد کار داشتم.

بهروز با شنیدن این حرف در حالیکه دست و پایش را گم کرده بود بریده بریده گفت:

- ب... ببخشید فرزانه خانم! معذرت می خوام من شمارو نشناختم.

فرهاد که تازه متوجه موضوع شده بود شروع کرد به خندیدن. فرزانه گفت:

- شما باید آقا بهروز باشید درسته؟

- بله بله خودم هستم حال شما خوبه؟

- متشکرم مثل اینکه مشکلی پیش اومده چند دقیقه پیش که زنگ زدم.

بهروز آهی کشید و گفت:

- وای شرمنده من نمی دونستم شما پشت خط هستید پس چرا صحبت نمی

کردید؟

- راستش فکر کردم اشتباه گرفتم.

- در هر صورت می بخشید خیال کردم مزاحمه.

- عیبی نداره حالا فرهاد خونه س؟

- بله گوشی رو داشته باشید.

فرهاد از جایش بلند شد و در حالیکه هنوزم می خندید گوشی را از بهروز

گرفت و گفت:

- الو... سلام چطوری؟

- خوبم اونجا چه خبره؟

- هیچی سوء تفاهم شده. از اصفهان چه خبر. مامان خوبه؟ لیلی چطوره؟

- همه خوبن زنگ زدم بهت بگم تا چند روز دیگه مهمون داری.

- مهمون؟ کی هست؟

- همسر محترمتون!

- لیلی... مگه پدرش موافقت کرده؟

- نه، زیاد خوشحال نشو. فقط قراره چند روز تهران بمونه بعنوان مسافرت نه

اقامت.

فرهاد گفت:

- پس بالاخره آقای داودی رضایت داد.

- نه! چندان هم راضی نبود. لیلی کلی اصرار کرد تا موفق شد اجازه بگیرد.
- ای بابا ناسلامتی لیلی زن منه.
- زن تو هست ولی هنوز که عروسی نکردین.
- خیلی خوب بابا! حالا چرا لیلی خودش زنگ نزد.
- عیبی داره که من زنگ زدم؟ تازه خدارو شکر کن که من زنگ زدم چون اگر لیلی حرفهای آقا بهروز رو می شنید که سخته می کرد.
- فرهاد خندید و گفت:
- مثلاً تو سخته نکردی؟
- نه من که مثل لیلی ناز نازی نیستم.
- آهای حواست باشه داری در مورد زن من حرف میزنی ها!
- فعلاً که دست تو به من نمیرسه از هیچ تهدیدی هم نمی ترسم!
- باشه بعداً به حسابت میرسم.
- پس فعلاً تا اونروز خداحافظ.
- نه نه! قطع نکن نگفتی لیلی کی میاد تهران؟
- برای روز شنبه بلیط گرفته. ساعت ۹ بایه دسته گل قشنگ برو فرودگاه پیشوازش.
- باشه مرسی که زنگ زدی.
- خواهش میکنم حالا اگر کاری نداری قطع کنم از آقا بهروز هم خداحافظی کن.
- باشه خداحافظ.
- فرهاد گوشی تلفن را گذاشت و نگاهی به بهروز که روی کاناپه لم داده و به صحبتهای فرهاد و خواهرش دقیق شده بود انداخت اما قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند صدای زنگ تلفن دوباره او را مجبور به برداشتن گوشی کرد.
- الو بفرمایید.

- سلام شب بخیر.
- فرهاد اخمهایش را درهم کرد و گفت:
- طبق معمول مزاجم همیشگی.
- با کی حرف می زدی خیلی وقته منتظرم.
- به تو مربوط نیست.
- باشه بگذریم حالت چطوره.
- من چیکار باید بکنم که تو دست از سرم برداری.
- زیاد نگران نباش برات دردسر درست نمی کنم.
- میدونی چیه احساس میکنم می شناسمت.
- چرا این احساس رو داری.
- صدات برام آشناست.
- فکر می کردم باهوش تر از اینها باشی مطمئن باش که تو الان منو ندیدی.
- بهروز از جایش بلند شد و بطرف فرهاد رفت فرهاد دستش را روی گوشی گذاشت و آهسته به او گفت:
- ببینم چیکار می کنی.
- بهروز گوشی را فرهاد گرفت و گفت:
- خوب می گفتی... الو پس چرا حرف نمی زنی.
- چند لحظه بعد صدای گذاشته شدن گوشی شنیده شد. بهروز سری تکان داد و گفت:
- قطع کرد سریع فهمید.
- فرهاد که به فکر فرو رفته بود با ناراحتی گفت:
- اینجوری نمیشه باید یه فکر اساسی بکنم.



فرهاد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و بعد شروع به قدم زدن در سالن فرودگاه کرد. همان موقع از بلندگوی فرودگاه شنید که هواپیمای اصفهان/تهران دقایق پیش به زمین نشست. با خوشحالی دسته گلی را که خریده بود از روی صندلی برداشت و به طرف درب ورودی رفت از پشت شیشه لیلی را دید که با دست داشتن چمدانی آرام آرام به او نزدیک میشد. لبخندی روی لبانش نقش بست. سعی کرد طوری بایستد که لیلی او را نبیند. لیلی نگاهی به اطرافش انداخت در گوشه ای منتظر آمدن فرهاد شد. فرهاد آهسته به او نزدیک شد و ناگهان گفت:

- سلام.

لیلی هیجان زده سرش را برگرداند و گفت:

- وای فرهاد ترسیدم.

- جداً! من که میگم تو از سایه خودت هم می ترسی قبول که نمی کنی.

- یعنی تو سایه منی.

فرهاد سری تکان داد و با لبخندی گفت:

- سایه! نمی دونم یعنی هر جا تو بری منم باید بیام؟

- پس چی؟

- چشم هر چی شما بگی حالا حالت خوبه؟

- خوب خوب عالی بهتر از این نمیشه.

- بالاخره پدرت رو راضی کردی!

- آره ولی فقط برای چند روز.

- خوبه.

- ببینم تو نمیخوای منو ببری خونه.

- خونه! چرا میبرم بفرمایید.

صدای زنگ ساعت باعث شد که لیلی به آرامی پلکهای سنگینش را باز کند

اما نور ضعیفی که از لابلای پرده اتاق روی صورتش افتاده بود چشمانش را آزار میداد. دستش را بالا آورد و روی صورتش گرفت اما خواب دیگر از چشمانش رفته بود. نگاهی به ساعت انداخت. با دیدن عقربه های آنکه ۱۱ را نشان می دادند آهی کشید و بلند شد. سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم بود. با خودش گفت؛ دیر بلند شدی لیلی مثلاً می خواستی برای همسر عزیزت صبحانه درست کنی. این را گفت و از جای خود بلند شد. از پنجره اتاق نگاهی به بیرون انداخت ناگهان صدای زنگ تلفن توجه او را به خود جلب کرد با خوشحالی گفت:

- آقا فرهاد فکر کردی هنوزم خوابم؟

- الو.. بفرمایید.

صدای نشنید دوباره گفت:

- فرهاد تویی نگران ناهار نباش خیلی وقته که بیدارم فرهاد... پس چرا حرف

نمیزنی!... الو

صدای گذاشته شدن گوشی تلفن از پشت خط باعث شد. لیلی با تعجب تلفن را قطع کند. چند لحظه ای صبر کرد اما دیگر تلفن زنگ نخورد. برای همین بی تفاوت به طرف آشپزخانه رفت وقتی میخواست برای خود چای بریزد متوجه یادداشتی شد که مقابل سماور گذاشته شده بود. لطفاً برای تهیه ناهار خودتان را به زحمت نیندازید چون هیچ غذایی را نمیتوان ساعت ۱/۵ دو ظهر پخت البته بجز املت.

لیلی یادداشت را خواند و با خود گفت؛ امروز یه ناهاری برات بیزم که انگشتهات رو هم باهаш بخوری فرهاد جان.

ساعت از یک بعدازظهر گذشته بود که فرهاد وارد خانه شد. لیلی با روی خندان به استقبالش رفت و گفت:

- سلام... امروز زود برگشتی.

فرهاد قبل از اینکه بخواهد جواب لیلی را بدهد بویی کشید و گفت:

- به به... مثل اینکه امروز با روزهای دیگه فرق میکنه.
- بیا بشین سر میز ببین چه ناهاری برات درست کردم.
- دستت درد نکنه مثل اینکه باید از بابت یادداشت ظهر ازت معذرت خواهی کنم.

- عیبی نداره ولی یکی طلبت.
دقایقی بعد فرهاد و لیلی در کنار هم مشغول خوردن ناهار شدند. لیلی زیر چشمی به فرهاد نگاه می کرد و عکس العملهای او را زیر نظر داشت. وقتی دید فرهاد حسایی از دست پخت او خوشش آمده گفت:

- چطوره؟

- عالی.

- برای شب چی درست کنم؟

- هیچی چون شب میریم رستوران.

- چه خوب! راستی صبح چرا پشت گوشی حرف نمی زدی؟ می خواستی

اینطوری منو از خواب بیدار کنی؟

فرهاد که حدس زد چه کسی به خانه او زنگ زده است سعی کرد خودش را آرام نشان دهد.

- من زنگ نزدم حتماً مزاحم بوده.

- مگه مزاحم هم داری؟

- بعضی مواقع... این دفعه اگه کسی زنگ زد صحبت نکرد سریع قطع کن.



دوران زیبا و طلایی زندگی لیلی و فرهاد به آرامی پشت سر گذاشته میشد. پیوند و انس و الفتی که از بچگی در قلبهای آنها بوجود اومده بود روزبروز پرننگتر و عمیقتر میشد. عشق تنها چیزی بود که آنها به آن فکر می کردند.

آینده ای پر از امید و پر از عشق و محبت!

آن روز بعد از غروب آفتاب لیلی و فرهاد برای گردش و تفریح از خانه خارج شدند طبق قراری که با بهروز داشتند مقابل یکی از سینماهای تهران منتظر آمدن او ماندند. بعد از مدت کوتاهی بهروز هم به آنها پیوست. بعد از دیدن فیلم هر سه با هم به کافی شاپ رفتند. به اصرار بهروز آنشب را مهمان او بودند. موقع شام فرهاد رو به لیلی گفت:

- اینطور که معلومه بهروز هم یواش یواش میخواد دست بکار بشه.

بهروز لبخندی زد و گفت:

- ای بابا تو هم چه دل خوشی داری.

- بهانه نیار ناسلامتی تو دو سال از من بزرگتری. تازه خودت چند وقت پیش

توی دانشگاه می گفتی میخوام زن بگیرم.

- بله گفتم، ولی میدونی که نمیشه.

لیلی با تعجب گفت:

- عجیبه من هم مثل فرهاد خیال می کردم شما قصد ازدواج دارید.

- من! نه لیلی خانم به همین راحتی ها نیست. وضع خانواده من زیاد تعریفی

نداره من حتی نمی دونم برای خواستگاری چه کسی رو باید همراه خودم ببرم.

- شما نگران نباشید هر وقت تصمیم به ازدواج گرفتید به تهmine خانم اطلاع

دید مطمئن باشید هر کاری از دستش بر بیاد انجام میده.

- بله می دونم تهmine خانم مثل مادر من هستند. چند روزی که اصفهان

بودم محبتهایی در حق من کردند که از مادرم هم ندیده بودم.

- خوب به خاطر همینه میگم همه چیز رو به تهmine خانم بسپارید. چون

شمارو به اندازه فرهاد دوست داره. البته اگه فرهاد حسودی نکنه.

فرهاد گفت:

- نه بابا منو حسادت...

لیلی خندید و ادامه داد:

- راستی حال خواهرتون چطوره؟ فرهاد می گفت توی بیمارستان بستری شده.

- بله ولی دیروز مرخص شد خوشبختانه حالش بهتره.

- خوب خدا رو شکر ولی چه حیف که من پس فردا باید برگردم اصفهان. اگر نه با فرهاد می رفتیم ملاقات بهار خانم.

- خیلی ممنون راضی به زحمت شما نیستم همینکه به فکر هستید متشکرم.



ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که بهروز بعد از رساندن لیلی و فرهاد به خانه از آنها خداحافظی کرد و رفت. فرهاد خیلی آرام کلیدش را در قفل چرخاند و بعد به همراه لیلی وارد آپارتمان شد. بمحض ورودشان صدای زنگ تلفن در اتاق طنین انداز شد. فرهاد لحظه ای به گوشی تلفن خیره ماند، لیلی با تعجب گفت:

- فرهاد پس چرا وایسادی. گوشی را بردار.

فرهاد به خودش آمد و کیف دستی اش را در گوشه ای گذاشت. می دانست هر چقدر هم معطل کند بی فایده است و تلفن همچنان زنگ خواهد خورد وقتی گوشی را برداشت خیلی آهسته گفت:

- الو بفرمایید.

لیلی همانطور ایستاده بود و به فرهاد نگاه می کرد. صدایی از پشت گوشی شنیده شد که گفت:

- سلام می دونم چی میخوای بگی ولی خواهش می کنم قطع نکن بزار حرف بزنم.

فرهاد که کمی دستپاچه شده بود سعی کرد خودش را آرام نشان دهد برای همین گفت اشتباه گرفتید و بعد گوشی را گذاشت. در دلش خدا خدا می کرد که

دیگر صدای زنگ تلفن را نشنود. لیلی پرسید:

- اینوقت شب کی بود؟

- هیچکس اشتباه گرفته بود... تو برو بخواب از این تلفنها زیاد میشه.

فرهاد این را گفت و دو شاخ تلفن را بیرون آورد. ساعت از ۱۱ صبح گذشته بود که لیلی از خواب بیدار شد. با نگاهی به ساعت سری تکان داد و پیش خود گفت: امروز هم دیر شد. آخرین روزی بود که می توانست آنجا بماند و مجبور بود فردای آن روز تهران را ترک کند. کمی کسل بنظر می رسید. به یاد شب قبل افتاد که به همراه فرهاد و بهروز بیرون رفته بود. با اینکه هنوز احساس خستگی میکرد اما از جای خود بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. باز هم یادداشت فرهاد اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد روی کاغذ نوشته بود.

لطفاً ناهار دیروز تکرار شود

متشکرم فرهاد.

لیلی یادداشت را خواند و خیلی سریع مشغول تهیه غذا شد. حتی فراموش کرد که خودش صبحانه نخورده است. نیم ساعتی گذشته بود که صدای زنگ تلفن او را به اتاق کشاند با عجله به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت :

- الو بفرمایید.

صدایی نشنید دوباره گفت:

- بفرمایید با کی کار داشتید؟

وقتی جوابی نشنید با اکراه گوشی را گذاشت و گفت:

- فرهاد چقدر مزاحم تلفنی داره.

لحظه ای بعد دوباره صدای زنگ تلفن شنیده شد. وقتی گوشی را برداشت گفت:

- تو که زنگ میزنی چرا چیزی نمیگی. بیکاری مزاحم مردم میشی؟ یکبار دیگه

زنگ بزنی من می دونم با تو! فهمیدی؟

لیلی کلمه آخر را با تحکم بیشتری گفت و خواست گوشی را بگذارد که ناگهان صدایی مانع از اینکار شد شخصی که پشت خط بود گفت:
- معذرت میخوام بار اول فکر کردم اشتباه گرفتم.

لیلی با تعجب گفت:

- شما؟

- من با آقا فرهاد کار داشتم شما خواهرشون هستین؟
لیلی در حالیکه از شنیدن صدای آن دختر و اینکه با فرهاد کار دارد کمی تعجب کرده بود با تردید گفت:

- شما کی هستید با فرهاد چکار دارید؟

- فکر می کنم شمارو بشناسم اسم شما فرزانه هست درسته؟

لیلی اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- شما منو از کجا می شناسید؟

- از لهجه اصفهانی شما، درست حدس زدم آره؟

- نخیر اسم من لیلیه... حالا شما خودتون رو معرفی کنید.

- اگر ممکنه میخوام با آقا فرهاد صحبت کنم.

- نگفتید اسمتون چیه؟

- آقا فرهاد منو می شناسه لطفاً گوشی رو بدید دست خودشون.

- گوش کن خانم عزیز من همسر فرهاد هستم فهمیدی حالا تو بگو کی

هستی با فرهاد چیکارداری؟

لیلی لحظه ای مکث کرد. اما دیگر جوابی نشنید باز هم جمله اش را تکرار کرد اما بی فایده بود. در حالیکه خشم و عصبانیت وجودش را فرا گرفته بود با دستانی لرزان گوشی را گذاشت. یک لحظه به ذهنش رسید که شاید آن دختر از همکلاسیهای فرهاد بوده است. اما باز هم از خودش پرسید؛ پس چرا وقتی بهش گفتم زنش هستم گوشی را قطع کرد؟

افکار گوناگونی ذهنش را مغشوش کرده بود. مدام از خود می پرسید که با چه کسی صحبت کرده و آن دختر چه رابطه ای می تواند با فرهاد داشته باشد. ساعت حدود ۱/۵ بعدازظهر بود که فرهاد وارد خانه شد. بر خلاف روزهای گذشته کسی به پیشوازش نیامد. با صدای بلند لیلی را صدا کرد لیلی خیلی آرام به جلوی درب آشپزخانه آمد و گفت:

- سلام چرا داد میزنی؟

- علیک سلام لیلی خانم چیه تازه از خواب بیدار شدی؟

- نه... داشتم میز رو می چیدم.

- چی شده چرا ناراحتی؟

- چیزی نیست سرم درد میکنه.

فرهاد لبخندی زد و زیر چشمی نگاهی به لیلی انداخت و گفت:

- من که می دونم از چی ناراحتی خوب چه میشه کرد پدرت اجازه نمیده بیشتر بمونی.

- نه بخاطر این نیست. بعداً بهت میگم. حالا برو لباست رو عوض کن ناهار حاضره.

لیلی این را گفت و به آشپزخانه برگشت.

فرهاد که از رفتار لیلی متعجب شده بود لحظه ای او را با نگاهی دنبال کرد و مشغول عوض کردن لباسهایش شد. موقع ناهار فرهاد که متوجه تغییر رفتار لیلی شده بود وقتی دید او با بی میلی با غذایش بازی می کند و چیزی نمی خورد از او پرسید:

- چیه چی شده! چرا ناراحتی نکنه زنگ زدی اصفهان.

لیلی سرش را بالا آورد و گفت:

- اصفهان برای چی؟

- نمی دونم گفتم لابد زنگ زدی تا از پدرت اجازه بگیری چند روز بیشتر

تهران بمونی. حاج آقا هم رضایت نداده و گفته باید برگردی.

- نه به اصفهان زنگ نزدم چون نمی خوام بیشتر بمونم باید برگردم.
فرهاد با تعجب گفت:

- برگردی؟ مثل اینکه زیاد بهت خوش نگذشته. من فکر می کردم تو دلت
میخواه بیشتر بمونی. مگه خودت نگفتی کاش پدرم اجازه میداد تهرون بمونم.
- چرا گفتم ولی حالا...

- حالا چی؟ چی شده لیلی امروز چرا اینطوری شدی؟ از چی ناراحتی؟
لیلی سرش را بالا آورد و در چشمان فرهاد خیره شد. لحظاتی بدون اینکه
حرفی بزند به چشمان او نگریست و بعد گفت:
- کاش می توانستم حقیقت رو از توی چشمت بخونم.
فرهاد که از حرفهای لیلی سر در نمی آورد با لحنی آرام گفت:
- کدوم حقیقت رو...

حرف فرهاد با صدای زنگ تلفن ناتمام ماند. ابتدا توجهی نکرد و خواست
منتظر جواب لیلی بماند اما لیلی با چشمانش اشاره ی به او کرد و گفت:
- پس چرا معطلی برو جواب تلفن رو بده حتماً با تو کار دارن.
فرهاد از جایش بلند شد و به طرف گوشی رفت با رفتن او لیلی در پشت
درب آشپزخانه ایستاد تا بفهمد چه کسی با فرهاد صحبت میکند. وقتی فرهاد
نام بهروز را بر زبان آورد نفس عمیقی کشید و سرجایش برگشت. گفتگوی
فرهاد با بهروز مدتی طول کشید لیلی که بیصبرانه منتظر آمدن فرهاد بود.
دوباره از جایش بلند شد و به کنار در رفت اما این بار صدای فرهاد را بسختی می
شنید کمی جلوتر رفت حرفهای فرهاد بنظرش غیر طبیعی می آمد او پشت
تلفن می گفت:

- بالاخره از اینکارت پشیمون میشی... خیال کردی به همین راحتی اجازه
میدم زندگی منو از هم بپاشی! بیخود قسم نخور... از شنیدن صدات حالم بهم

میخوره! چی... میخوای منو ببینی؟ پس بالاخره جرات کردی که خودت رو نشون بدی؟ باشه... باشه قبوله. می بینمت کجا؟

لحظاتی بعد فرهاد که بنظر عصبانی می آمد گوشی را گذاشت. لیلی با عجله به طرف آشپزخانه برگشت نفسش به شماره افتاده بود. نمی دانست چی شنیده است. اما مطمئن بود که فرهاد آن حرفها را به بهروز نرده. سعی کرد خودش را آرام نشان دهد. وقتی فرهاد برگشت دیگر هیچ سوالی راجع به ناراحتی و تغییر رفتار لیلی از او نکرد. لیلی پرسید:

- بهروز بود؟

فرهاد که گویی در فکر عمیقی فرو رفته بود گفت:

- ها... آره بهروز بود.

- چیه چرا آنقدر عصبانی هستی؟

- چیز مهمی نیست دستت درد نکنه ناهارت خیلی خوشمزه بود.

فرهاد این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. لیلی گفت:

- فرهاد با کی صحبت می کردی؟

فرهاد با شنیدن این حرف سر جای خود ایستاد و بعد از کمی مکث گفت:

- بهروز بود... چطور مگه؟

- اتفاقی افتاده؟ چرا ناراحتی؟

- نه چیز مهمی نیست.

بعد از رفتن فرهاد اشک در چشمان لیلی جمع شد. خشم و عصبانیت همه وجودش را فرا گرفته بود. دستش می لرزید. بغض راه گلویش را بسته بود. سوالهایی که به ذهنش میرسید بر وحشت او می افزود. حرفهای دختر جوانی که چند ساعت قبل با او صحبت کرده بود را به خاطر می آورد. بعد هم تلفنهای مشکوکی که به خانه فرهاد میشد.

صحبتهای مخفیانه فرهاد با کسی که نمی دانست کیست شکی بزرگ در

دلش انداخته بود. احساس تنهایی می کرد. دلش می خواست هر چه زودتر به اصفهان برگردد. روزهای شیرین را که پشت سر گذاشته بود را به یاد می آورد. نمی توانست به همین راحتی راجع به فرهاد فکر بدی بکند. اما جرات سوال کردن را هم در خود نمی دید. حتی دلش نمی خواست در مورد آن موضوع با فرهاد حرف بزند. دلش نمی خواست فرهاد خیال کند که زنش نسبت به او مشکوک است. دانه های اشک پشت سر هم از گونه هایش جاری شدند. در ذهن خود به دنبال راه چاره ای می گشت. قرار بود فردای آن روز به اصفهان برگردد. اما با خودش فکر می کرد که دیگر طاقت ماندن ندارد. با اینحال دلش می خواست هر طور شده بفهمد که فرهاد با چه کسی صحبت می کرد و با چه کسی قرار ملاقات می گذاشت! حالا می فهمید دوری از پدر و مادر چقدر آزارش میدهد و تا چه حد به آنها وابسته است.

ساعت از ۴ بعدازظهر گذشته بود. لیلی با افکاری پریشان روی کاناپه نشسته و مشغول خواندن کتاب بود. هر چند که چیزی از نوشته های کتاب نمی فهمید و همه فکر و حواسش پیش فرهاد بود. فرهاد که پشت میز مطالعه اش مشغول خواندن درسهایش بود نگاهی به ساعت انداخت و از جای خود بلند شد. لیلی زیر چشمی او را زیر نظر داشت. وقتی دید فرهاد آماده رفتن به بیرون میشود کتابش را بست و گفت:

– کجا؟

– جای دوری نمیرم زود برمی گردم.

– منم میام.

– نمیشه.

– خوب زود برمی گردم گردش که نمیرم.

– میدونم ولی دوست ندارم توی خونه بمونم.

لیلی این را گفت و بعد نیم خیز شد تا برای رفتن حاضر شود. ناگهان فرهاد

با تحکمی در صدایش گفت:

- همیشه لیلی اصرار نکن.

لیلی سر جایش نشست و باد لخوری گفت:

- خوب آگه دوست نداری پیام نیام مهم نیست.

فرهاد که متوجه دلخوری لیلی شده بود کمی آرامتر گفت:

- نه لیلی جان منظورم این نبود من زود برمی گردم وقتی برگشتم با هم

میریم بیرون خوبه؟

لیلی با تکان سر جواب مثبت داد. بعد از رفتن فرهاد اشک در چشمان لیلی

جمع شد با عصبانیت کتابی را که در دست داشت روی میز انداخت و به طرف

کمد لباسها رفت و مشغول جمع کردن وسایلیش شد دیگر طاقت ماندن نداشت.

برایش مثل روز روشن بود که فرهاد چیزهای زیادی را از او پنهان میکند.

بعد از جمع کردن وسایلیش به طرف میز فرهاد رفت و شروع به نوشتن

یادداشتی برای او کرد. بعد از نوشتن چند خط قلمش از نوشتن باز ایستاد.

نگاهی به مطالبی که نوشته بود انداخت و با عصبانیت کاغذ را مچاله کرد و به

گوشه ای پرتاب نمود. سرش را روی میز گذاشت و با صدایی بغض آلود گفت:

آخه چرا فرهاد چرا... مگه ما عاشق هم نبودیم. مگه ما از بچگی با هم بزرگ

نشدیم پس چرا... آخه اون دختر کیه.

قطرات اشک پهنای صورت لیلی را فرا گرفته بود با اینکه بشدت از دست

فرهاد عصبانی بود. اما در دلش آرزو میکرد که اشتباه فکر کرده باشد. ناگهان

صدای رنگ تلفن سکوت خانه را درهم شکست لیلی با چشمانی اشکبار نگاهی

به تلفن انداخت و بعد با عجله گوشی را برداشت و گفت:

- الو...

وقتی جوابی نشنید با عصبانیت گفت:

- آخه تو کی هستی؟ از فرهاد چی میخوای؟

- من! من کی هستم؟ تو کی هستی؟ اصلاً تو سر و کله ات از کجا پیدا شد خوب تونستی دل فرهاد رو به دست بیاری. بدجوری اسیرش کردی. اما دلت رو خوش نکن. فرهاد اهل این حرفها نیست. او اصلاً قصد ازدواج نداره.

لیلی با صدای بلندی فریاد زد:

- خفه شو... تو به چه حقی در مورد فرهاد این حرفها رو میزنی اصلاً تو کی هستی؟ با شوهر من چیکار داری؟

دختر جوان خندید و گفت:

- شوهر! تو رو خدا نگو حیف تو نیست که میخوای زن فرهاد بشی. اونهم با وجود رقیب سرسختی مثل من. نه عزیزم... بهتره فراموش کنی. خودت رو بکش کنار تو حریف من نمیشی بهتره زندگی خودت رو تباه نکنی.

لیلی در حالیکه از شنیدن آن جملات شوکه شده بود. قبل از اینکه بخواهد جوابی بدهد صدای گذاشته شدن گوشی تلفن را شنید. دانه های اشک پشت سر هم از گونه هایش جاری میشدند. مات و مبهوت مانده بود خشم و عصبانیت همه وجودش را فرا گرفته بود. دلش می خواست فریاد بکشد. در دلش آرزو میکرد که ای کاش فرهاد هم آنجا بود و حرفهای آن دختر را می شنید. نگاهی به چمدانش انداخت این بار دیگه تصمیمش قطعی بود. سرانجام چمدانش را به دست گرفت و آپارتمان فرهاد را ترک کرد.

فرهاد با عجله کوچه را یک به یک پشت سر می گذاشت احساس عجیبی داشت. هر چند نمی دانست کار درستی میکند یا نه اما مطمئن بود که باید هر طور شده همه چیز را روشن کند. قدمهایش هر لحظه تندتر و تندتر میشد دو دستش را در جیبش فرو برده بود و یقه پالتویش را بالا داده بود. سوز و سرمای اندکی در هوا احساس میکرد. افکار مختلفی ذهنش را به خود مشغول کرده بود. نمی دانست چطور میخواهد با شخصی که با او قرار گذاشته است روبرو شود. با دختر جوانی که از ماهها پیش فقط صدایش را شنیده بود حتی نمی دانست از

میان افرادی که در پارک رفت و آمد می کنند چطور باید او را بشناسد. فقط این را می دانست که آن دختر قبلاً او را دیده است و اوست که باید خودش را نشان فرهاد بدهد.

به لیلی فکر می کرد و اینکه اگر بفهمد که او برای ملاقات با دختری غریبه از خانه خارج شده است چه عکس العملی نشان می دهد! همانطور که غرق در افکار خود یک یک خیابانها را پشت سر می گذاشت ناگهان با صدای بوق ماشینی از رفتن باز ایستاد. سرش را به عقب برگرداند بهروز از پشت شیشه به او اشاره کرد که سوار شود. فرهاد لبخندی زد و گفت:

- به موقع رسیدی.

وقتی حرکت کردند فرهاد از بهروز پرسید:

- کجا میرفتی!

بهروز که معلوم بود زیاد سر حال نیست سری تکان داد و گفت:

- جای خاصی نمی رفتم چند دقیقه پیش رفتم خونتون اما کسی در رو باز نکرد داشتم برمی گشتم.

فرهاد با تعجب گفت:

- کسی در رو باز نکرد... ولی لیلی خونست.

بهروز نیم نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

- نمیدونم... حالا تو کجا می رفتی؟

- چه می دونم! ظهر بعد از تلفن تو اون دختر دوباره زنگ شد. دیگه واقعاً اعصابم خرد شده هر روز زنگ میزنه. شب و روز براش فرقی نمی کنه. تازه چند بار وقتی من دانشگاه بودم زنگ زده لیلی گوشی رو برداشته. آخرش این دختره یه کاری دست من میده.

- نگفتی حالا کجا میری؟

- دختره با کمال پروویی میگه میخوام ببینمت! نمی دونی چطور التماس

میکرد گفت برای آخرین بار می گفت داره از اینجا میره. قول داد دیگه با من تماس نگیره.

- نپرسیدی کجا میره؟

- من چه میدونم. هر جهنمی که میره. به من مربوط نیست فقط خدا کنه زودتر بره و شر خودش رو کم کنه.

بهروز آهی کشید و گفت:

- چرا باهاش قرار گذاشتی؟ از کجا معلوم که دروغ نگفته باشه تو چقدر ساده ای اینا همش بهانه س.

- چاره دیگه ای نداشتم امروز میخوام کار رو یکسره کنم.

- بنظر من نباید بری اونجا به لیلی فکر کن فرهاد.

- اتفاقاً دارم به خاطر اونه که دارم میرم. چون احساس می کنم به تلفنهایی که به خونه من میشه مشکوک شده! به خود من هم شک کرده. بهروز لیلی ساده است ولی احمق نیست. خدا رو شکر که فردا می خواد برگرده اگر نه تا چند روز دیگه معلوم نبود چی میشد.

- ببین فرهاد این دلیل تو اصلاً منطقی نیست نباید بری اونجا.

فرهاد با تعجب نگاهی به بهروز انداخت و گفت:

- چیه... چی شده که امروز نگران منی!

- همینطوری بیا برگردیم.

- نمیشه باید بفهمم این دختره کیه؟ اون از همه چیز زندگی من خبر داره

باید بدونم از کجا این اطلاعات رو به دست میاره.

بهروز که از اصرار و پافشاری فرهاد برای رفتن سرباز کمی عصبانی شده بود با صدایی بلندتر گفت:

- پس لیلی چی میشه فرهاد! مگه اون زن تو نیست. شاید دوست نداشته

باشه تو با یه دختر غریبه ملاقات کنی!

- اون همینطوری هم به من شک کرده! در ضمن تو نمیخواه نگران لیلی باشی من خودم میدونم چکار دارم می کنم.

بهروز با عصبانیت پایش را بر ترمز گذاشت و گفت:

- خیلی خوب بفرما... خودتون تشریف ببرید.

فرهاد که از این رفتار بهروز به شدت جا خورده بود نگاهی از روی خشم به او انداخت و بعد خیلی سریع از ماشین پیاده شد. بهروز که با نگاهی او را تعقیب می کرد آهی کشید و از ماشین پیاده شد و با عجله به طرف فرهاد رفت. چند بار او را از پشت سر صدا زد اما فرهاد بدون توجه براهش ادامه داد. ناچار سوار ماشین شد و به دنبال او رفت. فرهاد با قدمهایی سریع از او دور شد و قصد ایستادن نداشت. بهروز همانطور که آرام آرام پا به پای فرهاد جلو می رفت از پنجره ماشین رو به او گفت:

- فرهاد صبر کن! حالا چرا قهر می کنی؟ بچه شدی! به خدا به خاطر خودت گفتم. اصلاً بیا با هم بریم. به من هم ربطی نداره. هر طور خودت دوست داری.

فرهاد سرش را برگرداند و گفت:

- تو برو به حال خودت دل سوزی کن. من احتیاجی به راهنمایی های تو ندارم.

- ای بابا حتماً باید التماس کنم بیا بالا دیگه بیا برسونمت.

فرهاد سرگرایش ایستاد و بعد از کمی مکث سوار ماشین شد. بهروز با لبخندی رو به او گفت:

- دل نازک شدی پسر! فکر نمی کردم بهت بر بخوره.

فرهاد که از پنجره ماشین به بیرون چشم دوخته بود سکوت کرده و حرفی نمیزد. بهروز دوباره گفت:

- خودت خوب می دونی که مثل برادر خودم دوستت دارم. واقعاً دلم نمیخواه زندگی تو از هم بپاشه یا خدای ناکرده اختلافی بین تو و لیلی بوجود بیاد. من

همیشه از جدایی و طلاق می ترسیدم به هیچکس و هیچ چیز دل نمی بندم. فقط از ترس اینکه شاید یه روز مجبور بشم از اون دل بکنم. علتش رو هم خوب میدونی. میدونی چرا می ترسم. ولی با اینحال دوست ندارم از دستم ناراحت باشی هر طور دلت میخواد عمل کن.

فرهاد خیلی آرام گفت:

- بهروز برگرد.

بهروز با تعجب گفت:

- چی؟

- گفتم برگرد منصرف شدم میخوام برم خونه لیلی منتظرمه.

بهروز که از شنیدن این حرف خوشحال شده بود گفت:

- چشم همین الان.

فاصله زیادی تا رسیدن به آپارتمان فرهاد نموده بود. بهروز در حین رانندگی گاهی نگاهی به فرهاد می انداخت اما هر چه سعی میکرد نمی توانست حرفی را که از قبل تصمیم به گفتنش داشت به او بگوید. فرهاد همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. بالاخره دل را به دریا زد و گفت:

- چیه فرهاد هنوز هم از اینکه قرارت رو بهم زدی ناراحتی!

فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت:

- اتفاقاً باید از اینکه منو منصرف کردی تشکر کنم معلوم نبود اگر با اون

دختر روبرو میشدم چه اتفاقی پیش می اومد.

- پس راضی هستی.

- آره ولی خوب الان حسابی سرکار مونده.

- بیخیال بزار اینقدر توی پارک بشینه که زیر پاهاش چمن سبز بشه.

فرهاد لبخندی زد و سکوت کرد. بهروز با کمی مکث گفت:

- فرهاد میخواستم یه چیزی ازت بپرسم.

- بگو.

- چی شد که عاشق لیلی شدی؟

فرهاد با تعجب نگاهی به بهروز انداخت و گفت:

- این دیگه چه سوالیه؟ من که تا حالا صد بار برات تعریف کردم. من و لیلی

از بچگی با هم بزرگ شدیم عشق ما مربوط به یکی دو سال نیست.

- آره قبلاً هم گفته بودی.

فرهاد گفت:

- چی شد که حالا دوباره عشق من و لیلی سوال کردی.

- هیچی همینطوری.

فرهاد با نگاهی مردد گفت:

- نه بهروز من تو رو می شناسم. حتماً یه چیزی هست اصلاً فکر می کنم تو

برای حرف زدن با من اومده بودی درسته؟

- از کجا فهمیدی؟

- اون زیاد مهم نیست. حرفت رو بزن چی می خواستی بگی.

- ای بابا بیخیال شو اصلاً نظرم عوض شد.

فرهاد لبخندی زد گفت:

- تا آخرش رو خوندم. بیخود نمی خواد آسمون ریسمون به هم ببافی نکنه

تو هم...

- خوب حالا که چی؟

- نمی دونم تو باید حرف بزنی. حالا بگو ببینم طرف کی هست چند سالشه

اسمش چیه؟

- ای بابا فرهاد تو خودت همینطوری مبری و میدوزی من که هنوز حرفی

نزدم.

- خیلی خوب باشه من منتظرم بفرمایید.

بهروز مکثی کرد و درحالیکه از سرعت خود اندک اندک می کاست. نفس عمیقی کشید. فرهاد با دستش او را تکان داد و گفت:

- جون به لب شدم بگو دیگه دختره کیه؟ من می شناسمش؟

بهروز با تکان سر جواب مثبت به او داد و گفت:

- خوب به خاطر همین اومدم سراغت... فقط یه خواهش ازت دارم.

- خوب اینکه معلومه حتماً باید برات برم خواستگاری.

- نه یعنی... میخواستم نظر تو رو بدونم.

فرهاد ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- نظر من برای چی؟

بهروز ماشین را نگه داشت و بریده بریده گفت:

- اصلاً بزار رک و پوست کنده بگم. منظورم خواهرته فرزانه.

فرهاد مات و مبهوت به بهروز خیره ماند. اصلاً انتظار شنیدن آن حرف را نداشت. لحظاتی در سکوت گذشت. بهروز که متوجه نگاه متعجب فرهاد شده بود گفت:

- حدس میزدم حتماً شوکه شدی آره! چیه چرا اینطوری نگاه می کنی؟

فرهاد بدون اینکه حرفی بزند شروع کرد به خندیدن. بهروز با دیدن چهره خندان او گفت:

- دیوونه شدی فرهاد! مگه من چی گفتم؟

فرهاد که با صدای بلند میخندید گفت:

- وای پسر... من چقدر احمقم... اصلاً فکر نمی کردم... تو عاشق فرزانه شدی.

فرهاد جملاتش را نیمه تمام گذاشت و به خنده اش ادامه داد. بهروز گفت:

- بجای این خنده ها جواب منو بده آره یا نه؟

فرهاد گفت:

- مگه دست منه! من که نمی خوام بله رو بگم برو از خودش بپرس.

- مسخره میکنی فرهاد. من دارم جدی حرف میزنم.

فرهاد چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن جدی گفت:

- بهروز باورم نمیشه یعنی تو... انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتم جز این.

- خیلی وقت بود که میخواستم باهات صحبت کنم اما فرصت نشد!

- خوب حالا نظرت چیه؟

- نمی دونم... باید فکر کنم در ضمن نظر اصلی رو فرزانه باید بده نه من.

- پس با مادرت صحبت می کنی.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- اول اجازه بده خودم از شوک خارج بشم. بعداً!

فرهاد روبروی آپارتمانش از ماشین بهروز پیاده شد و از پنجره رو به بهروز گفت:

- چند دقیقه صبر کن الان به لیلی میگم حاضر بشه با هم بریم بیرون!...

و بعد زنگ در خانه را فشار داد. چند دقیقه ای معطل شد اما کسی در را باز نکرد. بهروز گفت:

- نیم ساعت پیش هم کسی در رو باز نکرد.

- عجیبه هر کجا رفته باشه باید تا الان برمی گشت. او که جایی رو نداره بره.

تازه هیچوقت هم تنهایی بیرون نمی رفت.

- شاید رفته باشه پیش زن صاحبخونه ات.

- نمی دونم تو همینجا بمون الان برمی گردم.

چند دقیقه بعد فرهاد که کمی نگران بنظر می رسید از خانه بیرون آمد و گفت:

- خونه آقای اکبری هم نبود یعنی کجا رفته؟

- حالا چرا آنقدر نگرانی دیر یا زود پیداش میشه شاید رفته خرید.

فرهاد سری تکان داد و گفت:

- نكنه از من دلگير شده باشه. ظهر هم كه برگشتم خونه زياد سرحال نبود.
- من احمق هم نفهميدم چرا؟
- نه بابا... از چي ناراحت باشه مگه چيكار كردي؟
- فرهاد كه هنوز در فكر بود بدون اينكه جواب بهروز را بدهد دوباره گفت:
- بهروز؟
- بله.
- نكنه دختره زنگ زده باشه...
- بهروز كه كمی جا خورده با لحنی آرام گفت:
- نه... فكر بد نكن. گفتم كه شايد رفته خريد.



- ساعت از هفت شب گذشته بود. فرهاد دستی به موهايش كشيد و با نگرانی
- نگاهی به ساعت انداخت و بعد رو به بهروز گفت:
- بهروز ساعت هفت شبه من ديگه طاقت ندارم لیلی هنوز برنگشته ميگی
- چيكار كنم؟
- نمی دونم هر كجا رفته بود تا الان بايد برمی گشت بهتره بریم سراغش.
- آخه كجا؟
- هر جا كه شد بیمارستان... اصلاً بهتره به پليس خبر بدیم.
- اگه بلایی سرش اومده باشه!
- اين چه حرفيه ميزنی. الان ميریم سراغش پيداش می كنیم.
- نبايد تنهاش ميزاشتم تقصير اون دختره لعنتيه.
- بهروز نگاهی به فرهاد انداخت و بعد از مكث کوتاهی گفت:
- بلند شو فرهاد ميریم سراغش...



سکوت سنگینی فضای خانه فرهاد را پر کرده بود. همه چراغهای خانه جز چراغ اتاق فرهاد خاموش بودند. بهروز در حالیکه روی کاناپه دراز کشیده بود به عکس روی دیوار روبرو که لیلی و فرزانه را در کنار هم نشان میداد خیره شده بود. ناگهان صدای زنگ تلفن باعث شد او با عجله از جایش بلند شود و به طرف گوشی برود. صدای آرام و متین دختری از پشت خط بگوشش رسید که گفت:

- الو... منزل آقای فروتن.
- بله بفرمایید.
- ببخشید با آقا فرهاد کار داشتم.
- شما؟
- من خواهرش هستم.
- ا... حال شما خوبه فرزانه خانم من بهروزم.
- سلام آقا بهروز ببخشیدی که نشناختم حالتون خوبه؟
- خیلی ممنون.
- فرهاد هست؟
- فرهاد... نه رفته بیرون.
- حتماً با لیلی.
- لیلی!... آره آره با لیلی خانم رفتن گردش.
- عجیبه.
- چی عجیبه فرزانه خانم.
- هیچی فرهاد کی برمی گرده.
- احتمالاً آخر شب. چون هر وقت میرن بیرون دیر برمی گردن.
- فرزانه مکثی کرد و گفت:

- رفته کلانتری؟
- بهروز که کمی هول شده بود گفت:
- کلانتری!... نه برای چی؟
- دارین دنبالش میگردین؟
- دنبال کی؟
- حدس میزنم پس بیخبر برگشته.
- فرزانه خانم اتفاقی افتاده؟
- آقا بهروز لیلی اینجاست پس بهتره دیگه...
- اونجاست!
- بله یکساعت پیش اومد خیلی هم ناراحته.
- فرزانه خانم ببخشید که دروغ گفتم نمی خواستم نگران بشید.
- میتونم بیرسم چه اتفاقی افتاده؟
- والله منم بیخبرم.
- دعوا کردن.
- تا جایی که من اطلاع دارم نه! من و فرهاد رفته بودیم بیرون وقتی برگشتیم لیلی خانم نبودن.
- حالا فرهاد کجاست؟
- همونطوری که حدس زده بودید رفته کلانتری. از یکی دو ساعت پیش ما دنبال لیلی خانم می گشتیم. به نصف بیمارستانهای تهران سر زدیم. دست آخر فرهاد مجبور شد بره کلانتری منم اومدم خونه تا اگر کسی زنگ زد...
- لطفاً وقتی فرهاد برگشت بهش بگید به ما زنگ بزنه.
- باشه چشم.
- خداحافظ.



ساعت از ۱۱ شب گذشته بود که فرهاد با چهره ای مضطرب و نگران در حالیکه زیر قطرات باران کاملاً خیس شده بود وارد خانه شد. وقتی دید بهروز روی کاناپه خوابش برده خیلی آرام پتویی روی او انداخت و برق اتاق را خاموش کرد و خودش در تاریکی اتاق در کنار پنجره که از قطره های باران پوشیده شده بود نشست. گه گاهی صدای رعد و برق سکوت شب را می شکست و نور آن اتاق را روشن می کرد. آب در خیابان جاری شده بود. فرهاد سعی داشت فکرش را متمرکز کند تا ببیند چه کاری از دستش بر می آید. اما ذهنش بکلی مغشوش شده بود. هیچ راهی به نظرش نمی رسید جز اینکه صبر کند. با دستش شیشه بغل پنجره را پاک کرد. همه فکرش پیش لیلی بود و اینکه این موقع شب کجاست و اصلاً چرا خانه را ترک کرده است؟ نگاهی به اطراف اتاق انداخت آنقدر نگران لیلی بود که متوجه نبودن وسایل او نشده بود. درب کمد لباسها نیمه باز بود آنرا باز کرد. خالی بودن کمد بر تعجب او افزود با نگرانی آهی کشید و گفت:

– لیلی... آخه تو کجا رفتی؟ صدای رعد و برق شدید فرهاد را کمی ترسانند. با چهره ای رنگ پریده به طرف پنجره برگشت بهروز که از صدای رعد و برق بیدار شده بود نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی چشمش به تاریکی اتاق عادت کرد متوجه بازگشت فرهاد شد. با خوشحالی گفت:

– فرهاد برگشتی؟ چرا منو بیدار نکردی؟

– تو بخواب بهروز هیچ خبری نیست.

– برق اتاق رو روشن کن.

– گفتم بخواب امروز به اندازه کافی اذیت شدی.

– فرهاد خواهرت زنگ زد لیلی برگشته اصفهان.

فرهاد با شنیدن این حرف بلافاصله ب- طرف کلید برق رفت و آنرا روشن

کرد. قبل از اینکه حرفی بزند بهروز که نور چراغ چشمش را اذیت کرده بود گفت:

- خیالت راحت شد! لیلی الان اصفهانه!

فرهاد که با شنیدن این خبر زبانش بند آمده بود همانجا کنار دیوار نشست و نفس عمیقی کشید. بهروز از جایش بلند شد و به طرف او رفت و نگاهی به چشمهای پر از اضطراب او انداخت و گفت:

- دیگه نگران نباش حالش خوبه.

فرهاد با صدایی گرفته گفت:

- خدا را شکر... داشتم دیوونه میشدم.

- هر چقدر صبر کردم برگشتی اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

- فرزانه کی زنگ زد؟

- تقریباً دو ساعت پیش گفت لیلی برگشته اصفهان، می گفت خیلی ناراحته.

- آخه برای چی مگه چی شده! اصلاً برای چی بیخبر برگشته.

- نمی دونم بهتره تا دیر نشده زنگ بزنی اصفهان خواهرت منتظره.

فرهاد از جایش بلند شد و به طرف گوشی تلفن رفت و با عجله شماره

اصفهان را گرفت بعد از چند لحظه با لحنی عصبی گفت:

- الو... فرزانه سلام لیلی اونجاست؟

- سلام از بنده س چه عجب!

- پرسیدم لیلی اونجاست؟

- حالم خوبه خیلی ممنون.

- فرزانه با توام حوصله شوخی ندارم جواب منو بده.

فرزانه که از لحن تند فرهاد دلخور شده بود گفت:

- نخیر، خونه خودشونه.

- برو صداش کن.

- دعوای شما به من مربوط نیست خودت زنگ بزنی خونه حاج آقا...
- فرزانه خواهش میکنم برو صدایش کن.
- ببین فرهاد من نمی دونم چه اتفاقی افتاده! فقط می دونم لیلی از وقتی برگشته جز سلام کلمه دیگه ای بزبون نیاورده. الان هم رفته توی اتاقش و در رو قفل کرده بیرون هم نمیاد همین!
- نگفت چرا برگشته؟
- من باید این سوال رو بپرسم. ما که از همه جا بیخبریم. نمی دونیم چرا بین شما دو تا شکر آب شده. هر اتفاقی افتاده مربوط به تهرونه! راستش رو بگو فرهاد دعوا کردین؟
- نخیر بیخود حرف در نیار مامان کجاست؟
- خونه آقای داودی رفت اونجا تا شاید بفهمه چه اتفاقی افتاده؟
- خیلی خوب من بعداً دوباره تماس می گیرم.
- نمی خوای با لیلی صحبت کنی الان از دلش در بیاری بهتره! جنگ و دعواری هر چی ادامه بدی اوضاع وخیم تر میشه.
- این حرفها چیه جنگ و دعوا کدومه چرا حرف الکی میزنی.
- فرزانه خندید و گفت:
- خیلی خوب بابا. دیگه دعوا کردن که اینهمه پنهون کاری نداره.
- فرهاد دیگر جوابی به فرزانه نداد و از او خداحافظی کرد. بعد با عصبانیت گفت:
- همه فکر میکنند دعوا کردیم.
- عیبی نداره فقط خدارو شکر کن که خیالت از بابت زنت راحت شد.
- فرهاد سری تکان داد و گفت:
- مطمئنم اون دختره دوباره زنگ زده اینجا! لیلی بیخود و بیجهت قهر نکرده.

- حالا بعداً همه چیز معلوم میشه. راستی زنگ بزن به کلانتری تا دیگه دنبال لیلی نگردن.



صبح فرهاد بعد از بیدار شدن از خواب متوجه غیبت بهروز شد. ابتدا فکر کرد که او برای خرید نان از خانه بیرون رفته است اما با دیدن یادداشتی که روی میز بود نظرش عوض شد. روی کاغذ نوشته شده بود.

فرهاد معذرت میخوام که بدون خدا حافظی رفتم. اما حال بهار خوب نیست صبح زود مادرم با من تماس گرفت مجبور شدم برم. تو هم بهتره به اصفهان بری و علت برگشتن لیلی رو بفهمی. امیدوارم مسئله خاصی پیش نیامده باشد.

قربانت بهروز.

فرهاد بعد از خواندن یادداشت نگاهی به ساعت انداخت و خیلی سریع مشغول پوشیدن لباسهایش شد. قبل از رفتن شماره بهروز را گرفت اما موبایلش خاموش بود. بناچار شماره خانه او را گرفت و برایش پیغام گذاشت و بعد با عجله از خانه خارج شد.



صدای زنگ در حیاط توجه همه را بخود جلب کرد. تهمنه خانم و فرزانه در کنار زهرا خانم روی تختی که کنار حوض قرار داشت نشسته بودند آقای داودی هم درحالیکه دو دستش را به کمر زده بود. آرام آرام در حیاط قدم میزد. فرزانه با عجله از جای خود بلند شد و بطرف در حیاط رفت زهرا خانم سری تکان و

گفت:

- من که میگم خودش فرهاد...

با باز شدن در فرهاد با عجله وارد خانه شد. هر چند که همه انتظار آمدن او را می کشیدند اما با دیدن او چهره و رنگ پریده اش تعجب کردند. فرزانه گفت:

- سلام فرهاد چی شده؟

فرهاد جواب سلام او را داد و با عجله به طرف مادرش و بقیه رفت. تهمنه خانم با چهره ای مضطرب گفت:

- فرهاد جان اومدی! چی شده؟ چرا آنقدر پریشونی چرا لیلی از وقتی برگشته آنقدر ناراحته؟

فرهاد به هر سه آنها سلام داد و گفت:

- چی بگم مامان منم مثل شما بیخبرم.

آقای داودی گفت:

- ما از دیشب تا حالا هزار جور فکر کردیم. لیلی از وقتی برگشته حتی یک کلمه هم حرف نزده. فقط رفته توی اتاقش و پنهونی گریه میکنه. گفتیم خدای نکرده حتماً اتفاقی برای تو افتاده.

- نه حاجی. من اصلاً نمی دونم چرا لیلی بیخبر برگشته. دیروز ساعت ۴ از خونه رفتم بیرون وقتی برگشتم لیلی نبود. نمی دونستم برگشته اصفهان نصف تهران را دنبالش گشتم نمی دونید از دیشب تا حالا من چی کشیدم. زهرا خانم با تعجب پرسید:

- یعنی به شما نگفته که برمی گرده اصفهان؟

- نه.

- توکل بر خدا! آقا فرهاد دعوا که نکردین؟

- دعوا... برای چی ما که مشکلی نداریم.

فرزانه که از ابتدای ورود فرهاد در کنار در ایستاده بود. به طرف فرهاد رفت و

گفت:

- من می‌گم بهتره خودت باهاش حرف بزنی. برو ببین از چی ناراحته.

- الان کجاست؟

- توی اتاقش در رو هم قفل کرده با هیچکس هم حرف نمیزنه.

فرهاد نگاهی به زهرا خانم و آقای داودی انداخت و گفت:

- با اجازه شما. من میرم باهاش حرف بزنم.

آقای داودی سری تکان داد و گفت:

- برو پسرم اجازه برای چی؟

فرهاد با عجله از خانه خارج شد. عادل با شنیدن صدای او از پشت آیفون با خوشحالی در را باز کرد. فرهاد مدت‌ها بود که عادل را ندیده بود. برای همین وقتی او را دید لحظه ای نگرانی اش را فراموش کرد و با خوشحالی او را در آغوش گرفت و بوسید. عادل به تازگی دوره سربازی را به پایان رسانده بود. او که مانند بقیه از رفتار عجیب لیلی متعجب شده بود رو به فرهاد گفت:

- اومدی با لیلی حرف بزنی!

فرهاد با ناراحتی گفت:

- آره می‌خوام ببینم برای چی بیخبر برگشته.

- رفتارش خیلی عوض شده. از وقتی برگشته خودش را توی اتاق زندانی کرده.

فرهاد به طرف اتاق لیلی رفت چند ضربه ای را بدر وارد کرد. اما جوابی نشنید. خیلی آرام گفت:

- لیلی منم فرهاد در را باز کن.

باز هم جوابی نشنید. دوباره گفت:

- لیلی اصلاً معلوم هست چی شده! برای چی بیخبر برگشتی می‌دونی چقدر دنبالت گشتم.

فرهاد چند لحظه ای مکث کرد شاید جوابی بشنود. اما بیفایده بود برای همین با صدایی بلندتر گفت:

- لیلی گفتم در رو باز کن و الا...

لیلی با صدای بلند فریاد کشید:

- و الا چی... اصلاً برای چی اومدی اینجا برو... دیگه نمی خوام ببینمت.

فرهاد مات و مبهوت از شنیدن آن جملات نگاهی به عادل که کمی دورتر از او ایستاده بود انداخت. عادل گفت:

- فرهاد من میرم بیرون. شاید اینطوری شما راحتتر باشید.

فرهاد دوباره ضربه ای بدر زد و گفت:

- لیلی معنی اینکار تو چیه؟ چرا حرف نمیزی؟ اگر مشکلی پیش اومده

خوب بگو، چرا خودت رو زندونی کردی؟

- خودت بهتر میدونی فکر کردی من احمقم.

- لیلی من از حرفهای تو سر در نمیارم بیا بیرون تا با هم حرف بزنیم.

- احتیاجی نیست من دیگه با تو حرفی ندارم.

فرهاد ناامیدانه کنار در اتاق نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. حدسی که راجع به تلفن آن دختر غریبه میزد آزارش میداد. اما جرات حرف زدن در مورد آن را نداشت. برای همین کمی آرامتر از قبل گفت:

- لیلی... تو نظرت راجع به من تغییر کرده؟ تو هیچوقت اینطوری با من حرف

نمیزدی... نکنه... نکنه پشیمون شدی! منظورم اینکه نظرت در مورد ازدواج با من...

لیلی با شنیدن این حرف با عصبانیت به طرف در رفت و آن را باز کرد قصد داشت با صدای بلند پاسخ این سوال را بدهد اما با دیدن فرهاد که همانجا نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود از اینکار منصرف شد. فرهاد لبخندی زد و گفت:

- سلام... پس بالاخره اومدی بیرون... چرا بیخبر برگشتی؟ نگفتی نگران میشم؟ به هر دلیلی هم که برگشته باشی حق نداشتی منو بیخبر بزاری.
- نمی دونستم برات مهمه.
- این چه حرفیه که میزنی! آخه دیروز برای تو چه اتفاقی افتاده که اینقدر عوض شدی.

- ببین فرهاد چند لحظه پیش یه سوال پرسیدی اومدم بیرون جواب سوال رو بدم! آره من پشیمون شدم. همین.
لیلی این را گفت و به اتاقش برگشت. فرهاد متعجب از شنیدن این حرف با عجله از جای خود بلند شد و به داخل اتاق او رفت. لیلی روی تخت خود نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. فرهاد گفت:

- به همین راحتی مگه لباس خریدی که حالا از خریدش پشیمون شدی؟
- نه تو سوال کردی منم جواب سوال تو رو دادم.
- آخه برای چی؟

- نمی دونم! تو یا خودت خیلی ساده ای یا خیال می کنی من ساده ام! دلیل اینکار من هر چی که هست برای خودم قانع کننده س. اصلاً ما با هم عقد کردیم برای اینکه تا قبل از ازدواج همدیگه رو بهتر بشناسیم. خوب حالا من تو رو شناختم تو اون چیزی که ظاهرت نشون میده نیستی.

- لیلی هر چی دلت میخواست گفتی! برای چی نمی دونم! ولی این رو بدون که این حرف اول و آخر منه اگه همین الان علت اینکار خودت رو نگی...
فرهاد حرفش را نیمه تمام گذاشت. لیلی سرش را پایین انداخته بود. دلش میخواست راجع به تلفنهایی که به خانه فرهاد میشد حرفی بزند اما نمیتوانست قصد داشت با حرفهایش کمی فرهاد را تحریک کند اما نمی دانست که اینکار او نتیجه ای خواهد داشت یا نه. تهدید فرهاد او را ترسانده بود اشک در چشمانش حلقه زده بود. پیش خود گفت خدایا چطوری بهش بگم.

فرهاد گفت:

- چرا حرف نمی زنی جواب منو بده.
- لیلی با کمی مکث گفت:
- من چیزی برای گفتن ندارم.
- لیلی خواهش میکنم. آنقدر منو عذاب نده. حداقل بگو علت اینکار تو چیه
- برای چی دیگه منو نمی خوای.
- لیلی دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند شروع کرد به گریستن. فرهاد متاثر از دیدن اشکهای لیلی به طرف او رفت و کنارش نشست. دست لیلی را از روی صورتش برداشت و به او گفت:
- چرا گریه می کنی چرا نمیگی چی شده؟
- گفتم که حرفی برای گفتن ندارم.
- آخه تو با کی لجبازی میکنی.
- با هیچکس! من چند روز فرصت میخوام اگه تصمیم عوض شد بهت میگم.
- من باید برگردم تهران کلاس دارم.
- خوب برگرد میتونی بعداً تماس بگیری.
- آخه من نباید بفهمم علت اینکار تو چیه؟
- میدونی ولی نمیخوای بگی. خیلی چیزهاست که از من مخفی کردی. حالا میفهمم که به همین راحتی نمیشه آدمها رو شناخت.
- تو از چی حرف میزنی لیلی.
- بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.
- لیلی اینطوری حرف زن. بخدا از دیشب تا حالا اعصابم خرد شده بگو چی شده.
- فرهاد سربسر من نذار من حالم از تو بدتره. گفتم که هر وقت فکرم رو کردم بهت جواب میدم.

- چه جوابی؟

- اینکه میخوام باهات زندگی کنم یا نه؟

فرهاد که با شنیدن این حرف بر تعجبش افزوده شد گفت:

- لیلی تو می فهمی چی داری میگی؟

- آره خوبم می فهمم.

فرهاد از کنار لیلی بلند شد و گفت:

- باورم نمیشه تو عوض شدی این حرفها مال تو نیست.

- منم باورم نمیشه تو اون فرهادی که من خیال می کردم نیستی.

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه، حالا میخوام تنها باشم.

فرهاد که بشدت عصبانی شده بود لحظاتی به لیلی خیره ماند و بعد اتاق را

ترک کرد.

خانم و آقای داودی به همراه تهمینه خانم و فرزانه همچنان در حیاط خانه

منتظر برگشتن فرهاد بودند. فرهاد با عجله از خانه آقای داودی بیرون آمد و

وارد حیاط خانه خودشان شد. چهره پریشان و عصبی او همه را نگران کرد زهرا

خانم از جایش بلند شد و گفت:

- چی شد فرهاد جان باهات حرف زدی؟ مشکل حل شد؟

- نه زهرا خانم من نمی دونم چه اتفاقی افتاده لیلی جواب درستی به من

نمیده.

تهمینه خانم گفت:

- فرهاد جان تو رو خدا اگه چیزی هست بما هم بگو. ما که غریبه نیستیم.

- ماما این چه حرفیه! شما فکر می کنین من چیزی رو از شما مخفی

میکنم؟

آقای داودی گفت:

- نه فرهاد جان، مادرت منظوری نداره. تو هم زیاد خودت رو ناراحت نکن. اول زندگی از این حرفها و مشکلات زیاد پیش میاد این قهر و آشتیها نمک زندگیه! بهتره بری دوباره باهاش صحبت کنی.

- آخه حاج آقا... لیلی...

- لیلی چی؟ اون چی گفته؟

فرهاد لحظه ای مکث کرد. در گفتن حرفش تردید داشت. تهمینه خانم گفت:

- ای بابا فرهاد جان تو که ما رو جون به لب کردی بگو دیگه.

- لیلی پشیمون شده دیگه نمی خواد زن من بشه.

آقای داودی که از شنیدن این حرف جا خورده بود گفت:

- چی؟ پشیمون شده؟ این چه حرفیه فرهاد مگه میشه؟

- میتونید از خودش پرسید.

زهرآ خانم در حالیکه با نگرانی به طرف در حیات می رفت گفت:

- باید بفهمم چه اتفاقی افتاده اصلاً معلوم نیست اینجا چه خبره.

تهمینه خانم به طرف او رفت و گفت:

- صبر کن زهرآ جان بزار خودشون مشکل رو حل کنن.

زهرآ خانم گفت:

- تهمینه خانم مگه نمی بینی با هم حرف زدن. اما نتیجه اش چی شد؟ من

نمی دونم چرا جوونهای الان اینقدر سر هیچ و پوچ با هم دعوا میکنند. اصلاً من

باید بفهمم لیلی با چه اجازه ای حرف از جدایی زده. والله ما هم جوون بودیم کی

از این حرفها می زدیم. اصلاً جرات پشت چشم نازک کردن و قهر کردن داشتیم

مثل بچه آدم زندگی می کردیم.

- می دونم زهرآ جان منم مثل تو ناراحت می فکر می کنم دخالت ما کاری از

پیش نمی بره به دعوا کوچولو کردن خودشون حلش می کنن.

فرهاد که نظاره گرد صحبتهای آنها بود به طرف آقای داودی رفت و گفت:

- حاجی من باید برگردم تهران نمی تونم زیاد بمونم.
- میدونم ولی بهتره قبل از رفتن یکبار دیگه با لیلی صحبت کنی.
- من که دوست دارم باهاش حرف بزنم. اون نمی خواد.
- عیبی نداره امشب ساعت ۹ بیا خونه ما. دوباره باهاش حرف بزن. انشالله که مشکل حل میشه.

فرهاد سری تکان داد و گفت:
- چشم حاج آقا.
آقای داودی بعد از گذاشتن قرار رو به زهرا خانم کرد و گفت:
- حاج خانم بریم امشب خودشون مسئله رو حل می کنن.



عقربه های ساعت عدد ۸ را نشان می دادند. لیلی در حالیکه روی تخت خود دراز کشیده بود دفترچه خاطراتش را باز کرد و مشغول خواندن مطالب آن شد.

۱۱ تیرماه- تا صبح بیدار بودم. فکرهای مختلفی ذهنم را پر کرده بود. الان هم همینطورم... اصلاً نمی تونم موضوع دیشب رو فراموش کنم. خاله مهین از پاسخ صریح من خیلی دلگیر شد. اصلاً قصد ناراحت کردن آنها را نداشتم. اما چاره ای جز اینکار نبود. چهره گرفته بهزاد یک لحظه از نظرم دور نمیشه. سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد. در اون شرایط فقط به اون فکر می کردم. دلم می خواست جلوی همه ازش معذرت خواهی کنم. اگه به شخص دیگه ای فکر نمی کردم و اگه واقعاً انتظار آمدن شخص دیگه ای رو نمی کشیدم مطمئناً بدون هیچ معطلی به بهزاد جواب مثبت میدادم. اما... امیدوارم فراموش کنم.

دومرداد ماه - امروز روز تولدمه. بالاخره برگشت. وقتی پرده اتاقم رو کنار زدم و اونو ابتدای کوچه دیدم یک لحظه نفس توی سینه ام حبس شد. از خوشحالی نزدیک بود اسمش رو با صدای بلند به زبون بیارم. آروم آروم به انتهای کوچه نزدیک شد. اما یکدفعه جلوی خانه ما ایستاد و سرش را بالا آورد. نگاهش به سمت پنجره اتاق من بود. به سرعت خودم رو کنار کشیدم. چند لحظه بعد دوباره از لابلاي پرده به بیرون نگاه کردم. از لبخندی که بر روی لبانش نقش بسته بود فهمیدم که منو دیده. همون نگاه همیشگی دوست داشتنی و گیرا...

۴مردادماه - الان ساعت هفت بعدازظهر منتظر آمدن اونهایم. دلم شور میزنه. نمی توانم تصور کنم که به همین راحتی به آرزوی خودم برسم. امشب شب بزرگی هم برای من هم برای اون. این رو مطمئنم. حرفهایی که در طی این چند سال از چشمانش از نگاهش و از رفتارش خوندم جای هیچ شکی برایم نداشته. امشب با آمدن او انتظار به پایان میرسه. او با اینکار ثابت کرد که اون چیزی که تاحالا تصور می کردم واقعیت داشته. اون با اینکار ثابت کرد هیچوقت دروغ نگفته و نمیگه.

ساعت ۱۰ و شب - نیم ساعت پیش رفتند اصلاً نفهمیدم این چند ساعت چطوری گذشت. چقدر صحبت کردن برام مشکل شده بود. اما برعکس من اون خیلی راحت بود. انگار تمام حرفهایی رو که باید میزد از حفظ بود. وای خدای من چقدر من و من کردم. همه جمله هام ناقص بودن. حتماً توی دلش به من می خندید. با اینکه از بچگی با هم بزرگ شده بودیم اما احساس می کردم با یک غریبه حرف

میزنم. بعد از رفتن اونها پدر با من صحبت کرد. شاید اگر به حرفهام دقت نمی کردم خیلی زود به پدرم می گفتم با این ازدواج موافقم... خدا را شکر که نگفتم!

لیلی دفترچه خاطراتش را بست و با خود گفت؛ من نمیتونم باور کنم نمیتونم. اون دختر مزاحم نبود. اون تو رو میشناخت. فرزانه رو شناخت اون به من گفت خودت رو کنار بکش. فرهاد چطور باور کنم که دختر دیگه ای توی زندگی تو وجود داره! چطور! من همه آینده خودم رو با تو ساختم. چرا حالا باید... نمی تونم تصور کنم توی مدتی که تهران زندگی می کردی عاشق دختر دیگه ای شده باشی. خودت خوب میدونی که نمیتونم به همین سادگی از تو دل بکنم. عشق من واهی نیست اگه عاشق شده بودی پس چرا اومدی سراغ من!... شاید مجبور شدی. آره حتماً همینطوره! تو مجبور شدی. ته دلت راضی نبود. فرهاد کاش می دونستی چقدر به تو وابسته ام کاش می دونستی چه شبهایی رو به یاد تو سر کردم. همیشه فکر میکردم وقتی به تو برسم اولین چیزی که به تو میگم حال و روز خودم توی این شبهاست. لحظه هایی که چشم انتظار آمدن تو بودم. اما چقدر زود گذشت. اونقدر توی عشقت غرق بودم که همه چیز از یادم رفت. فقط به آینده فکر می کردم. چقدر ساده بودم! فرهاد هنوز هم دوستت دارم. اما دلم نمی خواد به تو تحمیل بشم. کاش معنی عشق منو درک می کردی و هیچوقت به سراغم نمی اومدی. اونطوری لااقل آنقدر سرشکسته نبودم. صدای ضربه ای که به در اتاق لیلی وارد شد. رشته افکار او را پاره کرد زهرا خانم از پشت در گفت:

- لیلی جان آقا فرهاد اومده در اتاق رو باز کن.

لیلی با شنیدن نام فرهاد خیلی سریع از جایش بلند شد. دفترچه اش را در گوشه ای پنهان کرد و به طرف در رفت. از پشت صدای فرهاد را شنید که

مشغول صحبت با پدرش بود. احساس می کرد دلش برای او تنگ شده است. دوست داشت هر چه زودتر با او حرف بزند. اما نمی دانست چطور موضوع تلفنها را مطرح کند. با اینکه یقین پیدا کرده بود فرهاد با آن دختر رابطه دارد. اما قبول اینکه فرهاد غیر از او به کس دیگری فکر کند برایش مشکل بود.

زها را دیدن چشمان قرمز و رنگ پریده لیلی سری تکان داد و گفت:
- اشکها رو پاک کن فرهاد میخواد با تو حرف بزنه. مثل دو تا جوون عاقل و فهمیده با هم حرف می زنید تا هر مشکلی دارید حل بشه! فهمیدی.

لیلی با تکان سر جواب مثبت داد و به اتاقشان برگشت. چند لحظه بعد فرهاد با ضربه ای که به در زد وارد اتاق شد. لیلی نگاهی به او انداخت و سرش را پایین گرفت. نمی دانست چه بهانه ای برای اینکار بیاورد. تصمیم نداشت راجع به تلفنهایی که به او شده بود به فرهاد حرفی بزند. فرهاد صندلی را روبروی لیلی گذاشت و روی آن نشست. لحظه ای به او خیره شد و بعد گفت:

- خوب؟ من شروع کنم یا تو.

- تو! چون من حرفی برای گفتن ندارم.

- از عصر تا حالا سه بار این جمله رو تکرار کردی. خیلی خوب باشه حالا که تو حرف نمی زنی من میگویم. هیچوقت فکر نمی کردم به همین راحتی از زندگی با من دست بکشی. تو اصلاً به آینده خودت فکر کردی؟ می فهمی معنی جدایی یعنی چی؟ تو حتی حق نداری راجع به این موضع فکر کنی. مگه از من چه خطایی سر زده! من چکار کردم که باید اینطوری مجازات بشم. برای چی باید تو رو از دست بدم.

لیلی پیش خودش گفت؛ یعنی واقعاً از اینکه منو از دست میدی ناراحته.

فرهاد درحالیکه کمی عصبی شد با صدای بلندتر گفت:

- پس چرا حرف نمی زنی؟ چرا ساکتی از چی می ترسی!

لیلی حرف او را قطع کرد و گفت:

- بس دیگه چرا داد میزنی دلم نمی خواد حرف بزنم. راجع به این موضوع بعد از ظهر تمام حرفامون رو زدیم. شاید بنظر تو احمقانه باشه ولی برای من اینطور نیست. حتماً دلیل قانع کننده ای دارم که به خاطرش حاضر شدم از زندگی با تو دست بکشم. ما به درد هم نمی خوریم بهتره بیشتر از این ادامه ندی.

- جواب پدرت رو میتونی بدی؟

- آره... من خودم خواستم که با تو ازدواج کنم. کسی منو مجبور به اینکار نکرد اما حالا پشیمون شدم. بهتره این موضوع تا قبل از اینکه زندگی مشترک ما شروع بشه خاتمه پیدا کنه جواب پدر و مادرم رو هم خودم میدم.

فرهاد با صدایی گرفته گفت:

- لیلی... آخه چرا با من این کارو می کنی!

- بعداً می فهمی.

فرهاد که دیگه طاقت شنیدن حرفهای لیلی را نداشت از جایش بلند شد و گفت:

- دیگه داری منو دیوونه میکنی. لیلی تو رو خدا اذیتم نکن حتی اگه تو هم بخوای از من جدا بشی من طلاقتم نمیدم.

- تو که همین امروز میگفتی اگه علت تغییر رفتار منو نفهمی طلاقم میدی.

- من کی چنین حرفی زدم چرا حرف توی دهن من میزاری.

- خیلی خوب تو نگفتی من میگم. میخوام جدا شم.

فرهاد لحظاتی به لیلی نگاه کرد و بعد درحالیکه بشدت عصبی شده بود اتاق را ترک کرد.

بعد از رفتن او آقای داودی به اتاق لیلی آمد و با صدایی بلند گفت:

- دختر تو داری با زندگی خودت چیکار می کنی. ناسلامتی شما دو تا از بچگی با هم بزرگ شدین. همدیگه رو می شناسین. آخه سر چی با هم قهر

کردید. چرا آنقدر با هم لجبازی می کنید.

لیلی قطره اشکی را که در گوشه چشمش بود پاک کرد و گفت:

- نه پدر من اونو نمی شناختم اما حالا... توی همین مدت کوتاه شناختمش،
فرهاد خیلی عوض شده.

- این حرفها چیه فرهاد مثل پسر منه خودم بزرگش کردم.

- آره... ولی دیگه همه چیز فرق کرده من دیگه نمی خوام با فرهاد زندگی
کنم.

زهرآ خانم که صحبت‌های لیلی و پدرش را شنیده بود. وارد اتاق شد و رو به
لیلی گفت:

- من می دونم. فرهاد تقصیری نداره. تو داری لجبازی می کنی. آدم که نباید
آنقدر مغرور باشه. خوب اگه فرهاد اشتباهی کرده تو باید اونو ببخشی. نباید
آنقدر خودخواه باشی. مگه آدم به خاطر این مسایل پیش پا افتاده زندگی
خودش رو از هم میپاشه.

- آره مامان... من مقصرم اما خواهش می کنم. اجازه بدید فکر کنم. من دیگه
بچه نیستم دلم میخواد خودم در مورد زندگی ام تصمیم بگیرم.

آقای داودی نگاهی به زهرآ خانم انداخت و بعد با هم اتاق را ترک کردند.
لیلی در حالیکه اشک پهنای صورتش رو خیس کرده بود پشت میز تحریرش
نشست و دوباره دفترچه خاطراتش را بیرون آورد. دلش می خواست حرفهایی را
که در دل دارد برای یک نفر بیان کند. چقدر جای فرهاد را خالی می دید. عادت
کرده بود همیشه حرفهایش را بنویسد. برای همین با دستانی لرزان شروع به
نوشتن کرد.

چند دقیقه پیش با عصبانیت اتاقم را ترک کرد. خدای من چقدر
آزارش دادم. وقتی چهره اش را درهم کشید و به صورتم خیره شد.

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاده است. طوری نگاه می کرد که گویی از من متنفر شده است. دیگر از آن چشمهای مهربان و دوست داشتنی خبری نبود. خشم و عصبانیت همه وجودش را گرفته بود. این بار هم نتوانستم حرفی بزنم. یعنی نخواستم که اینکار را بکنم. حاضرم نفرت او را نسبت به خودم ببینم اما نمی خواهم دستش را رو کنم. تصمیم من قطعی است. من او را زمانی می خواهم که فقط مال من باشد. دلم نمی خواهد در تمام عمرم سایه فرد دیگری را بر سر زندگی ام ببینم. نه من ترسو نیستم. اما نمی خواهم فرهاد را با چنگ و دندان نگه دارم. او باید خودش راضی باشد. نمی خواهم وقتی کنار من است به شخص دیگری فکر کند. دیگر هیچ تردیدی ندارم فرهاد خیلی عوض شده است. در طی دو سالی که در تهران بود حتماً با افراد تازه ای آشنا شده است. من چقدر احمقم! چرا همیشه فکر می کردم او فقط به من فکر می کند. چرا حدس نزده بودم که ممکن است در طی این مدت عاشق دختر دیگه ای شده باشد. شاید هم به کسی قول ازدواج داده و بعد با اصرار مادرش مجبور به ازدواج با من شده باشد. وای خدای من... فقط تو میدونی که در دل من چه می گذرد. من نمی توانم تا آخر عمر با این افکار زندگی کنم. من تصمیم خودم را گرفته ام. پایم را از زندگی اش کنار می کشم. هیچکس هم علت اینکار را نخواهد فهمید. حتی فرهاد! نمی خواهم شرمنده شود...

لیلی سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست دیگر حتی قدرت نوشتن هم نداشت. سکوت سنگینی در همه جای خانه حکمفرما شده بود.



فرهاد در تاریکی اتاق روی تختش دراز کشید بود و در فکر عمیقی فرو رفته بود. حرفهای لیلی مدام در ذهنش تکرار میشد. به یاد روزی افتاد که در فرودگاه تهران انتظار آمدن لیلی را می کشید. آن روز چقدر از اینکه لیلی چند روزی پیش او خواهد ماند خوشحال بود. آن چند روز را از بهترین روزهای زندگی اش میدانست. اما روز آخر... بر خودش لعنت می فرستاد ای کاش هیچوقت با آن دختر غریبه قرار نمی گذاشت و از خانه خارج نمی شد. مطمئن بود که در نبود او آن دختر به خانه او زنگ زده است. شاید برای اینکه مطمئن شود که فرهاد سر قرارش حاضر می شود اما به جای فرهاد با لیلی صحبت کرده...

ضربه ای که به در اتاق فرهاد وارد شد او را از افکارش دور کرد. فرزانه در اتاق را باز کرد و گفت:

- فرهاد... بیداری؟

- آره، بیدارم بیا تو.

- برق رو روشن کنم؟

- نه... اینطوری راحت ترم.

فرزانه وارد اتاق شد و روی یک صندلی کنار پنجره نشست. نمی دانست چطور شروع کند. اصلاً فکر نمی کرد اختلاف فرهاد و لیلی تا حدی باشد که حرف از جدایی پیش بیاید. بعد از چند لحظه فرهاد گفت:

- کاری داشتی؟

فرزانه نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه فقط نگرانم.

- برای چی؟

- خوب برای تو و لیلی دلم خیلی شور میزنه می ترسم.

- می ترسی از چی؟

- الان ۴ شبهه که تو و لیلی از تهرون برگشتین. اما توی این مدت یک کلمه هم با هم حرف نزدید. اون شبی که لیلی تنهایی برگشت وقتی قیافه عصبانی و دلخورش رو دیدم پیش خودم گفتم لیلی و مجنون چقدر زود با هم دعوا کردن. هنوز یه هفته هم نشده! اما بعد خندیدم و گفتم ای بابا این قهر کردنها که چیز عجیبی نیست. برای هر کسی ممکنه اتفاق بیفته. اصلاً فکر نمی کردم موضوع تا این حد جدی باشه. آخه چی شده فرهاد؟ لیلی برای چی می خواد از تو جدا بشه؟

- من باید جواب بدم؟

- لیلی که با کسی حرف نمیزنه؟

- اگه بگم نمی دونم باورت میشه؟

- باور... خودت بودی باور می کردی؟ اونهم توی این وضعیت.

- فرزانه تو حالا از من دروغ شنیدی؟

- نه ولی...

- به ارواح خاک آقاچون نمی دونم. اون روز ظهر وقتی برگشتم خونه متوجه

شدم از یه چیزی ناراحته اما حرفی نمیزد... نباید تنه‌اش میزاشتم.

- مگه اون روز کجا رفته بودی؟

- اون روز؟

- آره فرهاد، من خواهرتم دوستت دارم. دلم نمی خواد زندگی تو به همین

راحتی از هم بپاشه. من تو رو خوب می شناسم. انگار داری یه چیزی رو مخفی

می کنی رفتارت تغییر کرده! تو... هر چقدر هم سعی کنی نمی تونی دروغ بگی.

- آره... حدست درسته. اما ایندفعه فرق میکنه چون خودمم مطمئن نیستم.

- فرهاد خواهش میکنم بگو چی شده من میخوام کمکت کنم.

فرهاد مکثی کرد و بعد با تردید گفت:

- هر چند که مطمئنم دختر رازداری هستی اما دلم میخواد قول بدی به کسی حرفی نزن.

- قسم میخورم خوبه؟

فرهاد از روی تختش بلند شد و به کنار پنجره اتاقش رفت. آسمان صاف و پرستاره بود. نسیم خنکی پرده اتاق را تکان میداد. فرهاد در حالیکه به آسمان خیره شده بود گفت:

- قبل از گفتن آرزو می کنم همه این حرفهایی که میزنم فقط حدس و گمان باشه... فرزانه تو خوب میدونی که من از بچگی لیلی رو دوست داشتم همیشه آرزو می کردم یه روزی در کنارش باشم. راستش هنوز هم باورم نمیشه که به آرزوی خودم رسیدم. توی این چند سال من حتی به خودم اجازه ندادم که به غیر از لیلی به شخص دیگه ای فکر کنم... اما از بخت بد من چند ماه پیش یه تلفن زنگ زد خونه من! بار اول خیال کردم مزاحمه ولی بعد از اون هر شب زنگ میزد. از من خواهش می کرد که به حرفهایش گوش بدم. اولش توجهی نکردم. ازش خواستم دیگه با من تماس نگیره. اما دست بردار نبود. تا اینکه شبی که می خواستم به اصفهان برگردم زنگ زد و گفت این آخرین باره که تلفن میزنم... وقتی اومدم اصفهان و از لیلی خواستگاری کردم ته دلم از یه چیزی نگران بودم اما نمی دونستم چی! فکر می کردم جریان اون تلفنهای دختره دیگه منتفی شده...

فرهاد حرفش را قطع کرد فرزانه که غرق در شنیدن حرفهای او شده بود گفت:

- پس تو حدس میزنی که اون دختره دوباره به آپارتمان تو زنگ زده و با لیلی صحبت کرده!

فرهاد با تکان سر جواب مثبت داد و گفت:

- البته فقط حدس می زنم ولی جز این مسئله هیچ دلیل دیگه ای برای

ناراحتی لیلی پیدا نمی کنم.

- پس به این ترتیب به همین راحتیا لیلی رضایت نمیده. من اونو خوب می شناسم خیلی حساسه! بخصوص حالا که نسبت بتو بدبین شده.

- تو باهاش صحبت میکنی؟

- یعنی باور میکنه؟ تازه اگه دلیل ناراحتی او چیز دیگه ای باشه چی؟

- نمی دونم ولی در هر صورت لیلی دیگه با من حرف نمیزنه تو یا مامان باید باهاش حرف بزنیند. من اگه بفهمم مشکل لیلی چیه اون وقت میتونم یه راه حلی پیدا کنم اما اینطوری...

- من سعی خودم رو می کنم. همین فردا صبح میرم پیش لیلی! ولی...
فرزانه جمله اش را نیمه تمام رها کرد به طرف در اتاق رفت. قبل از اینکه خارج شود دوباره گفت:

- فرهاد تو که این دختر رو نمی شناسی نه!
فرهاد گفت:

- برای چی این سوال رو میپرسی؟
- همینطوری...

- نه حتی یه بار هم ندیدمش!
فرزانه سری تکان داد و از اتاق خارج شد.



ساعت حدود ۹/۵ صبح بود. سکوتی سنگین فضای خانه را پر کرده بود. فرزانه بعد از صحبت با تهمنه خانم و اجازه گرفتن از او چادرش را سر کرد و از خانه بیرون رفت. همزمان با بیرون آمدن او در خانه آقای داودی هم باز شد و لیلی و عادل از خانه خارج شدند. لیلی به محض دیدن فرزانه سرش را برگرداند و چند قدمی از او دور شد. عادل که از این رفتار لیلی تعجب کرده بود با ناراحتی

رو به فرزانه گفت:

- سلام فرزانه خانم ببخشید. لیلی اصلاً حالش خوب نیست.
فرزانه نگاهی به لیلی که در چند قدمی آنها ایستاده بود و منتظر آمدن عادل بود انداخت و گفت:

- صبح بخیر لیلی خانم وقت داری یه کم با هم حرف بزنیم.
لیلی بی توجه به حرفهای فرزانه رو به عادل کرد و گفت:
- عادل پس چرا معطلی! بیا دیگه.
عادل با لحنی محکم گفت:
- لیلی بس کن دیگه فرزانه خانم داره تو صحبت می کنه! آخه این چه رفتاریه؟ نیم ساعت پیش با آقاجون و مامان دعوا کردی حالا هم با فرزانه!
لیلی با صدایی بلند گفت:

- عادل اگه دوست نداری بیایی خودم میرم. هیچ ایرادی نداره.
فرزانه گفت:

- آقا عادل همیشه بگید کجا میخواید برید.
قبل از اینکه عادل جوابی بدهد لیلی گفت:
- فرزانه... بهتره تو دخالت نکنی این موضوع مربوط به من و فرهاده...
لیلی این را گفت و با عجله از آنها دور شد. عادل آهی کشید و زیر لب گفت:
- لجباز بالاخره کار خودت رو می کنی.
فرزانه که با نگاهی لیلی را دنبال می کرد گفت:
- کجا داره میره...

عادل مکثی کرد و گفت:
- دادگاه... فرزانه که اشک در چشمانش حلقه زده بود با ناراحتی از عادل خداحافظی کرد و به خانه برگشت. تهمینه خانم که روی پله های ایوان نشسته بود با در دست داشتن تسبیح زیر لب صلوات می فرستاد با دیدن فرزانه گفت:

- چی شد فرزانه چرا برگشتی؟

فرزانه بدون اینکه حرفی بزند در حالیکه بغض راه گلویش را بسته بود به طرف اتاقش دوید. تهمینه خانم متعجب از اینکار از جای خود بلند شد و به دنبال او وارد خانه شد. فرهاد هم که از پشت پنجره اتاقش شاهد بازگشت فرزانه بود با نگرانی به سراغ او رفت. فرزانه خودش را روی تخت انداخت و شروع کرد به گریه کردن! تهمینه خانم و فرهاد با نگرانی وارد اتاق شدند فرهاد پرسید:

- چی شده فرزانه! چرا گریه می کنی.

به دنبال سوال فرهاد تهمینه خانم پرسید:

- فرزانه جان با لیلی حرفت شده! حرف بزن مادر بینم چی شده.

فرزانه سرش را بالا آورد و بعد از پاک کردن اشکهایش با صدایی گرفته گفت:

- لیلی... لیلی و عادل رفتن دادگاه...

فرهاد با تعجب گفت:

- دادگاه برای چی؟

- خوب معلومه میخواد تقاضای طلاق بکنه.

تهمینه خانم با شنیدن حرف دستی بر صورتش زد و گفت:

- خدا مرگم بده! دیدی چی شد؟

فرهاد که مات و مبهوت به فرزانه خیره شده بود با عصبانیت اتاق را ترک کرد. تهمینه خانم هم به دنبال او از اتاق بیرون آمد و به فرهاد که با عجله لباسهایش را عوض می کرد گفت:

- فرهاد کجا میری؟

فرهاد مکثی کرد و گفت:

- کجا باید برم خوب میرم دنبالش دیگه.

- وای خدا... چرا شما دو تا حرف نمی زنید چرا نمیگید چه اتفاقی افتاده!

چون به لب شدم بخدا.

- شما خودتو ناراحت نکن مامان! من خودم همه چیز رو درست میکنم.

فرزانه با همان چشمان اشک آلود از اتاق بیرون آمد و گفت:

- فرهاد تو رو خدا لیلی رو منصرف کن.

فرهاد سکوت کرد، نمی دانست در جواب خواهرش چه بگوید. فقط با تکان سر به او جواب مثبت داد و بعد خیلی سریع از خانه خارج شد. بعد از رفتن فرهاد ته‌مینه خانم چادرش را سر کرد و به خانه آقای داودی رفت.

زهره خانم با دیدن او سرش را پایین گرفت و گفت:

- ته‌مینه جان شرمنده! به خدا نمی دونم این دختره چرا اینکارها رو می کنه! نه با من حرف میزنه نه با پدرش. صبح زود گفت میخوام برم دادگاه. پرسیدیم برای چی گفت میخوام تقاضای طلاق بدم. نمی دونی چه حالی شدم. انگار همه دنیا تو سرم خراب شد. خودت که بهتر میدونی حاجی اهل زورگویی نیست. دلش نمی خواد ببینه لیلی تو روی اون وایمیسه. اگر نه می تونستیم توی خونه زندونیش کنیم. به خدا اگر اینکار رو بکنه شیرم رو حلالش نمی کنم. نمی دونی حاجی از صبح تاحالا چقدر حرص خورده. دیشب کلی باهاش صحبت کرد. نصیحتش کرد. بهش گفت این راه و رسم زندگی نیست اما لیلی لب باز نکرد که لااقل بگه چی شده. سر چی با هم دعوا کردن!

ته‌مینه خانم آهی کشید و گفت:

- من دلم نمی خواست توی زندگی این دو تا جوون دخالت بکنم. گفتم اول زندگی اختلاف پیش میاد. بهتره خودشون مشکل رو حل کنن. ولی نمی دونم سر چی با هم دعوا کردن که اینطوری از هم فراری شدن.

آقای داودی که در گوشه ای از اتاق روی مبل نشسته بود. سری تکان داد و گفت:

- هی گفتم دختر حداقل یک کلام حرف بزن ببینم چی شده شاید ما بتونیم کمکت کنیم. شماها جوون هستین باید به فکر آینده خودتون باشید نباید سر

هیچ و پوچ با هم دعوا کنین. تازه اگر هم اختلاف دارید باید خودتون اون رو حل کنید نه اینکه اینطوری... لااله الا الله.

آقای داودی نفس عمیقی کشید و حرفش را نیمه تمام گذاشت. زهرا خانم که بغض راه گلویش را بسته بود با نگاهی که نشان از غم و اندوه فراوانی او بود رو به آقای داودی گفت:

- حاجی... تو رو خدا یه کاری بکن اینا نمی دونن چیکار دارن می کنن دلم آروم و قرار نداره... اگه لیلی تقاضای طلاق بکنه اونوقت چه خاکی بسرم بریزم. جواب در و همسایه رو چی بدم. مردم نمیگن هنوز یکماه از مراسم عقدشون نگذشته رابطه شون بهم خورد!

تهمینه خانم هم در تایید حرفهای زهرا خانم گفت:

- آره حاج آقا. بهتره شما یه کاری بکنید لیلی از شما حرف شنوی داره! شما بزرگ ما هستین بهتره خودتون با لیلی و فرهاد حرف بزنید. آقای داودی با همان متانت و وقار همیشگی بدون اینکه حرفی بزند از جای خود بلند شد. زهرا خانم با نگرانی پرسید:

- حاجی کجا؟

آقای داودی گفت:

- میرم دنبالشون.

با رفتن آقای داودی تهمینه خانم هم از زهرا خانم خداحافظی کرد و با دلی غمگین و نگران به خانه برگشت.



صدای همههمه انبوه جمعیت فضای راهروهای دادگاه را پر کرده بود. آدمهای مختلفی در آنجا رفت و آمد می کردند. روی صندلیها حتی یک جای خالی هم پیدا نمی شد. تا جایی که برخی از افراد در کناری ایستاده و به دیوار تکیه داده

بودند. فرهاد با افکاری پریشان مضطرب در حالیکه گه گاه از دیدن مناظری دلش به درد می آمد. یک یک راهروها را زیر پا می گذاشت و به دنبال لیلی و عادل اینطرف و آنطرف می رفت. بعد از مدتی جستجو و سر زدن به تعداد زیادی از اتاقها ناامید از آنجا بیرون آمد و در فضای اطراف ساختمان مشغول قدم زدن شد. با خود می اندیشید که چرا و به چه علت او در آن لحظه در آنجا بسر میبرد. به یادش آمد که آن ساعت او می باستی بر سر کلاس حاضر می بود. همانطور که در افکار خود غوطه ور بود روی یکی از صندلی های آنجا نشست. حتماً تا آن لحظه لیلی تقاضا نامه طلاق را رد کرده بود و به خانه برگشته بود. در دلش بلوایی بر پا شده بود. نمی دانست چطور باید به خانه برگردد. ناگهان چشمش به عادل افتاد که با نگرانی و اضطراب از ساختمان دادگاه بیرون می رود. خیلی سریع از جایش بلند شد و به طرف او رفت. برای اینکه او را در شلوغی جمعیت گم نکند او را صدا زد. عادل بلافاصله ایستاد و سرش را برگرداند. فرهاد به او نزدیک شد و گفت:

- تموم شد!... تقاضای طلاق کرد.

عادل سرش را پایین انداخت و گفت:

- فرهاد جان به خدا هر کاری از دستم بر می آمد کردم ولی نتونستم منصرفش کنم.

- الان کجاست؟

- توی یکی از همین اتاقها داره تقاضانامه را پر میکنه.

- برگرد پیش لیلی.

عادل گفت:

- آخه فرهاد...

فرهاد حرف او را قطع کرد و گفت:

- از طرف من بهش بگو فکر می کردم بیشتر از اینها برای عشقمون ارزش

قائل باشی. بیشتر از اینها به آینده خودت و من فکر کن. بگو اگه از من متنفره اگه دیگه دوستم نداره باشه! هر چی اون بگه. اما این رو بدونه که یه روزی از اینکار پشیمون میشه که دیگه خیلی دیر شده.

عادل با نگاهی متعجب در حالیکه اصلاً انتظار شنیدن آن حرفها را از فرهاد نداشت گفت:

- فرهاد! من فکر می کردم لیلی داره بچگی میکنه! داره ادا در میاره! اما نمی دونستم تو هم به همین سادگی کنار میکشی. فکر می کردم اومدی اینجا که لیلی رو منصرف کنی من بهت حق میدم. این دختره زده به سیم آخر ولی تو دیگه چرا؟ خدا عالمه که چه اتفاقی برای شما دو تا افتاده ولی هر چی هست نباید به همین سادگی باعث جدایی شما از هم بشه.

فرهاد با نگاهی مستاصل و صدایی گرفته گفت:

- دیگه چیکار باید بکنم اون حتی حاضر نیست با من حرف بزنه. لیلی با آمدن به اینجا به من ثابت کرد که واقعاً دلش میخواد از من جدا بشه.

قبل از اینکه عادل بخواهد جوابی بدهد. چشمش به پدرش افتاد که با قدمهایی آهسته به آنها نزدیک میشد. فرهاد و عادل که هر دو از دیدن آقای داوی به آنجا تعجب کرده بودند. صحبت خود را رها کرده و به طرف او رفتند. آقای داودی با لحنی ملایم اما گرفته جواب سلام عادل و فرهاد را داد و پرسید:

- پس لیلی کجاست؟

عادل با لحنی کنایه آمیز گفت:

- خانم داره تقاضا نامه رو پر میکنه!

فرهاد گفت:

- حاج آقا شما هم به زحمت افتادید شرمنده.

- کسی که باید شرمنده باشه تو نیستی.

عادل گفت:

- آقاجون بریم سراغ لیلی؟ شاید با دیدن شما خجالت بکشه و پشیمون بشه. من که هر چی اصرار کردم فایده نداشت.

آقای داودی با تکان سر جواب مثبت داد. عادل با عجله به طرف اتاقی که لیلی در آن بود رفت و چند دقیقه بعد به همراه او بازگشت. لیلی که حرف عادل را درباره آمدن پدرش به دادگاه باور نکرده بود. وقتی چشمش به حاج آقا و فرهاد افتاد دلش فرو ریخت. چند لحظه سر جای خود ایستاد و به آنها خیره شد و بعد آرام آرام به سمت آنها رفت. طاقت نگاه کردن در چشمان پدرش را نداشت. سرش را پایین انداخت و من و من کنان گفت:

- آقا جون شما چرا اومدید عادل همراهم بود.

آقای داودی گفت:

- تو خجالت نمی کشی. فکر می کنی من برای چی اومدم اینجا! همه توی خونه نگران تو هستن. اصلاً تو به چه حقی اومدی اینجا! هان؟
لیلی که بغض راه گلویش را بسته بود و به سختی می توانست حرف بزند گفت:

- آقاجون من که به شما گفتم میخوام برم دادگاه... تازه شما که از هیچ چیز خبر ندارید.

- خوب حرف بزن ببینم چی شده! حالا که فرهاد هم اینجاست مشکل شما چیه؟

لیلی نگاهی گذرا به فرهاد انداخت و بعد رو پدرش گفت:

- نه آقاجون... من و فرهاد دیگه حرفی برای گفتن نداریم ما به اندازه کافی با هم صحبت کردیم، اجازه بدید من خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم.
فرهاد با عصبانیت گفت:

- چرا دروغ میگی؟ تو که به من نگفتی برای چی میخوای از من جدا بشی گفتی؟ تو که اصلاً راجع به این موضوع به من حرفی نزدی.

آقای داودی دستی بر شانه فرهاد زد و گفت:

- فرهاد... من باز هم به شما وقت میدم تا با هم حرف بزنید. البته نه اینجا من و عادل میریم خونه شما هم برید یه جای مناسب پیدا کنید با هم صحبت کنید.
آقای داودی این را گفت و بعد به همراه عادل آنجا را ترک کرد. بعد از دور شدن اونها فرهاد کمی آرامتر از قبل گفت:

- هنوز هم نمی خوام چیزی بگی؟

لیلی بدون اینکه به فرهاد نگاه کند گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟

فرهاد که واقعاً نمی دانست با چه لحنی با لیلی صحبت کند در حالیکه از شدت عصبانیت دندانهایش را بر هم می فشرد بازوی لیلی را گرفت و گفت:
- بیا بریم اینجا خوب نیست. بریم تو پارک.

لیلی بسختی بازویش را از میان دستان فرهاد بیرون کشید و گفت:

- ولم کن... دست از سرم بردار. نمی خواد خودت رو بیگناه نشون بدی من دیگه تو رو شناختم. این کارها رو هم برای حفظ آبروی خودت میکنی. اصلاً بزار همه فکر کنن که تقصیر منه! فکر کنن من گناهکارم. چه فرقی میکنه... تو هم برو دنبال همون کسی که دوستش داری! دیگه چرا منو عذاب میدی؟ مگه تو همین رو نمی خواستی! من تسلیم شدم. میکشم کنار تو هم میتونی با هر کس که دلت میخواد ازدواج کنی.

لیلی با چشمان پر از اشک از آنجا دور شد. فرهاد که از شنیدن حرفهای لیلی مات و مبهوت مانده بود. جملات آخر او را در ذهنش تکرار می کرد. شکی که در دل داشت به یقین تبدیل شده بود. پاهایش قدرت حرکت نداشتند همانجا ایستاد و با نگاهی درمانده و مستاصل مسیری را که لیلی رفته بود دنبال کرد.

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش

غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

فصل دوم

قصه زندگی آدمها قصه تلخی و شیرینی روزگار شرح روزهایی است که هر روز بر ما می‌گذرد و آهسته از کنارمان دور می‌شود و از خود خاکستری بر جای می‌نهد که تنها در روزهای آینده می‌توانیم آنرا ببینیم. وقتی که برمی‌گردیم و نگاهی به پشت سر می‌اندازیم آنرا می‌بینیم که همچون غباری از پی‌ما می‌آید. با حسرت به آن خیره می‌شویم اما دیگر بدان دسترسی نخواهیم داشت. بی‌شک این موجود غریب که پر از اسرار و رموز پیچیده است و هر روز آرزویی بر آرزوهایش افزوده می‌شود و رسیدن به هیچ آمالی برایش خط پایان نیست اگر می‌دانست روزگار چه زیرکانه لحظه‌های او را می‌رباید بیش از اینها آن روزهای طلایی را ارج مینهاد.

سکوت سرد و بیروح قبرستان با صدای ناله تعدادی از زنان و مردانی که اطراف قبری جمع شده بودند شکسته و بر اندوه حاکم بر آنجا می‌افزود. فرزانه قطره اشکی را که برای روی گونه اش می‌غلطید پاک کرد و بعد به آرامی دستی به شانه سحر دوستش زد و سعی کرد او را از کنار قبر پدرش دور کند. اما سحر که مدام نام پدرش را بر زبان می‌آورد روی قبر افتاده و با صدای بلند گریه می‌کرد. در کنار او افراد دیگری نیز نشسته بودند و همانند او در غم از دست دادن عزیز خود می‌گریستند. فرزانه به اصرار در حالیکه زیر شانه سحر را گرفته بود

او را از جایش بلند کرد. زن دیگری نیز به کمک او آمد و به اتفاق هم سحر را از آنجا دور کردند. فرزانه که از ته دل احساس او را درک می کرد رو به او گفت:

- سحر جان مرگ حقه، بالاخره یه روی همه ما باید بریم.

سحر با صدایی آمیخته با بغض گفت:

- فرزانه من دیگه توی این دنیا به کسی دل خوش کنم؟ تنها همدم من پدر بود. من بدون اون چیکار باید بکنم؟ هان!

بغض و گریه اجازه حرف زدن را از سحر گرفت فرزانه سر او را روی شانه اش گذاشت و گفت:

- می دونم عزیزم می دونم چه جواهری رو از دست دادی... حق داری گریه کنی...

جمعیت انبوهی که افراد قبر را فرا گرفته بودند کم کم پراکنده می شدند. افرادی که نسبت دورتری با مرحوم داشتند بعد از عرض تسلیت به خانواده در حقیقت تنها بازمانده او آنجا را ترک کردند. سایر افراد فامیل هم کمی بعد از رفتن دیگران از آنجا دور شدند. هر چند سحر راضی به جدایی از پدرش نبود. اما به اصرار فرزانه و تعدادی دیگر از دوستان و اقوامش بالاخره بلند شد. فرزانه همپای او آرام آرام قدم برمی داشت. در دلش فکر می کرد که چقدر راحت سحر را درک میکند. هر چند زمانیکه او پدرش را از دست داده بود هشت سال بیشتر نداشت اما به خوبی مرگ او را بیاد می آورد. هنوز هم بعد از گذشت آنهمه سال با یادآوری آن لحظات غم سنگینی روی دلش می نشست. فرزانه در حالیکه به یاد روزهای گذشته افتاده بود ناگهان چشمش به شخصی افتاد که در فاصله نسبتاً کمی از آنها کنار قبری نشسته بود و با یک شیشه گلاب قبری را معطر میکرد. با همان نگاه اول او را شناخت. یک آن در جای خود بی حرکت ماند و به او خیره شد و بعد از مکث کوتاهی به خودش آمد و به راهش ادامه داد.



تهمینه خانم در حالیکه سبد مخصوص خرید خود را در دست داشت به سختی از پله های آپارتمان بالا آمد و در پشت در یکی از واحدهای طبقه سوم ایستاد. نفسی تازه کرد و سپس کلید خود را در قفل چرخاند. فرزانه که در اتاق خود مشغول مطالعه بود با شنیدن صدای در متوجه بازگشت مادرش شد. به آرامی کتاب خود را بست و از اتاق بیرون آمد.

تهمینه خانم در آشپزخانه مشغول بیرون آوردن خریدهای خود از داخل سبد بود اما زیر لب با خود می گفت: دو ۵ سال توی اصفهان زندگی کردم یه دفعه نشد توی این سبد سبزی گندیده بزارم... اما اینجا دیگه کجاست خدا بیامرزش رحیم چه سبزیهایی می فروخت.

فرزانه که در مقابل در آشپزخانه ایستاده بود لبخندی زد و گفت:

- چیه مامان باز که داری غر غر میکنی.

تهمینه خانم ناگهان برگشت با دیدن فرزانه گفت:

- وای... ترسیدم مادر... یه دفعه پشت سر آدم ظاهر میشی! نمیگی سگته میکنم.

فرزانه لبش را گاز گرفت و گفت:

- وای خدا نکنه مامان. دیگه از این حرفها نزنن ها مگه من به غیر از تو کس

دیگه ای رو هم دارم؟

تهمینه خانم خندید و گفت:

- خیلی خوب خودت رو لوس نکن من حالا حالاها پیش تو هستم راستی کی

برگشتی؟

- نیم ساعت پیش... نمی دونی چه خبر بود! بیچاره سحر خیلی تنها شد

اونقدر گریه می کرد که نزدیک بود از حال بره.

تهمینه خانم با تاسف سری تکان داد و گفت:
- خدا به سحر صبر بده. دختر خوبیه بیچاره از نعمت مادر که محروم بود
حالا دیگه پدرش رو هم از دست داد.
فرزانه قطره اشکی را که روی گونه اش جاری بود پاک کرد و به اتاق خود
برگشت.



عقربه های ساعت عدد ۹ را نشان می داد فرزانه و تهمینه خانم پشت میز
غذاخوری مشغول خوردن شام بودند. تهمینه خانم که متوجه بی میلی فرزانه به
غذا شده بود گفت:

- چیه مادر هنوز تو فکر سحری!
فرزانه با تکان سر جواب منفی داد و گفت:
- نه به چیز دیگه ای فکر می کنم.
- به چی؟
امروز تو بهشت زهرا یه نفرو دیدم که خیلی برام آشنا بود. فکر کنم
شناختمش.

تهمینه خانم با تعجب گفت:
- خوب... کی بود؟
- بهروز... دوست فرهاد! یادت میاد مامان دو سال پیش برای مراسم عقد
فرهاد و لیلی آمد اصفهان!
تهمینه خانم لبخندی زد و گفت:
- بهروز!... جدی میگی؟ اونجا چیکار می کرد؟
- من هم از همین تعجب کردم. کنار یه قبر نشسته بود. خیلی هم ناراحت
بود.

- اون هم متوجه تو شد.
- فکر نمی کنم.
- خوب چرا باهات سلام و علیک نکردی؟
- توی اون وضعیت که نمیشد. سحر داشت از حال میرفت می خواستم اونو از کنار قبر پدرش دور کنم.
تهمینه خاتم گفت:
- یادش بخیر. چقدر از ازدواج فرهاد خوشحال بود. فکر کنم الان از جدایی لیلی و فرهاد بیخبر باشه.
فرزانه با تاسف سری تکان داد و از جایش بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد.



سکوت بر فضای سر و بیروح بهشت زهرا حکم فرما بود و جز صدای پرندگانی که از لابلای چنارهای بلند قامت از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند صدای دیگری بگوش نمی رسید. گه گاه افرادی دیده می شدند که کنار قبری نشسته و اندوهناک برای آمرزش رفتگان خود فاتحه می خواندند. فرزانه آرام آرام درحالیکه سرش را پایین گرفته بود و با نگاهی گذرا اسامی روی قبرها را میخواند قدم قدم به قبر پدر سحر نزدیک میشد. وقتی به آنجا رسید در کنار قبر نشست و شروع به خواندن فاتحه کرد. دلش آرام و قرار نداشت نگاهی به اطرافش انداخت. به همانجایی که روز قبل بهروز را دیده بود. هنوز مطمئن نبود که بعد از دو سال با یک نگاه او را شناخته باشد. با حالتی مردد از جایش بلند شد و با گامهایی آهسته به طرف قبری که روز قبل بهروز را در کنار آن دیده بود رفت. بعد از کمی جستجو در کنار یکی از آن قبرها ایستاد. با دیدن نامی که روی قبر حک شده بود مات و مبهوت در جایش خشکش زد. از ته دل آهی کشید و گفت:

- خدای من... بهار!

صدایی از پشت سر نگاه فرزانه را به عقب کشاند.

- می دونستم که امروز یا فردا حتماً به اینجا می آیی! حداقل برای اینکه بفهمید من اینجا چکار می کردم.

فرزانه با دیدن بهروز لحظه ای به او خیره ماند و بعد گفت:

- سلام شما... باورم نمیشه.

- عجیبه که بعد از دو سال بیخبری باید اینجا شما رو ببینم. اما با این حال از دیدن شما خوشحالم حالتون خوبه؟

- بله... من واقعاً نمی دونم چی بگم دیروز...

- میدونم من هم شمارو دیدم ولی توی اون وضعیت نمی تونستم نزدیک بشم. برای اون خانم واقعاً متاسفم.

- ممنون... راستش از خوندن اسم بهار روی سنگ قبر واقعاً شوکه شدم. اصلاً فکر نمی کردم که شما به خاطر خواهرتون به اینجا اومده باشید.

بهروز چند قدیم نزدیک آمد و در کنار قبر بهار نشست. دسته گلی را که دیروز روی مزار او گذاشته بود برداشت و گفت:

- من که به غیر از بهار کسی رو نداشتم. عمر بهار هم مثل این گلها کوتاه بود.

فرزانه در کنار قبر نشست و گفت:

- واقعاً متاسفم... ما خبر نداشتیم. یعنی... بعد از جدایی فرهاد و لیلی زندگی ما بهم خورد.

بهروز بدون آنکه سرش را بالا بیاورد با لحنی گرفته گفت:

- جدایی... باور کردنش مشکله لیلی و فرهاد عاشق هم بودن.

- شما خبر داشتید؟

- بله درست یک هفته بعد فهمیدم. باور نمی کردم که به این سادگی از هم

جدا بشن.

- زیاد هم ساده نبود. هر دوی آنها خیلی عذاب کشیدند. اما... مسئله طوری بود که از دست هیچکس کاری بر نمی آمد. خودشون باید مشکل رو حل میکردن که متاسفانه نتوانستن.

- تقصیر منه باید سعی خودم رو می کردم.

- شما! ولی شما که نقشی توی این جدایی نداشتین.

بهروز آهی کشید و گفت:

- بگذریم حال مادر خوبه؟ شنیدم که تهران زندگی می کنید.

فرزانه با تعجب گفت:

- بله... مثل اینکه شما از همه چیز خبر دارید.

- تعجب نکنید بهر حال من دوست فرهاد بودم. باید بیشتر از دیگران از زندگی اش می دونستم، خوب حالا چیکار می کنید.

- هیچی از وقتی لیلی و فرهاد از هم جدا شدن ما هم مجبور شدیم آنجا را ترک کنیم البته اول قصد ترک اصفهان رو نداشتیم مادرم می گفت شاید موندن ما توی اون محل باعث بشه لیلی و فرهاد به اشتباه خودشون پی ببرن و دوباره... اما نشد. یعنی فرهاد نخواست. میگفت دیگه طاقت موندن نداره. برای همین بعد از مدت کوتاهی از اون محل به محل دیگه ای رفتیم. وقتی هم که من توی دانشگاه تهران قبول شدم با وجود نارضایتی مادرم اومدیم تهران.

- پس درس میخونید.

- بله، حسابداری میخونم سال دوم هستیم.

- چقدر زود گذشت روزهای خوبی با فرهاد داشتیم. فرهاد شاگرد دوم بود.

همیشه موقع امتحان اون به داد من می رسید.

- شما هم مثل فرهاد درس رو رها کردید؟

- نه ولی سال آخر بدون فرهاد خیلی سخت گذشت.

بهروز مکشی کرد و گفت:

- میتونم یه سوالی بپرسم؟

فرزانه با تکان سر جواب مثبت داد. بهروز پرسید:

- الان کجاست؟ از وقتی که برای برگرداندن لیلی به اصفهان رفت دیگه

ندیدمش! خیلی دلم براش تنگ شده. پیش خودم گفتم حتماً بعد از جدایی از

لیلی تارک دنیا شده و دلش نمی خواد ما رو ببینه!

فرزانه مکشی کرد و با کمی من من گفت:

- نه... اینطور نیست فرهاد... فرهاد از اینجا رفته.

- رفته؟ کجا؟

- راستش چطور بگم اون الان آلمان.

بهروز با تعجب گفت:

- آلمان!

- بله بعد از جدایی از لیلی انگار دنیا برای فرهاد به آخر رسیده بود. این شد

که همراه عموم برای خرید و فروش و تجارت فرش رفت آلمان... اما بعد از یه

مدت همونجا ساکن شد! گفت دیگه به ایران بر نمی گردم.

بهروز سرش را به طرف قبر بهار گرفت و آرام گفت:

- میبینی... به همین سادگی همه چیز بهم خورد. اصلاً فکر می کردی که

سرانجام این عشق به اینجا برسه.

فرزانه نگاهی به بهروز انداخت و گفت:

- فرهاد از مریضی خواهر شما برای من گفته بود. اما نمی دونستم مریضی

بهار تا این حد وخیم باشه.

بهروز لبخند تلخی زد و گفت:

- مریضی! آره بهار مریض بود. اما اون از مریضی نمرد اون خودش خواست

بره.

- منظور تون چیه؟ یعنی بهار...
- آره گفتنش سخته... اما باید پذیرفت... بهار خودکشی کرد...
- خدای من باورم نمیشه... آخه برای چی؟
- منم باورم نمیشد! اما خودم باعث اینکار شدم. همه چیز تقصیر من بود!
من...

بهروز حرفش را نیمه تمام گذاشت و از جایش بلند شد. به همراه او فرزانه هم که تاسف در نگاهش دیده میشد برخاست و گفت:
- من از هیچ چیز خبر ندارم. اما اینطور مواقع همیشه اطرافین خودشون رو مقصر می دونین. هیچکس نمیتونه برای شخص دیگه ای تصمیم بگیره! اختیار زندگی آدمها دست خود اونهاست.
بهروز سری تکان داد و گفت:

- همونطور که گفتید از هیچ چیز خبر ندارید و گرنه این حرف رو نمی زدید.
فرزانه نگاهی به بهروز انداخت و گفت:
- شاید... اما به نظر من شما باید همه چیز رو فراموش کنید.
بهروز که به سنگ قبر بهار خیره شده بود. لبخندی زد و در جواب فرزانه چیزی نگفت. فرزانه که فهمیده بود صحبت کردن راجع به مرگ بهار بهروز را ناراحت می کند سعی کرد موضوع را همانجا خاتمه دهد و بعد با لبخندی گفت:
- خوب دیگه من باید برم فعلاً خداحافظ.
بهروز گفت:

- صبر کنید. من میتونم آدرس شما رو داشته باشم؟ شاید فرهاد یه روزی برگشت.

فرزانه جواب مثبت داد و خیلی سریع آدرس و شماره تلفن خانه را روی کاغذ نوشت و به بهروز داد. بهروز هم با خوشحالی گفت:
- از اینکه شما رو دیدم خیلی خوشحالم به مادرتون سلام برسونید.



فرزانه به آرامی در اتاق کارش را باز کرد و وارد آن شد. با دیدن سحر در پشت میز کار لبخندی زد و گفت:

- وای سحر بالاخره اومدی؟

سحر سرش را بالا آورد و گفت:

- سلام دیگه طاقت موندن توی خونه رو نداشتم به هر طرف که نگاه می

کردم بابا رو میدیدم. حتی توی خواب!

فرزانه به طرف سحر رفت و گفت:

- خوب کاری کردی که اومدی. حداقل اینجا سرگرم کار هستی. کمتر فکر و

خیال میکنی... راستی آقای صبوری اومده؟

سحر لبخندی زد و گفت:

- نه! شانس آوردی. با اینهمه غیبتی که داری اگه این دفعه هم غیبت می

خوردی حکم اخراجت صادر میشد.

فرزانه با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه در پشت میز

کارش می نشست گفت:

- بیخیال من فقط برای سرگرمی میام اینجا زیاد هم برام مهم نیست که

اخراج بشم یا نه.

- بله باید هم اینطور باشه چون مطمئنی که صبوری حداقل تو یکی رو اخراج

نمیکنه.

فرزانه چهره اش را در هم کشید و گفت:

- بیخود برای من حرف در نیار من اصلاً از این صبوری خوشم نمیاد.

- جدا؟ آخه برای چی! تحصیلات نداره که داره. وضعیت مالی خوبی نداره که

ماشالله یه شرکت و خونه و ویلا و دو سه تا ماشین و... تیپ و قیافه اش هم که بد

نیست دیگه چی میخوای؟

- خوبه اطلاعات کاملی داری!

- این چیزها رو که همه میدونن خودت هم میدونی. نمخواد برای من نقش بازی کنی.

- خیلی خوب بابا! تسلیم... حالا منظورت از این حرفها چیه؟

- هیچی... آخه قبل از آمدن تو مادر آقا شاهرخ اومده بود شرکت. گمونم دنبال تو می گشت. این بار دومه که میاد اینجا ولی موفق به دیدن تو نمیشه.

- از کجا میدونی برای دیدن من اومده بود؟

- پس می فرمایید برای چی اومده بود اینجا؟

- حتماً کار دیگه ای داشته ناسلامتی اینجا شرکت پسرشه.

- خیلی ساده ای فرزانه جان همه کارمندای این شرکت فهمیدن! سراغ تو رو می گرفت.

- فرزانه با چهره ای درهم سری تکان داد و گفت:

- عجب دردسری...

گفتگوی فرزانه و سحر با ورود آقای میرزایی آبدارچی شرکت که یک سینی چای در دست داشت خاتمه یافت.



ساعت از شش بعدازظهر گذشته بود. سکوت سنگینی در شرکت حکم فرما بود. دیگر از رفت و آمدهای روزانه خبری نبود. فرزانه با عجله مشغول انجام کارهای عقب افتاده اش بود. نگاهی به ساعت انداخت و بعد با شتابی بیشتر کارش را دنبال کرد. چند لحظه بعد با ضربه ای که به در وارد شد سکوت حاکم در اتاق شکست. آقای میرزایی وارد شد و گفت:

- خانم فروتن همه کارمندها رفتن شما تشریف نمی برید؟

فرزانه گفت:

- چشم آقای میرزایی الان تموم میشه! راستی امروز آقای صبوری نیومد شرکت؟!

- نه ولی احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگه به سری میاد اینجا.

فرزانه با شنیدن این حرف با عجله کاغذها و وسایل روی میز خود را جمع کرد و آماده رفتن شد.

آقای میرزایی پرسید:

- تشریف میبرید؟

- آره ولی اگر آقای صبوری برگشت بهش نگو که من تا این موقع توی شرکت بودم، باشه!

فرزانه این را گفت و اتاقش را ترک کرد. هنگامی که با عجله از پله های شرکت پایین می رفت متوجه آمدن آقای صبوری شد. سعی کرد خودش را آرام نشان دهد. آقای صبوری با دیدن فرزانه لبخندی زد و گفت:

- سلام خانم فروتن. فکر نمی کردم هنوز توی شرکت باشید.

- سلام آقای صبوری راستش من چند تا کار عقب افتاده داشتم مجبور شدم بمونم.

- ایرادی نداره... کار من زیاد طول نمی کشه اگر مایلید من شمارو میرسونم.

فرزانه که به من افتاده بود گفت:

- نه نه خیلی ممنون مزاحم شما نمی شم خدا نگهدار.



تهمینه خانم با شنیدن صدای زنگ تلفن با عجله به طرف آن رفت و گوشی را برداشت و گفت:

- الو... بفرمایید.

صدای مرد جوانی از پشت خط بگوشش رسید که گفت:

- سلام مادر من بهروز هستم یادتون میاد.

تهمینه خانم با خوشحالی گفت:

- سلام آقا بهروز معلومه که یادم میاد. هنوز اونقدر پیر نشدم. حالت خوبه

پسرم.

- خیلی ممنون... راستش چند روز پیش که فرزانه خانم را دیدم شماره شما

رو از ایشون گرفتم. گفتم بهتره بعد از یکی دو سال زنگ بزنم و حال شمارو

پرسرم. چون هنوز محبتهای شمارو بعد از تصادف اون سال فراموش نکردم.

- خواهش میکنم پسرم. من هر کاری کردم وظیفه ام بوده! همینکه به فکر ما

بودی یه دنیا ارزش داره!

- یکی دو سال پیش چند بار به اصفهان زنگ زدم اما کسی گوشی رو برنمی

داشت. بعد از یه مدت فهمیدم که دیگه اونجا زندگی نمی کنید.

- بله از وقتی که فرهاد و لیلی... خبر که دارید حتماً فرزانه به شما گفته.

- قبل از اینکه فرزانه خانم رو ببینم مطلع شده بودم. واقعاً متاسفم!

- چه میشه کرد قسمت فرهاد هم اینطوری بود بعد از اون اتفاق فرهاد ضربه

سختی خورد.

- من خیلی دوست داشتم به فرهاد کمک کنم اما... بعد از جدایی فرهاد از

لیلی خانم دیگه ندیدمش.

- درسته بعد از طلاق فرهاد دیگه اون آدم سابق نبود. با وجود مخالفت ما

درس رو رها کرد. گفت دیگه نمی تونم ادامه بدم. برای همین رفت پیش عموش.

الان هم داره کار پدر خدایامرزش رو انجام میده.

- خوب حالا کی برمی گرده.

- از کجا؟

- از آلمان مگه فرهاد آلمان نیست؟

- آلمان! نه یعنی چرا هست. ولی... راستش نمی دونم بهروز جان! خیلی وقتکه زنگ نزده.

- باشه فقط هر وقت با شما تماس گرفت به من اطلاع بدید. در ضمن یه خواهش دیگه هم داشتم میخواستم با فرزانه خانم صحبت کنم! تهمنه خانم گفت:

- با فرزانه! ولی الان خونه نیست رفته سرکار.

- جداً... نمی دونستم کار می کنن.

- بله توی یه شرکت خصوصی کار می کنه. بعدازظهرها میره اونجا.

- میتونم آدرس یا شماره تلفن محل کار فرزانه خانم رو بگیرم.

تهمنه خانم مکشی کرد و گفت:

- نمی دونم... باشه یادداشت کنید.



ساعت حدود چهار بعدازظهر بود که فرزانه و سحر به اتفاق یکدیگر از در شرکت خارج شدند در مقابل در سحر با همان چهره درهم و افسرده که در غم از دست دادن پدر همچنان بیحال و پژمرده مینمود از فرزانه خداحافظی کرد و رفت. فرزانه هم بعد از خداحافظی از سحر به طرف خانه براه افتاد. هنوز چند قدمی از آنجا دور نشده بود که با صدایی ناآشنا از پشت سر ایستاد و به عقب برگشت. خانم مسنی با سر و وضعی آراسته در حالیکه لبخند دلنشینی به لب داشت او را خطاب قرار داد و گفت:

- ببخشید خانم فروتن شما هستید؟

فرزانه با تعجب گفت:

- بله... شما؟

- میتونم چند دقیقه وقت شما رو بگیرم؟

- خواهش میکنم بفرمایید.
- من صبوری هستم مادر شاهرخ صبوری.
- فرزانه لبخندی به لب آورد و گفت:
- بله... ببخشید که من نشاختم. حالتون خوبه؟
- متشکرم خانم فروتن. اگر وقت دارید می خواستم در مورد موضوعی با شما صحبت کنم.
- من می شنوم بفرمایید.
- اینجا نه... پیشنهاد می کنم که به یه کافی شاپ بریم. با یه قهوه موافقید!
- فرزانه با تردید سری تکان داد و گفت:
- اتفاقی افتاده خانم صبوری؟
- نه! فقط فکر می کنم اینجا جای مناسبی برای صحبت نباشه همین...
- خوب... آخه.
- اگر از بابت خانواده نگران هستید میتونید با آنها تماس بگیرید! هر چند که صحبت های من زیاد طول نمی کشه.
- فرزانه لحظه ای مکث کرد و گفت:
- باشه.
- خانم صبوری او را به طرف ماشین خود راهنمایی کرد و بعد به اتفاق هم آنجا را ترک کردند! در طی راه خانم صبوری رو به فرزانه گفت:
- فرزانه خانم میتونم بیرسم شما چند سال دارید؟
- دو ۱ سال... چطور مگه؟
- دانشجو هستی درسته؟
- بله شما از کجا می دونید؟
- خوب پسر من در مورد شما یه چیزایی به من گفته.
- آقای صبوری!

- بله اون همیشه از شما بعنوان بهترین کارمند خودش یاد می کنه!
فرزانه لبخندی زد و گفت:

- ایشون لطف دارن. البته با کمی اغراق در مورد من صحبت کردن چون من فکر می کنم بدترین کارمند شرکت خودم هستم.

- خوب هر کسی یه نظری داره. من قبلاً هم چند بار به شرکت شاهرخ اومده بودم اما شمارو ندیده بودم.

- خوب اینهم یک دلیل برای بی نظمتترین کارمند شرکت. چون همیشه دیر میرسم.

- بگذریم بهتره وارد مسایل حاشیه ای نشیم. غرض از مزاحمت این بود که از مدتها پیش شاهرخ در مورد شما با من صحبت کرده بود. شاهرخ از من خواسته که راجع به خواستگاری با شما صحبت کنم.

فرزانه با اینکه از قبل همه چیز را حدس شده بود با کمی مکث گفت:

- راستش من یه کمی غافلگیر شدم.

- عجیبه من فکر می کردم شاهرخ قبلاً با خود شما صحبت کرده!

- درسته ولی آقای صبوری در مورد خواستگاری حرفی نزده بودن.

- پس در مورد چی با شما صحبت کرده.

خوب ایشون از طریق یکی از همکارها به من گفته بودن که قصد ازدواج دارم یا نه من هم جواب ایشون را دادم گفتم نه.

خانم صبوری با تعجب گفت:

- ولی شاهرخ حرفی به من نزده بود... حالا واقعاً قصد ازدواج نداری.

- نه.

- چرا؟

- خوب به چند دلیل! یکی اینکه مشغول تحصیل هستم. دوم اینکه به خاطر موقعیت خانواده ام فعلاً شرایط ازدواج رو ندارم.

- درسته ولی این مسایل همیشه هست نمیشه به خاطر خانواده از آینده غافل بشی؟

- بله اما شما راجع به خانواده من هیچ اطلاعی ندارید! پدر من فوت کرده من با مادرم زندگی می کنم. تنها مونس و همدم من مادرمه! البته یه برادر هم دارم ولی فعلاً پیش ما نیست. اگر من ازدواج کنم مادرم بیش از پیش تنها میشه. - از اینکه آنقدر به فکر مادرت هستی بهت تبریک میگم. اما خوب شاهرخ هم درست وضعیتی مثل تو داره! چون با ازدواج اون من خیلی تنها میشم. ولی با اینحال دلم میخواد هر چه زودتر شاهرخ ازدواج کنه. بخصوص حالا که فرد مورد علاقه اش رو پیدا کرده! مطمئنم مادر تو هم با وجود تنهایی آرزوی دیدن عروسی تو رو داره!

فرزانه سری تکان داد و گفت:-

این حرف شمارو قبول دارم. اما با این وجود تصمیم من قطعیه. خانم صبوری اتوموبیل خود را در مقابل کافی شاپ که فاصله اندکی با شرکت داشت متوقف کرد و بعد به اتفاق فرزانه وارد کافی شاپ شدند. هر چند گفتگوی خانم صبوری و فرزانه چندان به درازا کشیده نشد و تنها به مدت صرف قهوه طول کشید اما در طی همان صحبت کوتاه علی رغم جواب منفی فرزانه خانم صبوری موفق شد او را متقاعد کند که راجع به موضوع خواستگاری و ازدواج با شاهرخ فکر کند.



وقتی فرزانه موضوع ملاقات با خانم صبوری را برای مادرش تعریف کرد. تهمنه خانم با خوشحالی گفت:
- اگر آقای صبوری و خانواده ش را میشناسی خوب با خواستگاری موافقت کن.

فرزانه که بیصبرانه منتظر عکس العمل مادرش بود با مشاهده خوشحالی او به یاد حرفهای خانم صبوری افتاد. خیلی سریع در جواب مادرش گفت:

- نه مامان خواستگاری کدومه! خودت که خوب میدونی فعلاً قصد ازدواج ندارم، توی این وضعیت درست نیست.

تهمینه خانم گفت:

- کدوم وضعیت مگه چی شده! مثل سابق داریم زندگی می کنیم فقط فرهاد نیست.

- مامان من که می دونم شما از اینکه مجبورید اینجا زندگی کنید ناراحت هستید. شما به خاطر ما از خونه و زندگی و شهر خودتون گذشتید. اونوقت من ازدواج کنم و توی این شهر غریب شمارو تنها بزارم.

- این چه حرفیه فرزانه جان! تو و فرهاد همه زندگيه من هستید. من آرزوی خوشبختی شما رو دارم. هر چند زندگی فرهاد خراب شد اما تو ديگه نباید به خاطر من از آینده خودت بگذری.

فرزانه با لحنی گرفته گفت:

- حالا... از این مسایل بگذریم. من هیچ علاقه ای به آقای صبوری ندارم. فکر نمی کنم آقای صبوری همون فرد دلخواه من باشه. هرچند که بنظر همه اون تمام شرایط یه خواستگار خوب رو داره.

تهمینه خانم لبخندی زد و گفت:

- پس در اینصورت تو داری وسواس به خرج میدی! چون هنوز از تو خواستگاری نکرده داری ایراد می گیری.

فرزانه گفت:

- نمی دونم شاید... باید بیشتر فکر کنم.

فرزانه این را گفت و به قصد ترک آشپزخانه از پشت میز بلند شد. قبل از رفتن او تهمینه خانم که ناگهان به یاد موضوعی افتاده بود گفت:

- راستی... امروز بهروز زنگ زد اینجا.
فرزانه با تعجب دوباره سر جایش نشست و گفت:
- بهروز!... خوب چیکار داشت؟
- هیچی زنگ زده بود احوال منو بپرسه! واقعاً که پسر خوبیه! در ضمن
شماره و آدرس شرکت تو رو هم گرفت گفت میخواد با تو صحبت کنه.
فرزانه از جایش بلند شد و گفت:
- نگفت چیکار داره؟
- نه اما فکر کنم همین امروز فردا باهات تماس بگیره.
- باشه، فعلاً شب بخیر.



فرزانه بعد از به پایان رسیدن آخرین کلاسش مثل هر رو با عجله از دانشگاه
خارج شد و به طرف شرکت به راه افتاد. در راه به این فکر می کرد که وقتی با
آقای صبوری مواجه میشود چه عکس العملی نشان دهد. اصلاً دلش نمی
خواست آن روز را به شرکت برود. اما چاره ای نداشت. چرا که با نرفتن به آنجا بر
تعداد غیبتهای خود می افزود.

ساعت دو بعدازظهر بود که به شرکت رسید و طبق روزهای قبل با عجله از
پله ها بالا رفت قبل از رفتن به اتاق خود از آقای میرزایی سراغ آقای صبوری را
گرفت. وقتی شنید که آقای صبوری جلسه دارد. با خیال راحت به اتاق خود
رفت. آن روز همه صحبتهای خود با خانم صبوری را برای سحر تعریف کرد. سحر
که از قبل همه چیز را حدس زده بود گفت:

- بفرما... نگفتم! بیخودی که مادر صبوری نمیداد شرکت! با اون رفتاری که
آقای صبوری داره همه فهمیدن چه خبره!

فرزانه که چندان از مطرح شدن این موضوع راضی بنظر نمی رسید گفت:

- با مادرم صحبت کردم خیلی خوشحال شد. ولی... من فکر می کنم تا وقتی که فرهاد برنگشته درست نیست که مادرم رو تنها بزارم.

- خوب با برادرت تماس بگیر. شاید برگشت تهران. حداقل به خاطر ازدواج تو هم که شده برمی گرده.

- آره ولی اون الان کار داره. در ضمن دلم نمی خواد دوباره اون خاطرات تلخ براش زنده بشه. چون اگر من بخوام ازدواج کنم مجبوریم به اصفهان برگردیم چون اینجا که کسی رو نداریم تمام اقوام ما توی اصفهان زندگی می کنن.

- یعنی برادرت بعد از اینهمه وقت هنوز فراموش نکرده!

- تو که برادر منو نمی شناسی. اون واقعاً عاشق لیلی بود. از بچگی با هم بزرگ شده بودن جدایی آنها از هم برای همه ما مثل شوک بود.

سحر با تاسف سری تکان داد اما قبل از اینکه حرفی بزند آقای میرزایی با ضربه ای که به در زد وارد اتاق شد و گفت:

- خانم فروتن آقای صبوری با شما کار دارن!

فرزانه با تعجب گفت:

- با من!... چیکار داره؟

- نمی دونم گفتن پرونده مربوط به ساختمان مروارید رو هم بیارید.

فرزانه با کمی دستپاچگی پرونده ای رو که آقای صبوری خواسته بود از فایل بیرون آورد و از اتاق خارج شد.

جلسه آقای صبوری به پایان رسیده بود و آقای صبوری مشغول بدرقه تعدادی از مهمانان خود بود. بعد از رفتن آنها آقای صبوری رو به فرزانه که در کناری ایستاده بود و منتظر او بود گفت:

- خانم فروتن بفرمایید داخل.

فرزانه به دنبال آقای صبوری وارد اتاق او شد. آقای صبوری پرسید:

- خانم فروتن کارهای مربوط به ساختمان مروارید تموم شده!

فرزانه گفت:

- بله دیگه مشکلی نیست. همه کارهاش تموم شده برای تحویل به مشتریها آماده‌س!

آقای صبوری لبخندی زد و گفت:

- خوبه کارهاتون رو به موقع انجام میدید جای تشکر داره!

- ولی من اینطور فکر نمی‌کنم چون همیشه...

- آقای صبوری حرف فرزانه را قطع کرد و گفت:

- البته... درسته که شما در خیلی مواقع دیر سر کار می‌آیید ولی در کل کارمند وظیفه شناسی هستید.

فرزانه در برابر تعریف آقای صبوری ساکت ماند و چیزی نگفت. لحظاتی در سکوت گذشت. سرانجام آقای صبوری بعد از نگاهی که به پرونده ساختمان مروارید انداخت آن را بست و رو به فرزانه گفت:

- خیلی ممنون... میتونید برگردید سر کارتون.

فرزانه با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد و خیلی سریع اتاق را ترک کرد.



پاییز با همان حال و هوای خاص خود و زیبایی‌های چشمگیرش به پایان رسیده و جای خود را به زمستان داده بود. باد نسبتاً سردی میوزید و وجود ابرهای سیاه نوید بارش برف را میداد. ساعت حدود دو بعدازظهر بود که فرزانه به اتفاق سحر از در شرکت خارج شدند. طبق عادت هر روز بعد از گفتگویی کوتاه در جلوی در شرکت از هم خداحافظی کرده و هر یک به طرف خانه خود رفتند. آنروز بعد از رفتن سحر فرزانه آرام آرام از راهی که هر روز آن را طی می‌کرد به راه افتاد. هنوز به انتهای کوچه نرسیده بود که یکی از ماشینهای پارک

شده در کنار کوچه توجهش را جلب کرد. ظاهر و مدل و رنگ ماشین بنظرش آشنا بود. هنوز نگاهش را از آن اتومبیل برنداشته بود که راننده ماشین از آن پیاده شد. فرزانه در حالیکه از دیدن بهروز تعجب کرده بود لبخندی زد و گفت:
- شما یید؟...

بهروز با چهره ای شاد و رویی باز در ماشین را بست و بطرف فرزانه اومد چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- سلام، ببخشید اینجا مزاحم شما شدم. نشانی محل کار شمارو از مادرتون گرفتم. میخوامم باهاتون حرف بزنم.

- خوب تشریف می آوردید خونه اینجا که خوب نیست.

بهروز که سعی داشت هر طور شده فرزانه را قانع کند گفت:

- نه نه. نمی خوام مزاحم مادر بشم! در ضمن می خواستم این موضوع رو فقط به شما بگم. البته خیلی وقتکه قصد گفتن این حرفها رو داشتم. اما تا حالا موفق به پیدا کردن آدرس شما نشده بودم. خدا را شکر که اونروز شما رو سرخاک دیدم! وگرنه...

فرزانه که نمی دانست بهروز از چه چیزی حرف میزند. با لحنی مردد گفت:

- اتفاقی افتاده؟ بنظر میرسه شما از یه چیزی نگرانید.

- نه نگران نیستم فقط... می خواستم موضوعی رو که خیلی وقت پیش باید میگفتم الان بگم. اگه ممکنه بریم یه جای دیگه با هم صحبت کنیم. فکر می کنم اینجا مناسب نباشه.

فرزانه در حالیکه برای رفتن تردید داشت سری تکان داد و گفت:

- آخه...

بهروز گفت:

- اگر کسی ما رو زیر نظر نداشت همینجا با هم حرف می زدیم.

فرزانه با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- مگه کسی ما رو زیر نظر داره؟

خواهش می کنم عکس العملی نشون ندید. اگر دوست داشته باشید من شمارو می رسونم خونه توی راه همه چیز رو تعریف می کنم.

فرزانه که هنوز نمی دانست بهروز از چه کسی حرف میزند گفت:

- نه آقا بهروز اگه نمی تونید اینجا صحبت کنید یه جای دیگه با هم قرار بزاریم.

- مثلاً کجا؟

- نمی دونم... من امشب با شما تماس می گیرم.

بهروز گفت:

- یه کافی شاپ همین نزدیکیها هست میتونید فردا بعد از اینکه تعطیل شدید بیایید اونجا! از اینجا فاصله چندانی نداره.

- بله می دونم کجاست... باشه فردا شمارو می بینم.

بهروز لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون فعلاً خداحافظ.

و بعد از خداحافظی سوار ماشین خود شد فرزانه هم با نگاهی به اطرافش دوباره براه خود ادامه داد.



بهروز نگاهی به ساعتش انداخت و بعد برای دومین بار سفارش قهوه داد. میزی که انتخاب کرده بود در کنار پنجره بزرگ قرار داشت و او می توانست به راحتی بیرون را نگاه کند. نیم ساعتی میشد که در آنجا چشم انتظار آمدن فرزانه بود. کم کم از آمدن او ناامید میشد. چند بار تصمیم گرفت آنجا را ترک کند اما هر بار به بهانه ای خودش را راضی میکرد که بماند. موضوعی که میخواست آنرا با فرزانه در میان بگذارد بسیار مهم بود. برای همین ترجیح داد

باز هم منتظر او بماند. وقتی گارسون فنجان قهوه دوم را روی میز گذاشت. بهروز چشمش به فرزانه افتاد که با همان متانت و وقار همیشگی وارد کافی شاپ شد. با نگاهی به دنبال بهروز گشت. بهروز لبخندی زد و به گارسن گفت:

- لطف کنید یک فنجان دیگر هم بیاورید.

و بعد به طرف فرزانه رفت. فرزانه با دیدن بهروز سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام آقا بهروز ببخشید که معطل شدید. کارم طولانی شد.

- نه خواهش می کنم منم تازه رسیدم.

فرزانه در دلش گفت؛ تو هم مثل من مجبوری دروغ بگی و بعد در پشت میزی که بهروز راهنمایی کرد نشست.

بهروز گفت:

- خیلی خوشحالم که اومدید من کار مهمی با شما داشتم.

- راستش باید از بابت دیروز از شما معذرت خواهی کنم. اما خوب... نمی توانستم با شما بیام.

- بله به شما حق میدم. من توقع بی جایی داشتم. البته فقط به خاطر شرایط خاص اونجا بود.

فرزانه که دوباره به یاد حرفهای دیروز بهروز افتاده بود گفت:

- راستی... من دیروز متوجه منظور شما نشدم چرا گفتید یه نفر مارو زیر نظر داره؟

بهروز لبخندی زد و گفت:

- واقعاً شما متوجه نشدید؟

فرزانه پیش خودش گفت؛ چرا، اما می خوام ببینم تو چه برداشتی کردی.

- نه.

من تقریباً یک ربع قبل از تعطیل شدن شما اونجا بودم. از همون لحظه ای که

از شرکت خارج شدید یک نفر از پشت پنجره شما رو نگاه می کرد.

فرزانه نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله حدس میزنم کی بوده!

بهروز که کنجکاو بود بفهمد آن شخص کیست گفت:

- فرزانه خانم میتونم یه سوالی از شما بپرسم؟

- بله بفرمایید.

- شما نامزد کردید؟

فرزانه با شنیدن این حرف گفت:

- چرا این فکر رو کردید؟

- خوب... آخه اون آقا... بنظر می رسید خیلی کنجکاوه که بفهمه من کی

هستم و برای چی با شما صحبت میکنم! گفتم شاید نسبتی با شما داره که اونطور شما رو زیر نظر گرفته بود.

- نه ایشون رییس من هستن. آقای صبوری مدیر حساسیه در مورد کارمندان خیلی وسواس به خرج میده! فقط همین.

بهروز که از شنیدن این حرف کمی خیالش راحت شده بود گفت:

- البته ببخشید که این سوال رو کردم امیدوارم ناراحت نشده باشید قصد فضولی نداشتم.

- نه خواهش می کنم به هر حال ما دو ساله که از هم بیخبریم!... حالا میشه

بپرسم شما در مورد چه موضوعی می خواستید با من حرف بزنید؟

بهروز مکثی کرد و گفت:

- موضوع در مورد فرهاد. در مورد جدایی لیلی و فرهاد. من باید خیلی وقت

پیش موضوع رو روشن می کردم. اما نتونستم یعنی خودم هم خیلی دیر فهمیدم. اولش نمی دونستم چیکار باید بکنم باورم نمیشد... وقتی فهمیدم لیلی

و فرهاد از هم جدا شدن فکر کردم دیگه کار از کار گذشته!

فرزانه که معنی هیچکدام از حرفهای بهروز را نمی فهمید با تعجب گفت:
- من کاملاً گیج شدم. منظور شما رو نمی فهمم. اون روز سر خاک حرفی
زدید که منو به فکر انداخت گفتید باید سعی خودم رو می کردم. که مانع جدایی
لیلی و فرهاد بشم. گفتید تقصیر منه! امروز هم دوباره از جدایی لیلی و فرهاد
حرف میزنید. من نمی فهمم شما چه نقشی توی جدایی آنها از هم داشتید؟
بهروز با صدایی گرفته گفت:

- گفتن این مسئله زیاد هم راحت نیست. من توی این دو سال خیلی سعی
کردم همه چیز رو فراموش کنم. اما نتونستم.... فرهاد همیشه می گفت شما برای
اون غیر از یه خواهر یه دوست هم هستید! می گفت از بچگی هیچ رازی رو از
پنهون نمی کردید!... شاید فرهاد در مورد دختری که در طی اقامت اون در
تهران هر شب باهاش تماس می گرفت به شما حرفی زده باشه.
فرزانه که حرفهای فرهاد را به خوبی به یاد می آورد خیلی سریع به نشانه
تایید سری تکان داد و گفت:

- آره آره... گفته بود. در مورد دختری که به اون زنگ میزد و سعی داشت هر
طور شده با فرهاد دوست بشه. فرهاد می گفت احتمالاً تلفنهای همون دختر
باعث قهر و ناراحتی لیلی شده! مگه شما هم خبر داشتید؟

- بله خبر داشتم. هر چند روزی که لیلی خانم برگشتن اصفهان نه من و نه
فرهاد هیچکدوم نمی دونستیم که علت بازگشت لیلی تلفنهای اون دختره بوده!
ما حتی خبر نداشتیم که لیلی کجا رفته! تا اینکه اون شب... اون شب بارونی بعد
از اینکه نصف تهران رو برای پیدا کردن لیلی زیر پا گذاشتیم شما زنگ زدید و
گفتید لیلی برگشته اصفهان! اون شب، شب واقعاً بدی بود. بیچاره فرهاد داشت
دیوونه میشد!... روز بعد قبل از رفتن فرهاد مادرم به من خبر داد که حال بهار بد
شده و بردنش بیمارستان. منم مجبور شدم بدون خداحافظی از فرهاد برم سراغ
بهار! از اون موقع دیگه فرهاد رو ندیدم.

فرزانه که به دقت به حرفهای بهروز گوش میداد پرسید:

- پس در این صورت جدایی فرهاد و لیلی چه ارتباطی میتونه با شما داشته باشه؟ تلفنهای اون دختر ناشناس باعث بدبینی لیلی نسبت به فرهاد شده بود. شما که تقصیری نداشتید. درسته که فرهاد دوست صمیمی شما شود ولی حتی تلاشهای مادرم و خانواده لیلی هم کاری از پیش نبرد.

بهروز گفت:

- آره... ولی شما از بقیه ماجرا خبر ندارید. اگر من به شما بگم اون دختر رو می شناختم در اون صورت بنظر شما نمی تونستم مانع جدایی لیلی و فرهاد بشم؟

فرزانه از شنیدن این حرف جا خورده بود با نگاهی بهت زده گفت:

- می شناختید... شما؟

بهروز با تکان سر جواب مثبت داد و گفت:

- اون روز صبح بعد از تلفن مادرم برای ملاقات بهار رفتم بیمارستان حالش خیلی بد بود. برده بودنش ICU و در ای در صورتی بود که از ماهها پیش حالش رو به بهبودی رفته بود. دکترها می گفتند اگر همینطور پیش بره حالش از اینهم بهتر میشه. اما به شرطی که به دستورات دکترها به دقت عمل کنه می دونید... اون ناراحتی قلبی داشت نباید یک روز از خوردن قرصهای خودداری می کرد اما... اون روز توی بیمارستان وقتی که از مادرم پرسیدم علت وخیم شدن حال بهار چی بوده اون گفت بهار روز قبل ساعت ۳/۵ از خانه خارج میشه و تا ساعتها برنمی گرده. مادرم نگران میشه و میره دنبالش... اما پیداش نمی کنه. موقع برگشتن می بینم بهار زیر بارون افتاده جلوی در خونه... لباسهای خیس خیس بوده. به سختی نفس میکشیده. مادرم دنبال قرصهای بهار می گرده اما بهار همه آنها را دور ریخته بود. تا اینکه مادرم اونو میرسونه بیمارستان اما بهار دیگه هیچوقت از اون اتاق بیرون نیامد هیچوقت...

فرزانه که از شنیدن حرفهای بهروز سخت متاثر شده بود به سختی مانع سرازیر شدن قطرات اشک خود شد.

بهروز با صدایی گرفته ادامه داد:

- مرگ بهار ضربه روحی سختی بود. اون همه چیز و همه کس من بود قبول مرگ بهار برای من که جز اون به هیچکس دلبستگی نداشتم باور کردنی نبود. نمی دونم شاید هم قسمت من اینطور بود که با رفتن بهار توی دنیای به این بزرگی تنهای تنها بشم.

فرزانه گفت:

- من واقعاً نمی دونم چی بگم. درست در زمانی که شما احتیاج به یک دوست و همراه داشتید ما گرفتار جدایی لیلی و فرهاد بودیم! فرهاد الان هم از مرگ بهار بیخبره.

بهروز که دیگر نمی توانست به راحتی صحبت کند گفت:

- فرزانه خانم شاید شما از همه چیز خبر نداشته باشید. البته من هم طاقت گفتم حقایق رو ندارم چون هنوز خودم هم باور نکردم.

بهروز حرفش را قطع کرد و بعد پاکتی را از جیب خود بیرون آورد و دست فرزانه داد.

فرزانه پاکت را گرفت و گفت:

- این چیه؟

با خوندن این نامه همه چیز برات روشن میشه! فقط امیدوارم قضاوت راجع به این موضوع زیاد ناعادلانه نباشه.

بهروز این را گفت و از پشت میز بلند شد. فرزانه با تعجب نگاهی به پاکتی که بهروز به او داده بود انداخت. بهروز آرام آرام از او دور شد و از آنجا بیرون رفت. بعد از رفتن او فرزانه کاغذی را که درون پاکت بود بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

شروع و آغاز من تلخترین تجربه زندگیم بود.

شروع یعنی تولد و تولد یعنی افتادن در راه زندگی! و من این را نمی خواهم. چرا که منفورترین چیز در نزد من همان تولدم است. تولد و آغازی بی هدف... پوچ و بی معنا! اینها را گفتم که بدانی چرا شروع نامه ام با نامه های دیگر فرق دارد.

میخواهم حرفهایم را برای تو بنویسم برای تو که می دانم هستی... وجودت برایم مقدس است! می دانم که میمانی... آری. این من هستم که میروم با کوله باری از اشتباهات خویش و شاید گناهان! می دانم که نمی دانی چه شبها و روزهایی بر من گذشته است. صدایت همچون پیامی آشنا بود در سکوت شبهای تنهایی من... شبهای خلوت و تاریک... شبهایی که فقط صدای جیرجیرکها می توانست سکوت ترسناک و ظلمت حاکم بر آن را بشکند. صدای تو جایگزین همه سکوتهای من بود.

نمی دانم تا بحال عابری را دیده ای که سر در گریبان فرو برده باشد و غرق در افکار خویش راهی بی هدف را طی نماید و سرانجام خود را در میان کویری بیابد که جز خار و خاشاک چیز دیگری در آن بچشم نمی آید؟ مسافری که در دل امید به آینده داشته باشد اما در اوج فتح و پیروزی خود را در پایان راه بی هدف خود ببیند.

من همان مسافر... تنهای تنها به راهی پانهادم که نه آغازی داشت و نه پایانی اما امیدی در دل داشتم که مرا هر لحظه به ادامه راه سوق می داد. صدای تو زمزمه هایی بود در گوش این مسافر بی هدف...

می بینی! این تلاش بیهوده برای یافتن صاحب این صدا را... بگذریم اینها را می نویسم اما نه برای جلب رضایت تو! نه... به حال

من دل نسوزان! حتی خود نیز گناه‌م را نخواهم بخشید! اما با اینحال می‌گویم اگر آزارت دادم مرا ببخش، اگر برایت مشکلی بوجود آوردم مرا ببخش؛ به همه خوبیهای عالم قسم همه سعی خود را کردم تا پایم را از زندگی ات بیرون بکشم اما نشد! نتوانستم.

برای مسافری که هیچ امیدی به آینده نداشت وجود تو تنها فانوس راه بود! یادم می‌آید روزهای اول به خود نهیب می‌زدم آخر تو که چند صبحی از عمرت باقی نمانده! تو که در نهایت جوانی احساس پیری می‌کنی، تو که با وجود داشتن پدر و مادر همه تنهایی‌های عالم را تجربه کرده‌ای چگونه می‌توانی عاشق شوی؟ با همین بهانه‌ها بود که خود را راضی کردم که فقط به درد کنج خانه می‌خورم و بس...

نمی‌خواهم حس ترحم تو را برانگیزم نه! دیگر حتی اگر همه عالم هم به من محبت کنند نمی‌توانم آنرا درک کنم. از وقتی به دنیا آمدم جز مزه تلخ جدایی پدر و مادرم طعم دیگری نچشیده‌ام. می‌دانم این نامه هیچگاه به دست تو نخواهد رسید. این حرفها و نوشته‌ها نیز مانند خودم می‌پوسد و از یاد می‌رود. اما با این وجود دیگر نمی‌توانستم اینها را که مدت‌ها بود بر قلب شکسته ام سنگینی می‌کرد در خود نگه دارم.

مدت زیادی منتظرت ماندم زیر باران... می‌دانستم که نمیایی. ولی ای کاش می‌دانستی برای چه می‌خواستم تو را ببینم. هر چند گفتن این حرفها دیگر هیچ سودی برای من یا تو ندارد. اما می‌گویم. با تمام وجود دلم می‌خواست از تو طلب بخشش کنم. چون می‌دانم با وجود آن دختر جایی برای من در زندگی تو وجود ندارد. می‌دانم دیگر در این جسم بیجان رمقی باقی نمانده است. این نفس

آخر است. در آغاز خزانی دیگر زندگی پاییزی من هم به پایان میرسد. می دانم که در این دنیای سیاه، در این عصر نفرت اگر جایی برای من وجود داشته باشد که بتوانم در آن بیاسایم آنجا همان قطعه زمینی است که روزگار به من هدیه میدهد. تا جسم بیجان خود را به خاک بسپارم.

جایی برای مردن!... و من با تمام وجود آن را پذیرا هستم. من حرفهایی به آن دختر زدم که شاید باعث اختلاف بین شما شود. اما... باور کن در آن لحظه نمی دانستم چه می کنم. وقتی ساعتها زیر باران منتظرت ماندم آن موقع فهمیدم که چقدر در اشتباه بودم.

مرا ببخش!

این تنها خواهشی است که می توانم از تو داشته باشم!

بهار

فرزانه آخرین جملات نامه را چندین بار خواند و با چشمانی اشکبار کاغذی را که در دست داشت روی میز گذاشت قطرات اشک پشت سر هم از گونه هایش می غلتیدند. چیزهایی را که خوانده بود باور نمی کرد. نمی توانست به خود بقبولاند عامل جدایی برادرش از لیلی خواهر مریض احوال بهروز بوده است. حرفهای را در ذهنش تکرار می کرد و هربار بر غم و اندوهش افزوده می شد. احساس بدی داشت. نمی دانست باید نسبت به بهار احساس تنفر کند و یا از روی ترحم برای او اشک بریزد! نگاهی به اطرافش انداخت. خبری از بهروز نبود. برای همین از جای خود بلند شد و به طرف در خروجی رفت. از دور بهروز را دید که با چهره ای گرفته به ماشین خود تکیه داده بود. با قدمهایی آهسته به طرفش رفت. بهروز با دیدن او مکشی کرد و گفت:

- نامه رو خوندی؟

فرزانه با تکان سر جواب مثبت داد. بهروز دوباره گفت:

- خوب... قضاوت کن اگر جای من چیکار می کردی؟

فرزانه پاکت نامه را به دست بهروز داد و گفت:

- نمی دونم شاید خیلی زودتر از اینها همه چیز رو روشن می کردم.

بهروز گفت:

- فکر می کنی اینکارو نکردم! بعد از پیدا کردن این نامه یعنی درست دو هفته بعد از فوت بهار اودم اصفهان! ولی دیگه خیلی دیر شده بود. شما اون محل رو ترک کرده بودید. سعی کردم با لیلی خانم صحبت کنم اما حاضر نشد با من حرف بزنه! خیال می کرد من از طرف فرهاد براش پیغام بردم. هر چند از شنیدن خبر جدایی آنها واقعاً شوکه شدم. اما فکر نمی کردم تا این حد از هم متنفر شده باشن! لیلی حتی حاضر نشد یک کلمه از حرفهای منو راجع به فرهاد گوش بده! البته شاید هم حق داشت حتماً با دیدن من یاد روزهایی می افتاد که توی تهرون گذرونده بود. من خیلی تلاش کردم تا آدرس جدید شما رو پیدا کنم اما موفق نشدم. به مغازه پدرتون هم سر زدم ولی اونجا هم تخلیه شده بود. دیگه هیچ سر نخي از شما نداشتم. لیلی خانم هم که حاضر به دیدن من نبود. جای من بودی چیکار می کردی؟ من هنوز هم مرگ خواهرم رو باور نمی کنم. همونطوریکه شما از هم پاشیده شدن زندگی فرهاد رو باور نمی کنید با این تفاوت که بهار دیگه برنمی گرده ولی شاید بشه...

فرزانه حرف بهروز را قطع کرد و گفت:

- شاید چی آقا بهروز! شما خیال می کنید میشه دوباره زندگی فرهاد و لیلی رو از نو ساخت؟ میشه با نشون دادن این نامه و گفتن حقایق به لیلی کاری از پیش برد؟ نه... نه آقا بهروز شما اشتباه می کنید. آتیش عشق که بین لیلی و فرهاد از بچگی شعله ور بود با آبی که خواهر شما روی اون ریخت خیلی زود

خاموش شد. من نمی خوام بگم شما مقصرید یا اینکه از بهار گله کنم... اما فکر می کنم اینکار کار بیپهوده ای باشه! شما دیگه نمی تونید این زندگی از هم پاشیده شده رو سر و سامان بدید.

فرزانه حرفش را قطع کرد و بعد کمی آرامتر گفت:

- من میدونم نیت شما خیره ولی باور کنید بی فایده س.

بهروز که به نقطه ای روی زمین خیره شده بود سری تکان داد و گفت:

- حدس می زدم! شاید اگر من هم جای تو بودم همین حرف رو میزد. حتی فرهاد هم اگر بفهمه دختری که هر شب با اون تماس می گرفت. خواهر صمیمی ترین دوستش بود دیگه حتی حاضر نیست اسم اون دوست رو بپاره.

بهروز پاکت نامه را در جیب خود گذاشت و درب ماشین را باز کرد و گفت:

- بهتره بیشتر از این وقتت رو نگیرم. خودم هم چندان امیدی به اینکار نداشتم فقط می خواستم تو هم از موضوع مطلع بشی.

فرزانه که متوجه ناراحتی بهروز شده بود گفت:

- اگر شما جای من بودید باور می کردید به همین سادگی فرهاد برگرده! لیلی موافقت کنه! بعد هم به خوبی و خوشی همه چیز فراموش بشه و زندگی لیلی و فرهاد دوباره از سر گرفته بشه.

بهروز گفت:

- حق با توه، شاید به این سادگی نباشه. اما من قصد داشتم تلاش خودم رو بکنم. نمی دونم چرا فکر کردم تو هم با من هم عقیده ای! حالا... هر طور میل خودته!

فرزانه گفت:

- یعنی... واقعاً شما برای آشتی دادن لیلی و فرهاد اومدید سراغ من؟ مگه میشه!

- چرا نمیشه؟ اگر تو به من کمک کنی من فرهاد رو از اون سر دنیا هم که

شده برمی گردونم! من باید اشتباهات خواهرم رو جبران کنم. در غیر این صورت یک عمر خودم رو مدیون فرهاد می دونم.

- من... نمیتونم الان جواب قطعی به شما بدم باید فکر کنم.

بهروز که از شنیدن این حرف کمی امیدوار شده بود لبخندی زد و گفت:

- تا هر وقت که دوست فکر کن من منتظر میمونم فقط...

- فقط چی؟

- می خواستم ازت خواهش کنم این موضوع بین خود ما بمونه. چون اگر

مادرت از این جریان مطلع بشه من دیگه هیچوقت نمیتونم توی چشمات نگاه کنم.

فرزانه گفت:

- نگران نباشید. قرار نیست مادرم چیزی بدونه! مطمئن باشید راجع به این

موضوع با هیچکس صحبت نمی کنم.

- البته مادرت حق داره که از همه چیز مطلع باشه! ولی...

- ولی اگر چیزی ندونه بهتره! توی این دو سال از علت جدایی لیلی و فرهاد

بیخبر بود این چند روز هم مثل اون دو سال.

بهروز با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- من واقعاً نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

- احتیاجی به تشکر نیست همین که حقیقت رو گفتید کافیه.

بهروز که بنظر خیلی خوشحال می آمد در ماشین را بست و به همراه فرزانه

دوباره به کافی شاپ برگشت.



تهمینه خانم با عجله به طرف گوشی تلفن که از لحظاتی قبل مدام زنگ می

خورد رفت و آنرا برداشت. وقتی صدای فرهاد را از پشت گوشی شنید با

خوشحالی گفت:

- فرهاد جان تویی؟ سلام مادر... خوبی پسر... چرا چند روزه زنگ نزدی؟
نمیگی مادرت توی این شهر غریب تنهاست!

فرزانه که صدای مادرش را شنیده بود با عجله از اتاقش خارج شد و به طرف او رفت. تهمینه خانم که اشک در چشمانش جمع شده بود بعد از کمی صحبت گوشی را به فرزانه داد فرزانه بعد از سلام و احوالپرسی به فرهاد گفت:
- آقا فرهاد مثل اینکه اونجا خیلی بهت خوش گذشته! نمی خوای بیای تهران بابا مردیم از تنهایی...!

- بیخود بهانه نیار... یعنی چی کار دارم... باید بیای تهران... مگه چقدر راهه... ما اینجا تنهاییم... خیلی خوب... راستی یه نفر دنبالت می گرده! معلومه دوست قدیمی ات آقا بهروز! حالا به خاطر اونم که شده باید برگردی تهران... نمی دونم چیکار داره. در هر صورت هر وقت تونستی بیا... خداحافظ.

فرزانه گوشی تلفن را گذاشت با دیدن چشمان اشک آلود مادرش گفت:
- ای بابا... مامان شما که دوباره داری اشک می ریزی؟ مگه چی شده؟
تهمینه خانم با دلخوری گفت:

- هیچی... دلم براش تنگ شده. ما اینجا فرهاد اونجا! می بینی آخر عمری چطوری از بچه ام دور افتادم.

فرزانه لبش را گاز گرفت و گفت:

- مامان! یعنی چی آخر عمری! باز شما از این حرفها زدی! اگر دلت براش تنگ شده چند روز صبر کن میخواد بیاد تهران! اینکه دیگه اشک ریختن نداره. مگه بچه اس خوب داره کار می کنه! میگم نکنه دلت برای اصفهان تنگ شده؟
آره؟

تهمینه خانم گفت:

- نه مادر... من فقط ناراحتم که چرا زندگی به اون خوبی خراب شد اصلاً برای

چی اومدیم اینجا.

فرزانه لبخندی زد و گفت:

- پس دلتنگ اصفهان هستی! حدس می‌زدم. حق داری، کی میتونه بعد از چندین سال زندگی توی یه شهر خیلی راحت از اون دل بکنه اما... مامان مگه ندیدی فرهاد اصرار داشت که اونجارو ترک کنیم اون حتی دیگه نمی‌خواست پا توی اون کوچه بزاره. دیگه چه برسه به اینکه اونجا زندگی کنه.

تهمینه خانم با چشمانی اشک آلود گفت:

- خوب مادر ما که با حاج آقا و زهرا خانم دشمنی نداشتیم.

فرزانه با دستش اشکهای روی گونه‌های مادرش را پاک کرد و گفت:

- حالا شما خودت رو ناراحت نکن وقتی فرهاد اومد باهاش صحبت می‌کنم. شاید راضی بشه که برگردیم اصفهان خودشم بیاد پیش ما. حالا بلند شو یه آبی به صورتت بزن بریم ناهار بخوریم. داره دیرم میشه. باید برم سر کار. تهمینه خانم از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. فرزانه که به مادرش خیره شده بود پیش خود گفت؛ قربونت برم اگه من تو رو نداشتم چیکار می‌کردم.

موقع ناهار تهمینه خانم به فرزانه گفت:

- راستی... از آقای صبوری چه خبر؟ دیگه با مادرش صحبت نکردی؟

فرزانه گفت:

- مامان تا حالا من چیزی رو از شما پنهان کردم؟ خوب اگه باهاش حرف زده بودم که اول از همه به شما می‌گفتم در ضمن من چند روز از خانم صبوری وقت خواستم. هر چند که جوابم منفیه ولی... برای اینکه یه موقع ناراحت نشه گفتم باید فکر کنم. یکی دو روز دیگه زنگ می‌زنه! اگه من نبودم شما بهش بگید که من قصد ازدواج ندارم.

تهمینه خانم اخمی کرد و گفت:

- باز تو شروع کردی یعنی چی قصد ازدواج ندارم.
فرزانه که برای رفتن عجله داشت آخرین قاشق را در دهان گذاشت و گفت:
- مامان... شما همینطوری طاقت دوری از فرهاد رو ندارید. دیگه چه برسه به
اینکه منم از پیش شما برم. اصلاً می دونید چیه هر وقت فرهاد برگشت اونوقت
منم برای ازدواج تصمیم می گیرم فعلاً باید برم دیرم شده. راستی... غذات خیلی
خوشمزه بود... قربونت برم خداحافظ.



فرزانه بعد از به پایان رسیدن کلاسهایش مثل روزهای قبل به طرف شرکت به
راه افتاد. موضوعی که چند روز قبل راجع به آن با بهروز صحبت کرده بود همه
فکرش را به خود مشغول کرده بود هر چند روزهای تلخ جدایی لیلی و فرهاد را
به خوبی به یاد می آورد و از تکرار آن روزها در ذهنش عذاب می کشید اما خط
به خط نامه بهار را نیز در خاطرش سپرده بود. نمی دانست درباره بهار دختری
که هرگز او را ندیده بود چطور باید قضاوت کند. از طرفی می دانست با وجود
اختلافات و فاصله پیش آمده ازدواج مجدد لیلی و فرهاد کار چندان ساده ای
نیست و از طرف دیگر حرفهای بهروز او را به فکر انداخته بود. شاید ته دلش
احساس بهروز را درک می کرد. می دانست بهروز قصد دارد با اینکار بار گناهان
بهار را بکاهد اما نیرویی از درون به او می گفت دیگر عشقی میان لیلی و فرهاد
وجود ندارد که بخواهد این جدایی را دوباره بهم پیوند بزند.

فرزانه همانطور که در افکار خود غوطه ور بود ناگهان صدای بوق ماشینی
توجه او را به خود جلب کرد. وقتی سرش را برگرداند بهروز را دید که با لبخندی
از ماشین پیاده شد و گفت:

- سلام فرزانه خانم...

فرزانه که انتظار دیدن بهروز را نداشت گفت:

- سلام آقا بهروز شماييد.

بهروز گفت:

- من مي خواستم بيام شركت گفتم شايد دوست نداشته باشي توي محيط كارت با هم ملاقات كنيم. براي همين اومدم جلوي دانشگاه. خوب شد كه سوار ماشين نشدي.

فرزانه گفت:

- نه از دانشگاه تا شركت راهي نيست من هميشه پياده ميرم! شما مي خواستيد با من حرف بزنيد؟

بهروز گفت:

- بله راجع به همون مسئله اي كه چند روز پيش مطرح كردم. در موردش فكر كردي؟

فرزانه كه نمي توانست خيلي سريع جواب دهد با كمي من و من گفت:

- بله... فكر كردم ولي... هنوز به نتيجه اي نرسيدم. چطور بگم... بنظر من عملي نيست.

بهروز با تعجب گفت:

- آخه چرا؟!... من فكر مي كردم شما هم با من هم عقيده هستين مگه شما دوست نداريد زندگي فرهاد و ليلي دوباره سر بگيره؟
فرزانه گفت:

- چرا دوست دارم ولي... آخه آقا بهروز به همين سادگي كه نيست. ما دو سال كه از خانواده آقاي داودي بيخبريم. اصلاً از كجا معلوم كه ليلي الان ازدواج نكرده باشه! تازه به فرض هم كه ازدواج نكرده از كجا معلوم كه هنوز فرهاد رو دوست داره. اصلاً اگر ليلي واقعاً به فرهاد دلبستگي داشت چرا به اون سادگي از فرهاد جدا شد. خوب حتماً ديگه علاقه اي بهش نداشته! من احساس شما رو درك مي كنم شما خودتون رو مسئول مي دونيد ولي ديگه كار از كار گذشته.

همه چیز تموم شده بهتره فراموش کنید.

بهروز که از حرفهای فرزانه تا حدودی ناامید شده بود گفت:

- خودت اگه جای لیلی بودی چیکار می کردی؟ اون حق داشت. باید هم نسبت به فرهاد بدبین میشد. با وجود اون تلفنهای مشکوک و بعد هم حرفهایی که بهار به لیلی زده بود تو انتظار چه عکس العمی رو از لیلی داشتی. من ازت خواهش می کنم راجع به این موضوع خوب فکر کن شاید راه حلی پیدا بشه. فرزانه که نمی دانست در جواب صحبتهای بهروز چه بگوید نگاهش به ساعتش انداخت و گفت:

- باشه اما فکر می کنم الان موقع مناسبی برای اینکار نباشه. خیلی ببخشید آقا بهروز من دیرم شده. باید برم بهتره بعداً توی فرصت مناسب با هم حرف بزنیم.

بهروز ناامیدانه نگاهی به فرزانه انداخت و با تکان سر با خواهش او موافقت کرد و بعد گفت:

- باشه بهتره بیشتر از این شما رو معطل نکنم. فقط... کی میتونم دوباره شمارو ببینم.

فرزانه لحظه ای فکر کرد و گفت:

- اگر موافقت کنی فردا شب تشریف بیارید خونه ما! مادر از دیدن شما خوشحال میشه. بهروز گفت:

- جلوی مادرت باید راجع به این موضوع صحبت کنیم! مگه قرار نشد این مسئله بین ما بمونه. فرزانه گفت:

- درسته حق با شماست. راستش فکر می کنم اگر من چند روزی در مورد این موضوع فکر کنم بهتره! چون اینطوری نمیتونم جوابی بشما بدم فقط وقت

شما گرفته میشه.

بهروز گفت:

- باشه هر طور که دوست داری. اما بعد از چند روز منتظر جوابت هستم. اگه میشه با من تماس بگیر. شماره منو داری.

فرزانه با تکان سر جواب منفی داد. بهروز با عجله شماره خود را بر روی کاغذی نوشت بدست فرزانه داد و بعد گفت:
- منتظر تماس هستم.

آنروز فرزانه بعد از تعطیل شدن شرکت خیلی سریع آنجا را ترک کرد و به طرف خانه رفت. در تمام ساعات کارش به حرفهای بهروز فکر می کرد و اینکه او تا چه حد در تصمیمی که گرفته است قاطعیت نشان می دهد و قصد دارد هر طور شده آن را عملی کند. وقتی برای اولین بار راجع به حل اختلافات بین فرهاد و لیلی با بهروز صحبت کرده بود خیال می کرد فقط یک حرف است که عملی کردن آن محال می باشد. اما جدیت بهروز و پافشاری او بر این مسئله باعث شده بود که او هم به فکر افتد و نور امیدی در دلش بوجود آید. اما هر چه می اندیشید راه حلی به ذهنش نمی رسید. چگونه میتوانست بعد از دو سال به سراغ لیلی برود و با او روبرو شود. او حتی نمی دانست که لیلی ازدواج کرده است یا نه! در مورد فرهاد هم چندان مطمئن نبود آیا می توانست او را متقاعد کند که دوباره به سراغ لیلی برود. آنهم در شرایطی که می دانست بعد از جدایی لیلی از فرهاد، فرهاد دیگر آن حال و هوای سابق را ندارد و زیر پا گذاشته شدن احساسات فرهاد را دیده بود و می دانست به آسانی نمیتواند دوباره او را راضی به ازدواج کند! ساعت حدود ۶/۵ بعداز ظهر بود که فرزانه خسته از کار به آرامی زنگ آپارتمانشان را فشار داد و منتظر باز شدن در شد چند لحظه بعد تهمینه خانم با چهره ای خندان و خوشحال در آستانه در ظاهر شد و با دیدن فرزانه گفت:

- پس تو کجایی دختر! چرا آنقدر دیر کردی می دونی از کی تاحالا منتظرم برگردی.

فرزانه که وارد خانه میشد متعجب از حرف مادرش گفت:

- سلام چیه؟ چه خبره؟ مثل اینکه خیلی خوشحالی!

تهمینه خانم در خانه را بست و گفت:

- سریع برو لباسهات رو عوض کن که کلی حرف باهات دارم. خبر پشت خبر! زود باش.

فرزانه که طاقت منتظر ماندن را نداشت با عجله به اتاقش رفت و لباسهایش را عوض کرد و بعد به سراغ مادرش که در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود گفت:

- خوب مامان بگو ببینم چی شد که شما آنقدر خوشحالی! توی این دو سال ندیده بودم که اینطور بخندی! داشت کم کم یادم می رفت که وقتی می خندی چقدر دوست داشتنی تر میشی.

تهمینه خانم سینی چای را روی میز گذاشت و با همان چهره خندان گفت:
- آخه قربون شکل ماهت هر مادری اینطور مواقع خوشحال میشه! منم مثل بقیه حالا بشین پشت میز تا برات تعریف کنم.

فرزانه که بیصبرانه منتظر شنیدن حرفهای مادرش بود گفت:

- وای مامان جون به لب شدم بگو دیگه!

تهمینه خانم گفت:

- دو تا خبر برات دارم اول کدوم رو بگم!

فرزانه خندید و گفت:

- اول دومی رو بگو.

تهمینه خانم مکثی کرد و گفت:

- فرهاد فردا شب میاد تهران.

فرزانه با شنیدن این حرف از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت:
- راست میگی! وای خدا... چقدر دلم براش تنگشده! کی زنگ زد؟
- صبح ساعت ۹. گفت فردا از شیراز راه می افته ساعت دو بعدازظهر پروازداره.

فرزانه دوباره سر جای خود نشست و گفت:
- پس بالاخره اومدا! می دونستم به خاطر بهروز هم شده برمی گرده.
تهمینه خانم گفت:
- نه بابا... من از فرهاد خواستم برای فردا شب خودشو برسونه. گفتم دست
تنها نمی تونم از عهده اینکار بریام. بالاخره هی چی باشه فرهاد مرد خونه س.
فرزانه با تعجب گفت:
- کدوم کار!

تهمینه خانم سری تکان داد و گفت:
- وای خدا شکرت نمی دونی فرزانه وقتی به فرهاد گفتم چقدر خوشحال
شد. گفت اگه لیوان آب هم دستم باشه میزارم زمین و خودم رو می رسونم.
فرزانه گفت:

- مامان خبر اول چیه؟ چی به فرهاد گفتی؟
تهمینه خانم گفت:
- صبح خانم صبوری زنگ زد جواب خواست در اصل می خواست اجازه
خواستگاری بگیرد منم گفتم فردا شب منتظریم.

لبخندی که از لحظاتی قبل روی لبان فرزانه نقش بسته بود با شنیدن این
حرف محو شد. با نگاهی بهت زده به مادرش خیره شد. تهمینه خانم که متوجه
نگاه فرزانه شده بود گفت:

- چیه چرا خشکت زده چرا اینطوری نگاه می کنی از همین حالا هول کردی؟
فرزانه با نگاهی مستاصل گفت:

- وای مامان چرا اینکارو کردی؟ شما که بمن چیزی نگفته بودی! من که گفته بودم الان قصد ازدواج ندارم. پس چرا قرار خواستگاری گذاشتی.

تهمینه خانم با خونسردی از جایش بلند شد و گفت:

- باز تو شروع کردی چند دفعه بهت بگم خیالت از بابت من راحت باشه. این دفعه دیگه نمیزارم فرهاد برگرده شیراز. هر طور شده باید کارش رو انتقال بده تهرون شاید هم اصفهان! اما در هر صورت دیگه شیراز بی شیراز. دو سال از همه چیز و همه کس دور بود بسه! گفت می خوام تنها باشم میخوام همه چیز رو فراموش کنم. می خوام خاطرات لیلی رو از یاد ببرم! خیلی خوب دو سال تموم از همه دور بود. حالا دیگه باید برگردیم اصفهان سر زندگی اول خودمون. تا کی به مردم بگم پسرم خارجه و اونجا کار می کنه. مگه من چند سال دیگه میخوام عمر کنم. تا کی باید از فرهاد دور باشم. این دفعه دیگه نمیزارم برگرده. تو هم نمی خواد نگران من باشی. وقتی فرهاد برگشت با خیال راحت برو سر خونه زندگی خودت.

فرزانه که به چهره مادرش خیره شده بود گفت:

- اولاً اینکه مطمئنم فرهاد برنمی گرده اصفهان. ثانیاً اگر قرار باشه من ازدواج کنم خوب مثل هر دختر دیگه ای دلم میخواد با فرد مورد علاقه ام ازدواج کنم. من که به شما گفته بودم زیاد از آقای صبوری خوشم نمیداد. پس برای چی قرار خواستگاری گذاشتی؟

- خوب خودت با خانم صبوری حرف زدی و گفתי چند روز وقت میخوام تا جواب بدم.

- بله ولی از اول جوابم منفی بود. اما نه اینکه جواب رو توی مراسم خواستگاری بدم. اینطوری شاید به شاهرخ و مادرش بر بخوره. اونوقت دیگه نمیتونم تو روی اونها نگاه کنم. مجبور میشم استعفا بدم. تهمینه خانم اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- من گوشم بدهکار این حرفها نیست قول دادم! به هیچ عنوان هم حاضر نیستم زیر قولم بزنم. کلی با مادرش صحبت کردم. حالا برم بگم دخترم راضی نیست. مگه میشه؟... تازه بزار بیاد خواستگاری آنوقت معلوم میشه کی قصد ازدواج نداره!

فرزانه بدون اینکه حرفی بزند با چهره ای گرفته در حالیکه به فکر فرو رفته بود از جایش بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد.



سکوت فضای خانه را پر کرده بود. فرزانه در مقابل آئینه ایستاده و مشغول آماده کردن خود بود. هر چند برخلاف میل باطنی اش مجبور بود در مهمانی شرکت کند. اما سعی می کرد ناراحتی خود را بروز ندهد. چرا که دوست نداشت مادرش را دلخور کند. به این فکر می کرد وقتی جواب منفی خود را به آقای صبوری میدهد او چه فکری راجع به فرزانه می کند! هرچند مجبور نبود در همان جلسه اول حرفش را بزند. اما دلش میخواست هر چه زودتر قضیه خاتمه یابد. می دانست که از آن به بعد دیگر قادر به کار کردن در شرکت آقای صبوری نیست و مجبور است استعفا بدهد. اما دلش می خواست طوری با آقای صبوری صحبت کند که باعث ناراحتی او نشود.

تهمینه خانم که مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بود با شنیدن صدای زنگ خانه نگاهی به ساعت انداخت و با خوشحالی فرزانه را صدا زد و گفت:
- فرزانه جان بیا که فرهاد هم از راه رسید.

و بعد با عجله به طرف در رفت. آن را باز کرد. با دیدن چهره خندان و شاداب فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای خدا شکر من نمردم و دوباره پسر رو دیدم. چقدر دلم برات تنگ شده بود مادر قربون شکا ماهت برم.

فرهاد گفت:

- سلام مامان الهی فدات بشم منم دلم برات تنگ شده بود.
تهمینه خانم پیشانی فرهاد را بوسید و بعد با چشمانی اشک آلود وسایل
فرهاد را از دستش گرفت و گفت:

- بیا تو... بیا که دل مادر برات یه ذره شده بود.
فرزانه که صدای فرهاد را از اتاقش شنیده بود با عجله بیرون آمد و با دیدن
او گفت:

- سلام آقا فرهاد! پس بالاخره اومدی.
فرهاد گفت:

- علیک سلام خواهر کوچیکه... نه بابا دیگه وقتشه. ماشالله چقدر بزرگ
شدی.

فرزانه که از لحن کنایه آمیز فرهاد لجش گرفته بود گفت:
- از راه نرسیده اذیت و آزار شروع شد. تقصیر منه که خواش و تمنا می
کنم که برگردی پیش ما. نمی دونستم از شیراز اومدی اینجا که به من متلک
بندازی. تازه اگه منظورت جریان خواستگاریه باید بگم امشب هیچ خبری نیست
مراسم تشریفاتیه.

قبل از اینکه فرهاد بخواهد حرفی بزند تهمینه خانم رو به فرزانه گفت:
- حالا که وقت این حرفها نیست بزار فرهاد یه کمی استراحت کنه! هنوز از
راه نرسیده از خواستگاری حرف میزنی! حالا وقت زیاده فرهاد هم که حالا
حالاها اینجااست.

و بعد رو به فرهاد کرد و گفت:
- وسایلت رو بذار یه گوشه و سریع بیا توی آشپزخونه ناهارت حاضره! زود
باش.

تهمینه خانم این را گفت و به طرف آشپزخانه رفت. فرهاد رو به فرزانه گفت:

- خواستگاری امشب؟

فرزانه بادلخوری سری تکان داد و گفت:

- آره. ساعت هشت شب. اصلاً فکر نمی کردم اینقدر زود خودتو برسونی.

فرهاد که بسیار خوشحال بنظر می رسید همانطور که لباسهایش را عوض می کرد گفت:

- مگه من چند تا خواهر دارم. خوب باید تو مراسم خواستگاری تنها خواهرم باشم دیگه! راستی نگفتی طرف کی هست! آشناست یا غریبه!

- مگه ما توی تهران آشنا یا فامیل هم داریم! خوب معلومه غریبه اس! رییس همون شرکتی که توش کار می کنم آقای صبوری.

- چند سالشه؟ وضعش خوبه...

فرزانه آهی کشید و گفت:

- چه فرقی میکنه. در هر حال جواب من منفیه. این مراسم رو هم مامان ترتیب داده. اونهم بدون اینکه حرفی به من بزنه تازه اول به تو خبر داده بود بعد جریان رو به من گفت. حالا باید به فکر یه کار جدید باشم. چون فکر نمی کنم بعد از مهمونی امشب دیگه جایی توی اون شرکت داشته باشم.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- یعنی اگه جواب منفی بدی از شرکت اخراجت میکنه؟

- نه منظورم این نبود من خودم دیگه نمی تونم توی اون شرکت کار کنم. نمی خواستم کار به اینجا کشیده بشه ولی مامان...

با صدای تهمینه خانم که فرهاد را برای خوردن ناهار فرا می خواند حرف فرزانه قطع شد. فرهاد قبل از رفتن به آشپزخانه گفت:

- حالا خودت رو ناراحت نکن. هر چند که نمی دونم برای چی جوابت منفیه اما اگه خودت راضی نباشی هیچکس تو رو مجبور به اینکار نمی کنه. نگران کارت هم نباش. خودم برات یه کار پیدا می کنم. فعلاً بیا بریم ناهار بخوریم.

ساعت حدود هشت شب بود که زنگ خانه به صدا در آمد. فرهاد با ظاهری آراسته در حالیکه لبخندی به لب داشت به طرف در رفت و آن را باز کرد. با دیدن خانم صبوری و پسرش بر خوشحالی اش افزوده شد و با همان چهره خندان با آنها سلام و احوال پرسی کرد و بعد آنها را به داخل خانه دعوت کرد. در همان بدو ورود تهمینه خانم هم به جمع آنها پیوست و مشغول تعارف و احوالپرسی شد. شاهرخ دسته گل زیبایی را که در دست داشت به فرهاد داد و به او گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم. نمی دونستم از مسافرت برگشتید؟

فرهاد با لحنی متعجب گفت:

- مسافرت؟

شاهرخ با تکان سر جواب مثبت داد و گفت:

- بله... خواهرتون گفته بودن شما به مسافرت رفتید!

فرهاد لحظه ای مکث کرد و گفت:

- بله من... تازه برگشتم. از دیدن شما هم خیلی خیلی خوشحالم.

تهمینه خانم با همان چهره مهربان و تبسم همیشگی اش شاهرخ و مادرش را به سمت اتاق پذیرایی دعوت کرد و خیلی زود گرم صحبت با خانم صبوری شد. فرهاد هم در کنار شاهرخ مشغول گفتگو با او شد.

مدتی بعد تهمینه خانم فرزانه را برای آوردن چای صدا کرد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که فرزانه در حالیکه چادر زیبایی به سر کرده بود با در دست داشتن سینی چای وارد اتاق پذیرایی شد. از چهره اش معلوم بود که کمی دستپاچه شده است. با اینکه تقریباً هر روز شاهرخ را در شرکت می دید اما در آن لحظه نمی توانست سرش را بالا آورد و به او نگاه کند. فقط نگاهی گذرا به خانم صبوری انداخت و به آرامی سلام داد و بعد از تعارف چای همانجا کنار مادرش روی مبل نشست.

خانم صبوری که زنی خوش سیما و خوش برخورد بود خیلی زود سر صحبت را باز کرد. تهمینه خانم که گاه رشته کلام را به دست می گرفت و از زندگی گذشته خودشان در اصفهان تعریف می کرد. به نظر میرسید از تعریف خاطرات گذشته خود لذت میبرد.

در تمام آن مدت فرزانه نگاهش را روی گلهای قالی دوخته بود و به این فکر میکرد که چگونه می خواهد با شاهرخ روبرو شود و حرفش را به او بزند. فرهاد هم با اینکه گرم صحبت با شاهرخ و خانم صبوری بود اما گاه نگاهی به فرزانه می انداخت و عکس العملهایش را زیر نظر می گرفت. بعد از حدود دو ساعت بالاخره مراسم خواستگاری به پایان رسید و خانم صبوری و پسرش آنجا را ترک کردند. بعد از رفتن آنها فرهاد که راضی بنظر می رسید با اشتیاق فراوان شروع به تعریف از شاهرخ و مادرش کرد.

فرزانه که انتظار آنها همه خوشحالی را از فرهاد نداشت با تعجب از او پرسید:
- چیه آقا فرهاد... خیلی خوشحالی! تو که میدونی این وصلت سر نمی گیره چرا بیخودی به دلت صابون میزنی.

فرهاد که حرفهای فرزانه را چندان جدی نگرفته بود گفت:
- همه دخترها اولش همین حرف رو میزنن! من نمی دونم شماها برای چی آنقدر ناز می کنید! مگه نه اینکه بالاخره مجبورید بله رو بگید پس برای چی آنقدر همه چیز رو کش میدید! همین اول موافقت کنید تا دیگه بقیه رو به دردسر نیندازید! مگه نه مامان!

تهمینه خانم سری تکان داد و گفت:
- چی بگم فرهاد جون. اگه راستش رو بخوای فرزانه از اول هم موافق نبود به اصرار من راضی شد که امشب خانم صبوری و پسرش بیان خواستگاری! مثل اینکه واقعاً قصد ازدواج نداره! مگه اینکه تو باهاش حرف بزنی!
فرهاد که لبخندی بر لب داشت گفت:

- نگران نباش مامان خودش یواش یواش سر عقل میاد و رضایت میده. فکر نمی کنم دلش بیاد به خواستگاری به این خوبی جواب منفی بده.
فرزانه با لحنی اعتراض آمیز گفت:
- فرهاد!

اما قبل از اینکه بخواهد حرف دیگری بزند فرهاد گفت:
- خوب دختر خوب من که اینهمه راه رو از شیراز به تهران نیومدم که فقط تو یه مراسم خواستگاری تشریفاتی شرکت کنم. تو بالاخره باید یه جوابی بدی.
فرزانه نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:
- خیلی دوست داری من شوهر کنم؟
فرهاد گفت:
- خوب آره... چرا دوست نداشته باشم.
فرزانه ادامه داد:

- هیچ فکر کردی اگه من شوهر کنم اونوقت کی میخواد پیش مامان بمونه. اصلاً مامان تنهایی توی این شهر غریب چیکار باید بکنه! هان... من نمی دونم اصلاً ما برای چی شهرمون رو ترک کردیم! اگه به خاطر دانشگاه من بود که می تونستم برم خوابگاه دیگه لازم نبود مامان رو از خونه و زندگی خودش دور کنیم. تو قول داده بودی وقتی از آلمان برگشتی پیش ما بمونی قرار نبود ما رو اینجا تنها بزاری و بری شیراز! مامان همینطوری هم از دوری تو عذاب می کشه دیگه چه برسه به اینکه منم شوهر کنم و به خیال خودم برم خونه بخت اصلاً منو چه به ازدواج!

تهمینه خانم حرف فرزانه را قطع کرد و گفت:
- فرزانه جان اینطوری با برادرت حرف نزن!
فرهاد که دیگر آن لبخند قبلی بر لبانش دیده نمیشد با لحنی گرفته گفت:
- نه مامان بزار حرف بزنه! حق با فرزانه اس. من نباید به خاطر خودم شمارو

از اصفهان دور می کردم. اما خوب اونموقع فکر می کردم اگه شما اونجا بمونید منم مجبورم مدام به اونجا رفت و آمد کنم. اونطوری فراموش کردن گذشته خیلی سخت میشد.

فرزانه که متوجه ناراحتی فرهاد شده بود گفت:

- معذرت میخوام نمی خواستم ناراحتت کنم!

فرهاد از جایش بلند شد و گفت:

- نه ناراحت نشدم. همه حرفهات درست بود. من از چیز دیگه ای ناراحتم.

و بعد از گفتن این حرف به طرف اتاق خواب رفت. بعد از رفتن او تهمینه

خانم با صدایی آهسته به فرزانه گفت:

- چرا اینطوری باهاش حرف زدی! این طفلک به عشق تو اومده تهران

اونوقت تو اینطوری جوابش رو میدی.

فرزانه که اشک در چشمانش جمع شده بود با صدایی بغض آلود گفت:

- دست خودم نبود. خیلی وقت بود که این حرفها روی دلم سنگینی می کرد.

آنشب فرزانه تا نیمه های شب بیدار بود و فکر می کرد. از حرفهایی که به

فرهاد زده بود پشیمان بود. می دانست که بعد از مدتها او دوباره به یاد عشق

قدیمی خود افتاده و حتماً خاطرات تلخ و شیرین گذشته مجدداً در ذهنش تکرار

شده است! دلش می خواست هر چه زودتر از او معذرت خواهی کند. همانطور که

روی تخت خود دراز کشیده بود صدای باز و بسته شدن درب یخچال را شنید. به

یاد عادت قدیمی فرهاد افتاد که همیشه نیمه های شب از خواب بر میخاست و

آب میخورد. خیلی سریع بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. با دیدن فرهاد

همانجا در چهارچوب در ایستاد و خیلی آرام گفت:

- فرهاد بیدار شدی؟

فرهاد گفت:

- بیدار بودم خوابم نمی بره.

فرزانه دستش را روی کلید برق گذاشت و آن را روشن کرد. بعد پشت میز غذاخوری نشست و گفت:

- میدونم... از دست من دلگیر شدی. معذرت میخوام دست خودم نبود.

فرهاد لیوان آبی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

- برای چی باید از دست تو ناراحت بشم. تو که حرف بدی نزدی. توی این چند ساعت فقط داشتم به حرفهای تو فکر می کردم. به کارهای خودم و اینکه چقدر اشتباه کردم. به خاطر خودم شمارو آوردم تهران که مثلاً مجبور نباشم به اصفهان برگردم. من واقعاً نمی دونم شماها چطور اینهمه خودخواهی منو تحمل کردید! بخصوص مامان! بعد از چندین سال زندگی تو اصفهان مجبور شد به خاطر من بیاد تهران.

فرزانه گفت:

- خوت رو ناراحت نکن مامان که حرفی نمیزنه! منم اگه چیزی گفتم دست خودم نبود. ما حاضریم به خاطر تو برای همیشه اینجا بمونیم.

فرهاد آب داخل لیوان را سر کشید و گفت:

- نه! من تصمیم خودم رو گرفتم برمی گردیم اصفهان خودم هم میام پیش شما!

فرزانه که اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی رو نداشت با خوشحالی گفت:

- راست میگی فرهاد!

فرهاد گفت:

- مگه تاحالا از من دروغ هم شنیدی؟

- ولی آخه تو به خاطر حرفهای من این تصمیم رو گرفتی من که گفتم قصد بدی نداشتم.

فرهاد نگاهی به چشمان اشک آلود فرزانه انداخت و گفت:

- حرفهای تو منو سر عقل آورد. من نمی دونستم شماها تا این حد از زندگی

توی تهران در عذاب هستید. ای کاش زودتر برمی گشتم.

فرزانه مکثی کرد و گفت:

- آخه... پس کار شرکت چی میشه. مگه نباید برگردی شیراز.

فرهاد گفت:

- نگران کار من نباش. اگه تاحالا نمی خواستم برگردم اصفهان به خاطر شرکت نبوده. خودت خوب میدونی چرا از اصفهان فراری بودم. اما حالا به خاطر تو و مامان هم که شده میخوام برگردم. فکر می کردم اگه از اصفهان دور باشم همه چیز رو فراموش میکنم. اما نمی دونستم تا وقتی دلم اونجاست هیچ تغییری در حالم پیدا نمیشه. من احتیاج به زمان داشتم تا فکر کنم. الان میبینم به اندازه کافی فکر کردم شاید منم دیگه مثل روزهای اول حسرت گذشته رو نخورم. نمی دونم شاید اینهم از خاصیتهای روزگاره.

فرزانه قطره اشکی را که از خوشحالی گوشه چشمش جمع شده بود پاک کرد و با صدایی آمیخته به بغض گفت:

- مامان بفهمه خیلی خوشحال میشه! از الان تا صبح لحظه شماری می کنم تا زودتر از خواب بیدار بشه و من این خبر رو بهش بدم.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- برای جبران تنهایی های شما این تنها کاریه که میتونم انجام بدم. حالا بهتره بری بخوابی وگرنه صبح خواب میمونی! مگه نمیخوای از مامان مزدگانی بگیری؟ در ضمن یادت باشه که دیگه تو هم بهونه ای برای رد خواستگارت نداری. پس بهتره درباره این موضوع هم حسابی فکر کنی.

فرهاد این را گفت و به طرف در آشپزخانه رفت. اما قبل از اینکه آنجا را ترک کند فرزانه او را صدا کرد و گفت:

- راستی فرهاد دوستت بهروز میخواد تو رو ببینه.

فرهاد با شنیدن اسم بهروز دوباره به طرف فرزانه برگشت و با خوشحالی

گفت:

- بهروز! مگه تو بهروز رو دیدی؟

- آره... خیلی اتفاقی هر چند دو سالی بود که ما رو ندیده بود اما ظاهراً از همه چیز خبر داشت. می دونست که تهران زندگی می کنیم. گفت میخواد تو رو ببینه البته من به اون نگفتم که تو برگشتی ایران! گفتم هنوز هم آلمان! همونطوری که تو خواسته بودی! ولی خوب... بهتره بری سراغش درست نیست بعد از اینهمه مدت که برگشتی تهران سراغ دوست قدیمی ات نری. فرهاد که به یاد خاطرات خودش با بهروز افتاده بود آهی کشید و گفت:

- من همه چیز و همه کس رو فراموش کرده بودم، حتی بهروز!

فرزانه گفت:

- عیبی نداره حالا وقتشه که جبران کنی.

فرهاد که به فکر فرو رفته بود لبخندی زد و گفت:

- راستی گفتمی زیاد از آقای صبوری خوشتر نمیداد؟

فرزانه با تعجب گفت:

- این موضوع چه ربطی به صحبت ما داره؟

فرهاد با همان لبخند قبلی گفت:

- هیچی یاد یه موضوعی افتادم. مربوط به چند سال پیش بعداً در موردش باهات حرف میزنم. فعلاً شب بخیر.

بعد از رفتن فرهاد فرزانه با اینکه چیزی از جملات آخر فرهاد نفهمیده بود با اینحال لبخندی حاکی از خوشحالی بر لبانش نقش بست. فکر بازگشت به روزهای خوش گذشته در کنار فرهاد و مادرش آنهم در شهر خودشان همه ذهنش را پر کرده بود. دقایقی بعد از جای خود بلند شد و به طرف اتاقش رفت اما این بار آرامش خاصی همه وجودش را فرا گرفته بود.



دو سه روزی از بازگشت فرهاد به تهران نگذشته بود که او برای انجام کارهایش دوباره به شیراز برگشت و قرار شد مدتی بعد دوباره به تهران برگردد. قبل از رفتن فرهاد به فرزانه گفت که از طرف او به بهروز بگویند وقتی از شیراز برگردد حتماً به سراغ او خواهد رفت. چند روزی از رفتن فرهاد می گذشت در طی همان مدت کوتاه به اصرار فرزانه تهمینه خانم به خانم صبوری که برای گرفتن جواب با تماس گرفته بود جواب منفی داد. روز بعد وقتی فرزانه به شرکت رفت متوجه غیبت آقای صبوری شد. برای همین با خیال راحت به کارش ادامه داد. دلش نمی خواست با او روبرو شود. تصمیم خود را در مورد استعفا از شرکت گرفته بود، برای همین همان روز بعد از اتمام کارش تقاضای استعفای خود را بدست آقای میرزایی آبدارچی شرکت داد تا روی میز آقای صبوری بگذارد. روز بعد در حالیکه نمی دانست عکس العمل شاهرخ را در هنگام خواندن برگه استعفای او در ذهنش مجسم کند با کمی اضطراب و نگرانی به شرکت رفت. وقتی وارد شرکت شد قبل از رفتن به اتاقش آقای میرزایی با عجله به طرفش آمد و گفت:

- سلام خانم فروتن چقدر دیر کردی؟ آقای صبوری خیلی وقته منتظر شماست! یه کمی هم عصبانیه! بهتره تا دیر نشده برید پیش ایشان.

فرزانه بدون آنکه حرفی بزند با همان چهره مضطرب به طرف اتاق آقای صبوری رفت و با چند ضربه ای که به در زد وارد اتاق شد. شاهرخ در پشت میز کارش مشغول انجام کارهایش بود. با دیدن فرزانه گفت:

- بفرمایید بنشینید خیلی وقته منتظر شما بودم.

فرزانه با صدایی آرام گفت:

- معذرت میخوام کلاس طول کشید.

لحظاتی در سکوت گذشت. شاهرخ همچنان مشغول نوشتن بود. فرزانه که احساس می کرد حرفی برای گفتن ندارد در دلش دعا می کرد که هر چه زودتر شاهرخ شروع به صحبت کند. سکوت اتاق برایش غیر قابل تحمل بود. بعد از چند لحظه شاهرخ برگه ای را که روی میزش بود در دست گرفت و گفت:

- این چیه خانم فروتن؟

فرزانه نگاهی به برگه انداخت و گفت:

- خوب برگه استعفا... من تصمیم دارم از این شرکت برم بیرون.

- میتونم بیرسم چرا؟

- به خاطر اینکه ما داریم از این شهر میریم. برمی گردیم اصفهان. همین.

- جالبه در واقع دلیل خوبیه! اما مگه شما اینجا درس نمی خونید. پس چطور

میتونید تهران رو ترک کنید؟

- میرم خوابگاه. بعد از اینهم که درسم تموم شد برمی گردم اصفهان پیش خانواده ام.

- یعنی واقعاً به این دلیل تقاضای استعفا کردید؟

- خوب... بله.

- اما من فکر می کنم اینکار شما دلیل دیگه ای داره.

- چه دلیلی؟

شاهرخ از پشت میزش بلند شد و به طرف پنجره رفت. فرزانه همچنان کمی

دورتر از میز او ایستاده بود و از پشت سر به او می نگریست.

شاهرخ گفت:

- ببینید خانم فروتن اگه فکر می کنید به خاطر پیشنهاد ازدواج من و رد

اون از جانب شما دیگه نمی تونید توی این شرکت راحت به کارتون ادامه بدید

باید بگم اشتباه می کنید. اون مساله دیگه تموم شده. احتیاجی نیست به

خاطرش خودتون رو توی زحمت بندازید.

فرزانه مکثی کرد و گفت:

- در مورد اون مسئله متاسفم. قبلاً هم بشما گفته بودم که قصد ازدواج ندارم. اما دلیل استعفای من این نیست. گفتم که ما داریم برمی گردیم اصفهان.

شاهرخ دوباره به طرف میزش برگشت و گفت:

- در هر صورت من فعلاً نمیتونم با تقاضای شما موافقت کنم. چون توی شرکت به وجود شما نیاز داریم. بعداً در مورث تصمیم می گیرم.

فرزانه که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت با تعجب گفت:

- یعنی شما حرفهای منو باور نکردید؟

- چرا ولی همونطور که گفتم فعلاً نمی تونم با استعفای شما موافقت کنم.

فرزانه با ناراحتی سری تکان و بعد با صدایی آهسته از شاهرخ خداحافظی کرد و اتاق را ترک نمود. ساعت حدود ۵ بعدازظهر بود که فرزانه و سحر به اتفاق هم شرکت را ترک کردند. فرزانه که از رد استعفایش از طرف شاهرخ چندان راضی بنظر نمی رسید بعد از خداحافظی از سحر با چهره ای گرفته به طرف خانه به راه افتاد. هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بود که ماشین بهروز را دید که از دور به او نزدیک میشد. به یاد فرهاد افتاد که به او گفته بود سلامش را به بهروز برساند و بگوید وقتی دوباره به تهران برگردد حتماً به سراغ او خواهد آمد. وقتی ماشین بهروز در کنارش ایستاد خم شد و از پنجره اتومبیل به بهروز سلام داد و گفت:

- چقدر به موقع اومدید یه پیغام برای شما دارم.

بهروز از ماشین پیاده شد و گفت:

- اتفاقاً منم باهات کار داشتم. البته چون میدونم سوار ماشین من نمیشی خیلی زود میگم و میرم.

فرزانه لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- من از طرف فرهاد برای شما پیغام دارم.

بهروز با شنیدن اسم فرهاد با خوشحالی گفت:

- فرهاد!... مگه فرهاد تلفن زده؟

فرزانه من منی کرد و گفت:

- نه خودش اومده.

بهروز با تعجب گفت:

- خودش! کی؟ الان کجاست؟

- دوباره برگشت زیاد نمودند.

- پس چرا به من اطلاع ندادی قرار بود منو خبر کنی.

- نگران نباشید دوباره برمی گرده... در ضمن... یه چیزی هست که باید به

شما بگم در مورد فرهاد... راستش اون الان آلمان نیست همین جا توی ایرانِه!...

خیلی وقته که برگشته.

- ایرانِه! پس الان کجاست؟

- شیراز اونجا کار می کنه. ما به هیچکس نگفتیم که از آلمان برگشته. البته

خودش اینطور می خواست.

- آخه برای چی؟

- بهتره این سوال رو از خودش بپرسید. تا چند وقت دیگه برمی گرده خب

حالا شما بگو با من چیکار داشتی.

بهروز که هنوز در فکر حرفهای فرزانه بود مکثی کرد و گفت:

- میخواستم ببینم در مورد حرفهای من فکر کردی یا نه! البته اینطور که

معلومه فرصت اینکار رو نداشتی.

فرزانه گفت:

- اتفاقاً راجع به این موضوع خیلی فکر کردم. ولی این مربوط به زمانی بود

که فرهاد برنگشته بود. من خیال می کردم فرهاد هیچوقت لیلی رو از یاد نمیبره.

اما... آقا بهروز فرهاد توی این دو سال با خودش جنگیده سعی کرده لیلی رو

فراموش کنه. تا حدودی هم موفق شده من نمی خوام دوباره آرامش فرهاد بهم بخوره.

بهروز با لحنی کنایه آمیز گفت:

- چرا فکر میکنی ما مردها به همین راحتی عشق رو از یاد میبریم. من مطمئنم که تو در مورد فرهاد اشتباه میکنی. اون هیچوقت لیلی رو فراموش نمیکنه شاید ظاهرش چیزی نشون نده اما ته دلش هنوز پیش لیلیه! در هر صورت من تصمیم خودم رو گرفتم اگه تو هم به من کمک نکنی من خودم اینکارو میکنم. حداقل به خاطر بهار! فقط خواهش میکنم این بار وقتی تهران اومد منو خبر کن.

فرزانه با اینکه در دلش به حرفی که زده بود اطمینان داشت اما برای اینکه بهروز را دلخور نکرده باشد گفت:

- پس چند روز دیگه هم به من مهلت بدید. اگه نظرم عوض شد خودم با شما تماس می گیرم.

بهروز سری تکان داد و گفت:

- باشه منتظر تماس هستم. فقط امیدوارم که این بار دیگه مخالفت نکنی فعلاً خداحافظ.

بعد از رفتن بهروز فرزانه آرام آرام به راه خود ادامه داد.



ساعت از هشت شب گذشته بود. سکوت فضای خانه آقای شافعی را پر کرده بود و جز صدای موزیک ملایمی که از ضبط صوت شنیده میشد صدای دیگری بگوش نمی رسید و آقای شافعی در حالیکه روی مبل دراز کشیده بود به موزیک گوش میداد. با اینکه فضای خانه بسیار بزرگ و زیبا بود اما سالها بود که جز او پسرش شخص دیگری در آنجا زندگی نمی کرد. البته گه گاه خدمتکاری

برای مرتب کردن خانه به آنجا می رفت روابط بهروز هم با پدرش چندان گرم و صمیمی نبود و آنها فقط شبها یکدیگر را می دیدند. آقای شافعی که همه فکر و زندگی اش کارخانه اش بود توجه خاصی به بهروز نشان نمی داد. به خصوص بعد از مرگ دخترش که به خاطر لجبازیهای همسر سابقش موفق به مداوای او در خارج از کشور نشده بود دیگر آن روحیه سابق را نداشت. هر چند بعد از مرگ بهار مدتی بود که اختلافات و بگو و مگوهای او با بهروز فروکش کرده بود اما این مسئله باعث توجه بیشتر او به پسرش نشده بود. سکوت خانه با صدای زنگ تلفن همراه بهروز که روی میز سالن پذیرایی بود شکسته شد. آقای شافعی با شنیدن صدای زنگ چند بار با صدای بلند بهروز را صدا زد اما جوابی نشنید. بالاخره مجبور شد خودش گوشی را بردارد. صدای آرام و متین دختری از پشت تلفن به گوش رسید باعث تعجب آقای شافعی شد. بعد از مکالمه ای کوتاه آقای شافعی به طبقه دوم رفت و گوشی بهروز را برایش برد. بهروز که در اتاق خود روی تختش دراز کشیده بود با شنیدن صدای فرزانه از پشت تلفن با خوشحالی گفت:

- شما باید فرزانه خانم. فکر نمی کردم به این زودی تماس بگیرید. امروز بعدازظهر که ازت خداحافظی کردم گفتم حداقل یک هفته باید منتظر تماس بمونم.

فرزانه گفت:

- حق با شماست. شاید اگر امروز با شما صحبت نکرده بودم. هیچوقت نظرم عوض نمی شد ولی مثل اینکه شما فرهاد رو بهتر از من می شناختید. فرزانه گفت:- البته با اطمینانی که خواجه شیراز به من داد. بله! یکساعت پیش کتاب حافظ رو باز کردم. شعری که آمد منو در تصمیم خودم مصمم کرد. بعداً توی یک فرصت مناسب شعر رو براتون میخونم امشب فقط زنگ زدم که بهتون بگم منم هستم. البته نه فقط به خاطر لیلی و فرهاد بلکه به خاطر بهار.

اینطوری شاید روح بهار هم در آرامش بهتری باشه.

بهروز که بینهایت خوشحال شده بود. مکثی کرد و گفت:

- فقط میتونم بگم ممنون! چون اگه تو کمک نمی کردی هیچکاری از دست من بر نمی اومد.

فرزانه خندید و گفت:

- ولی شما که گفتید حتی بدون همراهی من اینکارو انجام میدید.

- بله گفتم ولی مطمئنم عملی نبود. امشب خیلی خوشحالم کردی.

- من که کاری نکردم این پیشنهاد شما بود. در هر صورت امیدوارم که موفق بشیم. فرهاد تا چند روز دیگه برمی گرده. به محض اینکه برگشت به شما اطلاع میدم. فعلاً شب بخیر.

بهروز با خوشحالی گوشی را خاموش کرد و بعد از چند لحظه از اتاقش بیرون آمد و به طبقه پایین رفت. آقای شافعی که همچنان مشغول گوش دادن به موسیقی مورد علاقه اش بود. با دیدن بهروز گفت:

- کی بود؟

بهروز با تعجب گفت:

- چی؟

پرسیدم کی بود؟

- برای چی می پرسی؟

- نباید بدونم با کی حرف می زدی؟

- اولاً که خصوصی بود. ثانیاً مگه برای شما مهمه که من با کی حرف میزنم.

آقای شافعی با همان لحن قاطع و جدی خود گفت:

- یک کلام ازت پرسیدم اون دختر کی بود چرا بجای اینکه جواب منو بدی

طفره میری؟

بهروز لبخندی زد و با لحن کنایه آمیز گفت:

- آهان... پس بحث شروع شد خیلی وقت بود کاری به کارم نداشتی.

آقای شافعی از جای خود بلند شد و گفت:

- ببین بهروز نمی خوام باهات جر و بحث کنم فقط بهت بگم مراقب باش یک قدم اشتباه بر نداری چون اونوقت نمی توئم چشم پوشی کنم. فکر می کردم عوض شدی سر عقل اومدی اما مثل اینکه...

آقای شافعی حرفش را نیمه تمام رها کرد. بهروز هم که اصلاً حوصله بگو و مگو با پدرش را نداشت بدون اینکه جوابی بدهد دوباره به اتاقش برگشت.



ساعت از شش بعدازظهر گذشته بود. فرزانه با عجله و شتاب مشغول جمع آوری پرونده های روی میزش بود. غیر از اون و یکی دو نفر دیگر از کارمندان که برای اضافه کاری مانده بودند شخص دیگری در شرکت نبود البته به اضافه آقای صبوری که بیشتر اوقات آخرین نفری بود که آنجا را ترک می کرد. فرزانه نگاهی به ساعت انداخت و بعد به سرعت از اتاق کارش خارج شد. همزمان با خروج او شاهرخ هم از اتاق خود بیرون آمد. با دیدن فرزانه لبخندی زد و گفت:

- خانم فروتن! چند لحظه صبر کنید می خواستم با شما صحبت کنم.

فرزانه که می دانست از قراری که با بهروز داشته نیم ساعت گذشته مکثی کرد و گفت:

- معذرت می خوام آقای صبوری من عجله دارم.

آقای صبوری گفت:

- زیاد طول نمی کشه فقط چند لحظه.

فرزانه پرسید:

- در رابطه با استعفای منه؟

آقای صبوری سری تکان داد و گفت:

- نه می خواستم راجع به همون موضوع قبلی با شما صحبت کنم. جریان خواستگاری من از شما.

فرزانه سرش را پایین انداخت و گفت:

- فکر می کردم اون مسئله دیگه منتفی شده.

- بله تموم شده ولی دلم میخواد به سوال من جواب بدید.

- چه سوالی؟

- من می خواستم بدونم اگه شما واقعاً قصد ازدواج نداشتید و می خواستید

به من جواب منفی بدید پس چرا با مراسم خواستگاری موافقت کردید؟

فرزانه من و منی کرد و گفت:

- خوب...

شاهرخ حرف او را قطع کرد و گفت:

- ببینید فرزانه خانم. من صادقانه از شما تقاضای ازدواج کردم اما شما

صادقانه به من جواب ندادید. من فکر می کنم شما یه چیزی رو از من مخفی کردید.

فرزانه گفت:

- نه آقای صبوری اینطور نیست. من از اول هم موافق نبودم. قبل از

خواستگاری هم به مادرتون گفته بودم که قصد ازدواج ندارم. اما خوب... هم مادر

شما و هم مادر خودم اصرار به انجام اینکار داشتن. من واقعاً متاسفم چون خودم

هم راضی به اینکار نبودم.

- اما بنظر من شما قصد ازدواج دارید. اما نه با من. اینهم فقط یه بهانه س

برای اینکه منو از سر خودتون باز کنید. از این تعجب میکنم که چرا مادرتون

تدارک این خواستگاری رو دادن.

فرزانه با تعجب پرسید:

- منظور تون چیه؟ شما در مورد من چه فکری کردید؟

شاهرخ مکثی کرد و در حالیکه به اتاق خود بر می گشت گفت:
- اون آقا وقتکه منتظر شماسه بهتره بیشتر از این معطلش نکنید.
و بعد از گفتن این حرف به اتاقش رفت.

فرزانه که از شنیدن حرفهای شاهرخ مات و مبهوت مانده بود آهی کشید و با افکاری پریشان آرام آرام از پله های شرکت پایین رفت. وقتی از در خارج شد اولین چیزی که نظرش را جلب کرد بهروز بود که به ماشین خود تکیه داده بود و انتظار آمدن او را می کشید. همانطور که با قدمهایی آهسته به او نزدیک میشد سرش را برگرداند و نگاهی به پنجره اتاق آقای صبوری انداخت می دانست که شاهرخ او را زیر نظر دارد. بهروز با دیدن فرزانه چند قدمی جلوتر آمد و گفت:

- سلام فرزانه خانم!

فرزانه مکثی کرد و گفت:

- سلام واقعاً متاسفم خیلی دیر کردم معذرت میخوام.

بهروز که زیاد سرحال بنظر نمی رسید گفت:

- نه عیبی نداره... ولی ای کاش جای دیگه ای همدیگه رو می دیدیم.

فرزانه پرسید:

- برای چی مگه اتفاقی افتاده؟

- نه اتفاقی خاصی نیفتاده ولی مثل اینکه رییسست زیاد از آمدن من به اینجا

خوشش نمیداد.

فرزانه لبخندی زد و گفت:

- منظورتون آقای صبوریه... نگران نباشید گفتم که خیلی حساسه روی

کارمندهای خودش...

بهروز حرف فرزانه را قطع کرد و گفت:

- بله میدونم خیلی حساسه! ولی مثل اینکه در مورد تو حساسیت بیشتری

داره.

فرزانه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بهروز بعد از مکثی دوباره گفت:

- خوب حالا بهتره زودتر از اینجا بریم تا خیال آقای صبوری هم از بابت کارمندش راحت بشه.
فرزانه گفت:

- ولی شما که گفته بودید فقط چند دقیقه طول می کشه راستش من باید زود برم خونه.
بهروز گفت:

- بله می دونم ولی حداقل یه کمی از اینجا دور بشیم... بعداً چون واقعاً نمیتونم اینجا باهات صحبت کنم.

فرزانه که می دانست منظور بهروز چیست مکثی کرد و گفت:
- خوب یه جای دیگه با هم قرار بزاریم. بهروز سری تکان داد و گفت:
- خیلی خوب باشه هر طور میلته.
فرزانه که از موافقت بهروز خوشحال شده بود لبخندی زد و گفت:
- ممنونم. در ضمن امیدوارم از رفتار آقای صبوری دلخور نشده باشید.
بهروز گفت:

- نه از رفتار ایشون ناراحت نشدم فقط... در مورد چیزهایی که گفتن...
فرزانه با تعجب پرسید:

- مگه آقای صبوری حرفی بشما زده؟
- بله تقریباً یک ربع پیش قبل از آمدن تو آقای صبوری آمد پیش من پرسید شما کی هستید خودم رو معرفی کردم و گفتم با خانم فروتن کار دارم. سوال کرد چیکار دارید گفتم خصوصیه! دوباره پرسید چه نسبتی با خانم فروتن دارید... منم گفتم...

فرزانه با کمی نگرانی پرسید:

- چی گفتید؟

بهروز من و منی کرد و گفت:

- راستش من فکر کردم شاید مشکلی برات پیش بیاد یا اینکه آقای صبوری خدای نکرده در مورد تو فکر بدی بکنه برای همین... گفتم نامزدت هستم. فرزانه که از شنیدن این حرف خشکش زده بود بریده بریده گفت:

- چی گفتید؟

بهروز گفت:

- متاسفم من فقط نمی خواستم مشکلی برات پیش بیاد همین. فرزانه سرش را پایین انداخت و در حالیکه از خجالت صورتش قرمز شده بود گفت:

- شما نباید این حرف رو می زدید.

بهروز که متوجه ناراحتی او شده بود سری تکان داد و گفت:

- من واقعاً شرمنده ام. منظوری نداشتم فقط دلم نمی خواست آمدن من به اینجا مشکلی برات بوجود بیاره... حالا... از دستم ناراحتی؟ فرزانه بدون اینکه حرف دیگری بزند خیلی آرام خداحافظی کرد و از آنجا دور شد. بهروز خواست دوباره او را صدا بزند اما از اینکار منصرف شد و فقط با نگاهی او را تعقیب کرد.



غروب یکی از روزهای پایانی خردادماه بود. تقریباً یک هفته ای از آخرین ملاقات بهروز با فرزانه می گذشت. در طی این مدت فرزانه هیچ تماسی با بهروز نگرفته بود. هر چند که بهروز هم انتظار اینکار را نداشت. با شناختی که نسبت به فرزانه پیدا کرده بود می دانست که ممکن است تا مدتها دیگر با او صحبت نکند. با اینکه خود را مقصر نمی دانست اما باز هم از حرفی که زده بود احساس

پشیمانی می کرد.

ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که بهروز اتومبیل خود را مقابل پارکینگ خانه متوقف کرد. قبل از پیاده شدن صدای زنگ تلفن همراهش توجه او را به خود جلب کرد. با شنیدن صدای مادرش آنهم بعد از مدتها کمی تعجب کرد. میدانست که حتماً کار مهمی برای او پیش آمده است که بعد از یکسال دوباره با او تماس گرفته. وقتی با دعوت مادرش برای مهمانی همان شب روبرو شد پیش خود گفت؛ حتماً به جای کارت لنگ مونده که به سراغ من اومدی! با اینکه اصلاً دلش نمی خواست در مهمانی های مادرش شرکت کند اما حس کنجکاوی اش تحریک شده بود و دوست داشت بفهمد چرا مادرش بعد از یکسال که از سالگرد فوت بهار می گذشت دوباره سراغ او را گرفته است. برای همین قبول کرد که برای شام به خانه مادرش بود. ساعت از هشت شب گذشته بود که بهروز زنگ خانه مادرش را به صدا در آورد. با اینکه هیچ مهر و محبتی بین او و مادرش وجود نداشت. اما با اینحال وقتی می خواست بعد از مدتها او را ببیند کمی دچار هیجان شده بود. تعداد زیادی ماشین در اطراف خانه پارک شده بود. بعد از چند دقیقه درب خانه باز شد بهروز وارد حیاط شد. حیاط نسبتاً بزرگی که دور و اطراف آن را درختهای زیادی فرا گرفته و تقریباً شبیه یک باغ بود. صدای همهمه مهمانها نشان از کثرت آنها داشت. بهروز درحالیکه دست گلی در دست داشت آرام از حیاط خانه گذشت. چند لحظه بعد با شنیدن صدای مادرش که در ابتدای در ورودی ساختمان ایستاده بود متوقف شد. لحظه ای به او خیره ماند و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- سلام...

مینو خانم که لبخند دلنشینی به لب داشت با خوشحالی از پله های ساختمان پایین آمد و گفت:

- سلام بهروز جان. بالاخره اومدی! نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

خیلی خوشحالم کردی!

و بعد از گفتن این حرف گونه بهروز را بوسید. بهروز نگاهی به چشمان پر از اشک مادرش انداخت و گفت:

- واقعاً دلت برای من تنگ شده بود.

مینو خانم سری تکان داد و گفت:

- میدونم باورت همیشه اما هر چی باشه تو پسر منی. خوب مسلماً دلم برات تنگ میشه. من این مهمانی رو به خاطر تو گرفتم. البته امشب تولد رویاست. خاله ات اصرار داشت که توی خونه خودشون مراسم بگیرن اما من گفتم شاید به این بهانه تو هم بیایی اینجا... قبول دارم که مادر خوبی نبودم. اما از صمیم قلب این حرف رو میزنم دلم خیلی برات تنگ شده بود.

حرف مینو خانم با صدای خواهرش مینا قطع شد. بهروز با دیدن خاله خود لبخندی زد و گفت:

- سلام خاله...

مینا خانم که از دیدن بهروز ذوق زده شده بود گفت:

- سلام خاله جان. حالت خوبه. باورم نمیشه! بالاخره ما تو رو دیدیم. آخه پسر خوب تو نباید از مادرت از فامیلهات سراغی بگیری! حالی از آنها پرسی؟ بهروز گفت:

- ببخشید خاله... راستش من توی این یکی دو سال سراغ هیچکس نرفتم فقط شما نیستید.

مینو خانم گفت:

- عیبی نداره... حالا بیا بریم تو... اگه رویا ببینه که پسر خاله ش برای تولدش اومده خیلی خوشحال میشه.

بهروز دسته گلی را که در دست داشت به خاله اش داد و گفت:

- ببخشید من نمی دونستم این مراسم به چه مناسبتیه! اگر نه دست خالی

نمی اومدم.

مینا خانم گفت:

- این چه حرفیه بهروز جان اصل کار خودتی، همین که تولد رویا باعث شد ما دوباره تو را ببینیم باعث خوشحالی ماست.

مینا خانم این را گفت و بعد بهروز را به داخل خانه دعوت کرد. بهروز مدت‌ها بود به سراغ اقوام مادرش نرفته بود. برای همین مورد استقبال گرم آنها قرار گرفت و کم‌کم گرم صحبت با آنها شد. تقریباً فراموش کرده بود که قبل از رفتن به آنجا چقدر نسبت به حضور در آن مهمانی بی‌علاقه بود. وقتی گه‌گاه به چهره مادرش نگاه می‌کرد که آنقدر از حضور پسرش در مهمانی خوشحال بود احساس می‌کرد در مورد او در اشتباه بوده است. در هر صورت از حضور در آن مهمانی پشیمان نبود. موقع شام رویا دختر خاله بهروز پیش او آمد و گفت:

- فکر نمی‌کردم امشب تو رو اینجا ببینم! البته خاله مینو گفته بود که تو رو دعوت کرده. اما زیاد به اومدن امیدوار نبودیم من که خودم از دیدن تو جا خوردم.

بهروز خندید و گفت:

- اگه راستش رو بخوای خودم هم نمی‌دونم چطور شد که اومدم. البته خوب یکسالی بود که مادرم رو ندیده بودم. شاید به خاطر مادرم بود.

رویا لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که تولد من باعث شد تو و خاله مینو بعد از یکسال دوباره با هم باشید.

- بله ولی مادرم چیزی راجع به تولد تو به من نگفته بود. باید ببخشی که دست خالی اومدم البته سعی می‌کنم بعداً جبران کنم.

- این چه حرفیه! همه ما از اینکه تو امشب اینجا یی خیلی خوشحالیم. بخصوص خاله مینو! توی این دو سالی که از رفتن بهار گذشته من هیچوقت خاله

مینو رو اینطور هیجان زده ندیده بودم. خاله واقعاً از دیدنت خوشحاله.

بهروز لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم همینطور باشه راستی نگفتی امشب چند ساله میشی؟

- دو + ساله.

- امیدوارم توی جشن دو سالگی تو هم باشم!!

قبل از اینکه رویا بخواهد حرفی بزند. مینا خانم به جمع آنها پیوست و با

چهره ای خندان رو به بهروز گفت:

- خوب بهروز جان حالا که بعد از یکسال پیش ما اومدی باید حسایی به

خودت برسی. به همین راحتی هم اجازه نمیدیم که از پیش ما بری. فردا شب

توی خونه خودم مهمون هستی.

بهروز گفت:

- نه خاله جان... خیلی ممنون... مزاحم شما نمیشم.

رویا گفت:

- چه مزاحمتی آقا بهروز درسته که یکی دو ساله همدیگرو ندیدیم اما هنوز

مادر من خاله شماست. پس بهتره دعوت خاله خودتون رو رد نکنی.

بهروز سری تکان داد و بعد از کمی مکث گفت:

- باشه چشم نمیشه دعوت شما رو رد کرد.

ساعت از اذو شب گذشته بود کم کم مهمانهای حاضر در مهمانی با بدرقه

مینا خانم و شوهرش و دخترشان رویا آنجا را ترک می کردند. بهروز و مادرش در

خانه مانده بودند و در سکوتی که بعد از چند ساعت در فضای سالن پذیرایی

حکم فرما شده بود مشغول صحبت بودند. بهروز بعد از مدتها برای اولین بار بود

که با مادرش صمیمانه و بدون بحث و جدل صحبت می کرد. احساس می کرد

رفتار مادرش تغییر کرده است. مادری که همیشه با پسرش مشکل داشت. حالا

از آمدن او به مهمانی احساس خوشحالی می کرد، شاید هم از اینکه همه او را در

کنار پرسش می دیدند به خودش میباید.

مینو خانم در حالیکه لبخندی به لب داشت نگاهی بصورت بهروز انداخت و گفت:

- برای خودت مردی شدی! باورم نمیشه که تو پسر منی!
بهروز مکشی کرد و گفت:

- منم بعضی چیزهارو باور نمی کنم! مثلاً تغییر رفتار تو رو و علت اینکه چرا من الان اینجا هستم! نمیتونم خودم رو راضی کنم که فقط به خاطر تولد رویا منو دعوت کردی! حتماً علت دیگه ای داشته درسته؟
مینو خانم سرش را پایین انداخت و با لحنی گرفته گفت:
- طعنه میزنی؟

- طعنه! اگه تو جای من بودی چه فکری می کردی؟ بعد از دو سال... از وقتی بهار رفته ما فقط دو سه بار همدیگه رو دیدیم اونهم توی مراسم ختم چهل و سالگرد، به خاطر همین وقتی بعد از مدت‌ها برای تولد رویا دعوت می‌شیم نمیتونم قبول کنم که فقط یک مهمونی ساده اس، میتونم؟

- نه حق با توه... تولد رویا بهانه بود. میخواستم خودت رو ببینم. بهروز من خیلی تنها هستم. نمی دونی توی این دو سال چی کشیدم. شاید باور نکنی اما دارم از تنهایی دیوونه میشم. دارم خرد میشم! می دونم... تو هیچوقت به چشم مادر به من نگاه نکردی! البته حق داشتی تقصیر از من بوده ولی خوب تا وقتی بهار زنده بود نمی دونستم چه زندگی مزخرفی دارم. چقدر تنها هستم. دلم به اون خوش بود که رفت! حالا دیگه طاقت این زندگی رو ندارم. نگاه به این مهمانی ها نکن. شاید در ظاهر خوشحالم اما از درون دارم می پوسم می فهمی!
بهروز نگاهی به چهره مادرش انداخت و گفت:

- می فهمم! میدونم تنهایی یعنی چی...! اما نمی دونم چرا این حرفها رو برای من میگی؟ مگه من باعث شدم زندگی تو اینطوری بشه! علت تنهایی تو من

نیستم.

- آره من مقصرم... ولی تو رو خدا تو دیگه از گذشته حرف نزن، به اندازه کافی سرزنش شدم. من امشب تو رو دعوت کردم چون یه خواهش ازت داشتم!
- بگو.

مینو خانم من و منی کرد و گفت:

- پیش من بمون بهروز.

بهروز با تعجب گفت:

- چی؟ پیش تو بمونم! می فهمی چی داری میگی!

- خوب چه اشکالی داره من مادرت هستم.

بهروز گفت:

- حدس زده بودم تا وقتی به من احتیاج نداشته باشی سراغ منو نمی گیری. ای کاش نبودم. اصلاً کاش منو بوجود نمی آوردی، تویی که از اول زندگی با شوهرت فقط به فکر خودت بودی دیگه چرا بچه دار شدی؟ حتماً مارو برای روزهای پیری و تنهایی خودت به دنیا آوردی؟ آره...

بهروز حرفش را نیمه تمام گذاشت و از جایش بلند شد. و با چهره ای عصبی به طرف در خروجی رفت. مینو خانم او را صدا زد و گفت:

- بهروز صبر کن باهات کار دارم.

بهروز که از در خارج میشد گفت:

- تو برای فرار از تنهایی خودت اومدی سراغ من! نمی دونم اینهمه سال که من تنها بودم چرا کسی سراغ منو نمی گرفت.
بهروز این را گفت و از در بیرون رفت.



مینا خانم و شوهرش جلوی در حیاط در حال بدرقه مهمانها بودند. بهروز که

سعی میکرد خودش را آرام نشان دهد. با لبخند تلخی به طرف آنها رفت و گفت:
- خوب خاله جان... با اجازه شما منم مرخص میشم. از بابت شام خیلی
ممنونم.

مینا خانم گفت:

- خواهش می کنم عزیزم. باید ببخشی که نتونستم درست و حسابی
پذیرایی کنم اما فردا شب منتظرت هستم... یادت نره.

بهروز گفت:

- چشم حتماً.

ساعت حدود ۵/۱۰ شب بود که بهروز اتومبیل خود را مقابل درب پارکینگ
متوقف کرد و برای باز کردن در از آن پیاده شد. اما هنوز کلید خود را در قفل
نچرخانده بود که صدایی از پشت سر توجه او را به خود جلب کرد.
- پیش خودم گفتم اونقدر صبر می کنم تا برگرده! حتی اگر زیر پاهام علف
سبز بشه.

صدا آشنا بود. به سرعت سرش را به عقب برگرداند. با دیدن شخصی که در
آن طرف کوچه به درخت روبروی خانه آنها تکیه داده بود چهره اش در تاریکی
کوچه بسختی دیده میشد. لبخند روی لبانش نقش بست. لحظه ای با تردید به او
خیره ماند و بعد با خوشحالی به طرف او رفت و گفت:

- فرهاد!

فرهاد جلو آمد و گفت:

- پس تو کجایی پسر! میدونی از کی تاحالا اینجا منتظرم.

بهروز او را بغل گرفت و گفت:

- اصلاً باورم نمیشه فرهاد! حالت خوبه؟

- خوب خوب. فقط خسته ام. چون نزدیک به دو ساعته که منتظر جنابعالی

هستم.

- خوب چرا زنگ نزدی؟
 - مثلاً می خواستم غافلگیر بشی. اما مثل اینکه خودم بیشتر غافلگیر شدم.
 بهروز خندید و گفت:
 - جایی دعوت داشتم. اما اگه می دونستم تو برگشتی نمی رفتم.
 - اتفاقاً مادرم گفت صبح برو. اما طاقت نیاوردم بگذریم حالا بگو حال رفیق
 ما چطوره؟
 - خوبم، کی برگشتی؟
 - امروز صبح البته همین روزها رفتنی میشیم.
 - یعنی دوباره برمی گردی شیراز؟
 - نه برمی گردیم اصفهان. البته این دفعه همگی با هم برمی گردیم.
 - ای بابا هنوز نیومده حرف از رفتن میزنی.
 - حالا نگران نشو فعلاً هستیم، راستی حال پدرت چطوره؟
 - خوبه...
 فرهاد سرش را پایین انداخت و با لحنی گرفته گفت:
 - در مورد خواهرت متاسفم. فرزانه همه چیز رو برام تعریف کرد باید منو
 ببخشی اونموقع من خودم...
 بهروز حرف فرهاد را قطع کرد و گفت:
 - میدونم خودم از همه چیز خبر دارم.
 فرهاد با صدایی محزون و گرفته گفت:
 - تو هم مثل من عزیزترین کس خودت رو از دست دادی.
 بهروز آهی کشید و گفت:
 - آره دست تقدیر توی یک هفته زندگی منو و تو رو بکلی تغییر داد خوب...
 چه میشه کرد باید ساخت ... اصلاً بهتره موضوع رو عوض کنیم حتماً شام
 نخوردی باید بریم بالا.

- نه نه باید برگردم. توی خونه منتظرم هستن. بعداً دوباره بهت زنگ میزنم.
- آخه اینطوری که خیلی بده. بعد از دو سال دوری اینطوری همدیگه رو ببینیم.

- ای بابا ما که با هم غریبه نیستیم چون دلم خیلی برات تنگ شده بود
طاقت نیاوردم توی خونه بمونم. فقط می خواستم ببینمت.

- پس فردا میام سراغت. ساعت ۱۱ خوبه؟

- باشه منتظرت هستم فعلاً خداحافظ.

فرهاد بعد از خداحافظی با بهروز آرام آرام به طرف خانه به راه افتاد. چند لحظه بعد بهروز که هنوز مقابل خانه ایستاده بود سوار ماشین شد و به دنبال او رفت. وقتی به فرهاد رسید سرعتش را کم کرد و گفت:

- بیا بالا فرهاد میرسونمت.

- نه بهروز... خودم میرم تو برو خونه.

- گفتم بیا بالا.

فرهاد سری تکان داد و با خوشحالی سوار ماشین شد.

در راه بهروز رو به فرهاد گفت:

- از اینکه برگشتی خیلی خوشحالم هر چند که اگر می دونستم شیراز هستی حتماً بهت سر میزدم.

فرهاد خندید و گفت:

- حتماً فرزانه و مامانم به تو گفته بودن که من آلمانم، آره؟

- درسته.

- آره. البته چند وقتی آلمان بودم. با عمو مرتضی برای تجارت فرش رفته بودم. گفتم شاید اینطوری همه چیز رو فراموش کنم. هر چند که می دونستم همیشه مدت زیادی طاقت نیاوردم. دوباره برگشتم ایران! رفتم اصفهان اما زندگی کردن تو اصفهان برای من غیر قابل تحمل بود. همون موقع بود که فرزانه

دانشگاه تهران قبول شد. برای همین منم از فرصت استفاده کردم و با اصرار زیاد مادرم رو راضی کردم که به تهران بریم. یه مدت دنبال کار می گشتم. تا اینکه یکی از بچه های دانشکده رو دیدم شاید یادت بیاد. مجیدی رو میگم. بچه شیراز بود. گفت داره توی شیراز یه شرکت میزنه از من خواست که اگه میتونم کمکش کنم. منم قبول کردم اینطوری شد که رفتم شیراز.

بهروز گفت:

- در مورد بهم خوردن نامزدی تو و لیلی واقعاً متأسفم. خواهرت گفت که هیچکس موفق نشد که لیلی رو از تصمیم خودش منصرف کنه.

فرهاد گفت:

- بگذریم تقریباً همه چیر رو فراموش کردم.

- نه شاید با این حرفها خودت رو راضی کنی اما من باور نمی کنم. تو عاشق لیلی بودی! محاله که لیلی رو فراموش کنی.

فرهاد که چندان مایل به صحبت کردن راجع به آن موضوع نبود گفت:

- بهروز بیخیال شو.

بهروز گفت:

- خیلی خوب فقط بگو از لیلی خبر داری یا نه و ازدواج که نکرده؟

فرهاد آهی کشید و گفت:

- نه ازدواج نکرده حالا دیگه بحث رو عوض کن.

- تو که حتی حاضر نیستی در مورد لیلی صحبت کنی پس چطوری تصمیم

گرفتی که برگردی اصفهان؟

- به خاطر مادرم برمی گردیم اون اینجا راحت نیست.

- پس هنوز هم از اصفهان فراری هستی.

فرهاد سری تکان داد و گفت:

- بهروز خواهش می کنم دیگه در مورد این موضوع حرف نزن. اصلاً چرا تو

تعریف نمی کنی؟ از خودت بگو! توی این دو سال چیکار کردی؟ کجا رفتی!
راستی قرار بود زن بگیری پس چی شد؟

بهروز خندید و گفت:

- می خواستم زن بگیرم اما خوب... میدونم میدونم هنوز حرفهای دو-سه سال پیش تو از یادم نرفته!

البته فرهاد که منظور حرفهای بهروز را می فهمید گفت:

- اگه نظرت عوض نشده باشه!

بهروز گفت:

- چرا باید عوض بشه! من هنوز همون بهروز سابقم. شاید تو عوض شده

باشی اما من هیچ تغییری نکردم، هنوز هم سر حرف خودم هستم.

فرهاد مکثی کرد و گفت:

- تو... با فرزانه هم صحبت کردی؟

بهروز با تعجب گفت:

- با فرزانه... معلومه که نه! مشکلاتی که توی این دو-سه سال بوجود اومد

اجازه نداد من پا پیش بزارم. بخصوص اینکه هیچ آدرسی هم از شما نداشتم.

توی این مدت کوتاه هم از پیدا کردن آدرس شما می گذره فرصت مناسبی برای

اینکار پیدا نشد. در ضمن خواهرت آنقدر حجب و حیا داره که لااقل من یکی

جرات گفتن این حرفها رو به اون نداشتم. منتظر بودم تو برگردی!

فرهاد گفت:

- خوب... اینطور که معلومه تو هنوز سر حرف خودت هستی. اگه دوست

داشته باشی در مورد این موضوع با فرزانه حرف میزنم هر چند که خودش میگه

قصد ازدواج نداره. همین چند وقت پیش رییس شرکت خودش ازش

خواستگاری کرده بود ولی قبول نکرد!

بهروز با تعجب پرسید:

- همون شرکتی که الان اونجا کار میکنه؟

- آره... البته تو نگران نباش. اونموقع به خاطر مادرم قبول نکرد ولی حالا که من برگشتم شاید نظرش عوض شده باشه. در هر صورت من موضوع رو همین فردا به فرزانه میگم.

بهرروز که به فکر فرو رفته بود مکثی کرد و گفت:

- نه! الان نه من باید یه کاری رو به اتمام برسونم بعداً... زیاد طول نمی کشه شاید یکی دو هفته اونوقت جریان رو به خواهرت بگو. فرهاد سری تکان داد و گفت:

- باشه من برای شوهر دادن خواهرم عجله ندارم. فقط تو مواظب باش که مرغ از قفس نپره.

بهرروز خندید و بعد ماشین را کنار خانه فرهاد نگه داشت و گفت:

- اگه تو مواظب باشی نمیپره. منم حواس خودم رو جمع می کنم.

بعد از پیاده شدن فرهاد از ماشین بهروز گفت:

- امشب از دیدنت خوشحال شدم.

- منم همینطور.

- سلام برسون اگر هم کاری داشتی حتماً به من خبر بده.

- باشه فعلاً شب بخیر.



ساعت حدود هفت بعدازظهر بود. بهروز بعد از خروج از مغازه جواهر فروشی و خرید هدیه ای برای تولد رویا سوار اتومبیل خود شد و به سمت خانه خاله اش به راه افتاد. در راه به تنها چیزی که فکر میکرد حرفهای مادرش بود. شاید خودش هم از اینکه تا حدودی تحت تاثیر حرفها و خواهشهای مادرش قرار گرفته بود تعجب میکرد. با اینحال در دلش احساس رضایت مینمود. چرا که بعد

از مدتها این اولین بار بود که بدون هیچ بحث و نزاعی با مادرش همکلام میشد و برای اولین بار بود که در دلش نسبت به مادرش احساس محبت و علاقه می کرد. خوب می دانست که فقط به خاطر مادرش دعوت خاله اش را پذیرفته است. اگر چه او سالها بود با اقوام مادری اش رابطه ای نداشت اما آنشب برای رفتن به منزل خاله اش لحظه شماری می کرد. چیزی به تاریکی هوا نمانده بود که بهروز به خانه مینا خانم رسید. وقتی مادرش را در کنار در حیاط چشم انتظار دید در دلش گفت؛ یعنی چه اتفاقی افتاده که تو آنقدر تغییر کردی؟

مینو خانم با دیدن بهروز با خوشحالی به سمت او رفت و گفت:

- بالاخره اومدی چرا آنقدر دیر کردی؟

بهروز به مادرش سلام داد و در جوابش گفت:

- رفته بودم خرید طولانی شد.

آشب را بهروز در کنار مادر و خانواده خاله خود گذراند. شبی که احساس می کرد با همه شبهای زندگی اش فرق دارد. از اینکه بعد از مدتها در کنار مادرش بود احساس رضایت می کرد. رویا هم از گردنبندی که بهروز به مناسبت تولد برایش گرفته بود بسیار راضی بنظر می رسید.

اواخر شب بود که بهروز و مادرش از خانه مینا خانم خارج شدند. مینو خانم با وجود داشتن ماشین ترجیح داد آن شب را با بهروز به خانه برود. در راه وقتی او از بهروز راجع به زندگی با پدرش می پرسید برای بهروز جای تعجب داشت. نمی دانست چرا مادری که تا آنموقع نسبت به بچه های خود بی اعتنا بود حالا بعد از مدتها دلش می خواست از وضعیت زندگی آنها مطلع شود همین مسئله یعنی تغییر رفتار مینو خانم همه فکر بهروز با به خودش مشغول کرده بود. بعد از طی مسافت کوتاهی بهروز ماشین را کنار خانه مادرش متوقف کرد. مینو خانم قبل از اینکه از ماشین پیاده شود گفت:

- بهروز... در مورد حرفهایی که دیشب به تو گفتم فکر کردی؟

بهروز سری تکان داد و گفت:

- آره فکر کردم. ولی به نتیجه ای نرسیدم یعنی جواب من منفیه.

- آخه برای چی؟

- به خاطر اینکه به تنهایی عادت کردم. از خلوت خودم راضی ام. دوست

ندارم بعد از اینهمه مدت شرایط زندگی خودم رو تغییر بدم.

- حتی اگه بخوای ازدواج کنی؟

بهروز مکثی کرد و گفت:

- اونموقع وضع فرق می کنه.

مینو خانم لبخندی زد و گفت:

- پس میخوای ازدواج کنی؟

- نمی دونم شاید... ولی فعلاً خبری نیست.

- خوب پس باید دست بکار بشم. اتفاقاً دختر خوب هم سراغ دارم!

- تو داشتی در مورد تنهایی خودت حرف میزدی چی شد که یاد زن گرفتن

من افتادی؟

- خوب به هر حال من مادر توام. اگه قرار باشه ازدواج کنی باید برات برم

خواستگاری.

- خیلی خوب باشه... هر وقت خواستم ازدواج کنم بهت خبر میدم. ولی فعلاً

هیچ تصمیمی ندارم.

مینو خانم بی توجه به حرفهای بهروز مکثی کرد و گفت:

- رویا چطوره؟

بهروز با شنیدن این حرف گفت:

- مامان... بسه دیگه من اگه قصد ازدواج داشته باشم خودم باید همسر

آینده ام رو انتخاب کنم. هر وقت هم به کمک تو احتیاج داشتم بهت خبر میدم.

پس خواهش می کنم دیگه به جای من تصمیم نگیر.

مینو خانم گفت: - باشه هر طور دوست داری ولی در مورد پیشنهاد من فکر کن.
مینو خانم این را گفت و از ماشین پیاده شد. بهروز هم بدون اینکه چیزی بگوید از او خداحافظی کرد و رفت.



صبح یکی از روزهای نسبتاً گرم تابستانی بود. روبروی درب آپارتمان خانم فروتن یک کامیون پارک شده بود و تعدادی کارگر مشغول حمل و نقل وسایل منزل بودند. فرهاد هم به آنها کمک می کرد. تهمینه خانم و فرزانه هم در داخل آپارتمان سرگرم جمع آوری وسایل بودند. شاید در طی دو-سه سالی که آنها در تهران اقامت داشتند هیچگاه فرزانه مادرش را اینچنین شاد ندیده بود. می دانست که او از صمیم قلب به خاطر بازگشت به اصفهان خوشحال بود. فرهاد هم از اینکه مادرش را خوشحال می دید احساس رضایت می کرد. هر چند که هنوز در بازگشت به اصفهان تردید داشت. همانطور که مشغول جابجایی وسایل بود اتومبیل بهروز را دید که از دور به او نزدیک میشد. با دیدن او لبخندی زد و دست از کار کشید. بهروز بعد از پارک کردن ماشین در حالیکه از دیدن آنها در حال جابجایی وسایل تعجب کرده بود به طرف فرهاد رفت و پرسید:

- برمی گردید اصفهان؟

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- اولا علیک سلام. ثانيا مگه ایرادی داره؟ من که از قبل به تو گفته بودم که

برمی گردیم اصفهان.

- پس حتماً آگه نیومده بودم بدون خداحافظی می رفتی؟

- نه بابا دیگه آنقدر بیمعرفت نیستم. آگه نیومده بودی یک ساعت دیگه

میومدم پیشت.

- چرا به من خبر ندادی کمک نمی خواستی؟
 - نه، همین کارگرها همه وسایل رو آوردن.
 - آخه با این عجله! مگه خونه گرفتی؟
 - آره خیلی وقته. در ضمن عجله ای هم نداریم. همه کارها رو کردم.
 در همان موقع فرزانه با در دست داشتن تعدادی وسایل با عجله از در خارج شد. بمحض دیدن بهروز سر جای خود ایستاد و گفت:
 - سلام آقا بهروز.
 بهروز با دیدن فرزانه لبخندی زد و گفت:
 - سلام فرزانه خانم حال شما خوبه؟
 - خیلی ممنون بفرمایید بالا.
 - نه مزاحم نمیشم تشریف می برید؟
 - بله با اجازه شما!
 - خواهش میکنم امیدوارم اصفهان خوش بگذره.
 فرهاد از فرزانه پرسید:
 - کاری داشتی؟
 - آره گفتم تا ماشین نرفته. این چند تا وسیله رو هم بزار توی ماشین در ضمن مامان گفت برای چه ساعتی بلیط گرفتی؟
 - ساعت چهار.
 قبل از اینکه فرهاد حرف دیگری بزند بهروز گفت:
 - بلیط برای چی من که هستم.
 فرهاد با شنیدن این حرف گفت:
 - نه بابا دستت درد نکنه مزاحم تو نمی شیم.
 - این حرفها چیه مزاحم کدومه! من به خاطر همین کار اومدم اینجا.
 - نه بهروز اینهمه راه بیای اصفهان برای رسوندن ما!

- چیه میترسی خونتون رو یاد بگیرم!
- آره خوب میترسم ولی از یه چیز دیگه!
- از چی؟
- از رانندگی خوب جنابعالی.
بهروز خندید و گفت:
- نترس یواش میرم ۱۵۰ تا خوبه!
فرهاد سری تکان داد و گفت:
- عالیها البته من که مشکلی ندارم. ممکنه مامان یا فرزانه...
فرزانه که شاهد گفتگوی فرهاد و بهروز بود گفت:
- نه آقا بهروز مزاحم شما نمیشیم خیلی ممنون.
بهروز گفت:
- چه مزاحمتی فرزانه خانم وقتی ماشین هست چرا با اتوبوس!
فرهاد دوباره گفت:
- نه بهروز! جدی میگم راضی به زحمت تو نیستم. همینکه اومدی ممنون.
بهروز گفت:
- نمی دونم هر طور میل خودته.
بعد از اتمام کار چیدن وسایل در کامیون فرهاد آدرس و شماره خانه جدید
خود را به بهروز داد و بعد از خداحافظی همراه ماشین رفت به دنبال او بهروز هم
از آنها جدا شد.



چند روز از بازگشت فرهاد و خانواده اش به اصفهان می گذشت. در طی آن
مدت بهروز همچنان به دیدارهای خود با مادرش ادامه میداد هر چند که آقای
شافعی پدر بهروز هم از رفت و آمدهای او به خانه مادرش مطلع شده بود. اما

چیزی نمی گفت و علی رغم میل باطنی اش مخالفتی نمی کرد. بهروز هم که از تغییر رفتار مادرش راضی بنظر می رسید بیشتر اوقات را در خانه او سپری میکرد. تنها موضوعی که بهروز را آزار می داد اصرارهای بیش از حد مادرش برای خواستگاری او از رویا بود. اما چون نمی خواست رابطه اش را با مادر خود برای بار دیگر بهم بزند هر بار با بهانه ای او را قانع می کرد که رویا دختر مورد علاقه او نیست. با اینحال هیچکدام از آن دلایل مورد قبول مینو خانم قرار نمی گرفت. همین مسئله باعث شده بود بهروز برای رفتن به اصفهان و عملی کردن خواسته اش تصمیم بگیرد. اما می دانست که قبل از خواستگاری از فرزانه باید به سراغ لیلی برود تا برای از بین بردن فاصله های بوجود آمده بین او و فرهاد کاری انجام دهد و برای انجام اینکار هم هیچ چاره ای نداشت جز اینکه از فرزانه کمک بخواهد. تنها او بود که می توانست به بهروز کمک کند. به همین علت مقدمات سفر خود را به اصفهان آماده کرد و برای خداحافظی از مادرش در آخرین شب ماندنش در تهران به خانه او رفت. مینو خانم که از موضوع سفر بهروز به اصفهان بی اطلاع بود. آنشب سعی داشت هر طور شده نظر بهروز را برای خواستگاری از رویا جلب کند.

ساعت از هشت شب گذشته بود که بهروز به خانه مادرش رسید. قبل از اینکه وارد خانه شود متوجه یک جفت کفش زنانه شد و بعد از وارد شدن به اتاق با دیدن رویا حدس زد که آنشب را هم باید مانند سایر شبها با مادرش درباره ازدواج و خواستگاری از رویا صحبت کند. با این تفاوت که آن شب خود رویا هم حضور داشت تا حدودی فهمیده بود که مادرش قصد دارد او را در عمل انجام شده قرار دهد. برای همین سعی کرد قبل از اینکه مادرش حرفی بزند کار را یکسره کند. رویا با دیدن بهروز در حالیکه لباس زیبایی هم به تن کرده بود از جای خود بلند شد و سلام داد. بهروز هم به گرمی با او احوالپرسی کرد. اما از همان ابتدا متوجه تغییر برخورد رویا شد. احساس میکرد که رویا از او خجالت

میکشد و برخلاف همیشه در صحبت کردن با بهروز راحت نیست. هر چند که علت این تغییر رفتار را نمی دانست اما در دلش دعا می کرد که مادرش چیزی به او نگفته باشد و برای اینکه از بابت این موضوع مطمئن شود به سراغ مادرش در آشپزخانه رفت. مینو خانم که مشغول آماده کردن شام بود با دیدن بهروز گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی برو پیش رویا تنهاست.

بهروز همانطور که به مادرش خیره شده بود به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

- اینکار چه معنی داره؟ رویا برای چی اینجاست؟

مینو خانم با همان لحن خونسرد خود گفت:

- وا... این چه حرفیه رویا خیلی مواقع به دیدن من میاد اینکه چیز عجیبی نیست. بنظر من که فرصت خوبی برای تو هم هست میتونی باهاش صحبت کنی. تو که خودت خوب می دونی اون دختره فهمیده و خوبیه! البته من هم تا حدودی مقدمات کار رو فراهم کردم!

بهروز با تعجب گفت:

- چی؟ تو با رویا حرف زدی؟

مینو خانم انگشتش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

- هیس... یواش ترا!... من چیزی به رویا نگفتم فقط گفتم بهروز میخواد با تو صحبت کنه همین.

- نپرسید برای چی؟

چرا اتفاق پرسید ولی من گفتم نمی دونم.

بهروز با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- میبینی چه دردسری برای من درست کردی؟ حالا من بهش چی بگم؟

- چقدر سخت می گیری بهروز. خوب برو نظرش درباره ازدواج با خودت

پرس.

بهروز با شنیدن این حرف نگاهی به چشمان مادرش انداخت و بعد با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد. رویا تنها در اتاق نشسته و سرگرم تماشای تلویزیون بود. با دیدن بهروز لبخندی زد و کمی خودش را روی مبل جابجا کرد. بهروز که سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد. روبروی رویا نشست. نمی دانست چه بگوید فقط دعا میکرد رویا سر صحبت را باز کند که خوشبختانه همینطور هم شد. اما اولین سوالی که پرسید این بود که بهروز چه کاری با او دارد و برای چه او را دعوت کرده است؟ بهروز که کمی دستپاچه شده بود من و منی کرد و گفت:

- راستش کار زیاد مهمی نداشتم میخواستم خودم پیام پیش تو اما مثل اینکه مامان...

رویا با همان لبخند دلنشین خود گفت:

- اتفاقاً اینطوری بهتر شد. خوشحالم که قبل از هر کس دیگه موضوع رو با خودم در میون گذاشتید. چون ترجیح می دادم حرفهای شما رو از زبون خودتون بشنوم.

بهروز گفت:

- مگه تو میدونی من چه کاری باهات دارم؟

- خوب بله تقریباً خاله مینو تا حدودی با من صحبت کرده.

بهروز با تعجب گفت:

- در مورد چی؟

- خوب... درمورد... آینده...

- آینده... برای چی؟

رویا با تعجب گفت:

- خوب... مگه شما...

- من چی؟

- من فکر میکردم شما میخواهید در مورد موضوعی که خاله مینو به من گفت صحبت کنید منظورم در مورد....

رویا حرف خود را نیمه تمام رها کرد. بهروز که از صحبت‌های رویا فهمیده بود مادرش کاملاً موضوع را با او در میان گذاشته و از جانب بهروز با او صحبت کرده در حالیکه نمی دانست چه جوابی به رویا بدهد سرش را پایین گرفت و سکوت کرد. رویا هم مانند بهروز سرش را پایین انداخته بود لحظاتی همانطور در سکوت گذشت. بهروز به دنبال حرفی بود تا بدون اینکه رویا را ناراحت کرده باشد جریان را برای او شرح دهد. برای همین گفت:

- ببینید رویا خانم فکر می کنم سوء تفاهم شده. مادر من موضوع رو اشتباه فهمیده. من به مادرم گفته بودم قصد ازدواج دارم ولی نگفته بودم با چه کسی! فکر می کنم مادرم حدس زده اون شخص شما باشید. برای همین در مورد ازدواج با شما صحبت کرده! من واقعاً متاسفم!

رویا که از شنیدن حرف‌های بهروز ماتش برده بود بعد از مکثی طولانی بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- پس برای چی می خواستید منو ببینید؟

- راستش این کار مامان... من نمی دونستم که تو امشب مهمون ما هستی.

رویا به آرامی گفت:

- حدس می زدم.

بهروز گفت:

- چی رو؟

- هیچی... چیز مهمی نیست.

- از دست من دلگیر شدی؟

- نه از شما نه! ولی از خاله مینو توقع نداشتم. هر چند که حدس میزدم

حرف‌های خاله میتو حرف‌های شما نیست. اما قبول کردم که امشب به اینجا بیام

خدا رو شکر که شما حقیقت رو گفتید. در غیر اینصورت هر دوی ما در عمل انجام شده قرار می گرفتیم. من فکر می کنم خاله برای رها شدن از تنهایی خودش اینکارو انجام داد. برای اینکه با وصلت شما با یکی از اقوام مادری شما از پدرتون جدا میشدید و بیشتر از قبل پیش مادرتون بودید.

بهروز که در دلش برای رویا ناراحت بود سری تکان داد و گفت:

- متاسفانه همینطوره! من چطوری از تو معذرت خواهی کنم!

- نه احتیاجی به معذرت خواهی نیست تقصیر شما نبود. من نباید حرفهای خاله مینو رو باور می کردم.

رویا بعد از گفتن این حرف از جای خود بلند شد. بهروز پرسید:

- کجا؟

رویا در حالیکه به سراغ روپوش خود می رفت گفت:

- خونه... البته هیچ لزومی نداره که شما خودتون رو سرزنش کنید من از شما دلخور نیستم.

قبل از اینکه بهروز حرفی بزند. مینو خانم از آشپزخانه بیرون آمد از دیدن رویا که آماده رفتن بود تعجب کرد و پرسید:

- کجا رویا جان... هنوز که شام نخوردیم.

رویا گفت:

- نه خاله مینو میرم خونه! مامان تنهاست امشب بابا دیر برمی گرده.

مینو خانم که علت رفتن رویا را حدس میزد. نیم نگاهی به بهروز انداخت و به رو به رویا گفت:

- آخه اینطوری که خیلی بد شد حداقل بعد از شام برو.

- نه خیلی ممنون بعداً دوباره مزاحم میشم.

- خواهش میکنم عزیزم تو که غریبه نیستی هر طور که راحتی.

بعد از خارج شدن رویا از خانه مینو خانم با ناراحتی رو به بهروز گفت:

- خراب کردی آره!

بهروز سکوت کرد و چیزی نگفت. مینو خانم دوباره گفت:

- حالا چرا اینجا وایسادی منو نگاه می کنی حداقل برو دنبالش این موقع

شب تنها برگرده؟

بهروز نگاهی به مادرش انداخت و بعد به دنبال رویا از خانه خارج شد. رویا با قدمهای سریع از آنجا دور میشد. بهروز او را صدا زد و از او خواهش کرد که تا خانه همراهش برود هر چند که در ابتدا رویا نپذیرفت اما سرانجام با اصرارهای بهروز راضی شد.

در راه بهروز رو به رویا گفت:

- رویا... تو دختر فهمیده ای هستی خوشحالم که از من دلخور نشدی!

مطمئناً هر کس دیگه ای بجای تو بود عکس العمل مناسبی نشان نمی داد. نمی دونم شاید درست نباشه که این حرفها را برای تو بگم اما خوب چون می دونم آدم منطقی هستی میگم! من خیلی وقته که قصد ازدواج دارم. اما تا حالا موقعیت مناسب پیش نیومده تا از فرد مورد علاقه ام خواستگاری کنم... نمی دونم تا حالا عاشق شدی یا نه؟

رویا لبخندی زد و گفت:

- نه... نشدم البته امیدوارم که هیچوقت عاشق نشم چون فکر می کنم درد

بدیه.

- نه این حرف رو زن! آدم تا وقتی عاشق نباشه شیرینی زندگی رو درک

نمی کنه حالا ممکنه این عشق بین دو تا آدم غریبه باشه ممکن هم هست این عشق بین پدر و فرزند باشه! اما در هر حال همین عشق به زندگی آدمها رنگ میدهد، البته من ادعای عاشقی نمی کنم ولی از وقتی که به این دختر علاقه مند شدم نظرم نسبت به زندگی تغییر کرده تا قبل از اون هیچ امیدی به آینده نداشتم فکر می کردم آینده چیزی برای من نداره اما حالا شرایط فرق کرده!

- حتما همینطور امیدوارم که هر چه زودتر خبر ازدواج شما رو بشنوم
راستی نگفتی اسم این دختر چیه؟

گفت:- فرزانه. دو - سه سالی از تو بزرگتره...

بهروز مکشی کرد و گفت:

- در ضمن فردا شب راهی سفرم.

- به سلامتی کجا؟

- اصفهان! فرزانه اونجاست.

رویا با لبخندی گفت:

- پس عروس اهل اصفهانه.

بهروز با تکان سر جواب مثبت داد و بعد ماشین را کنار درب خانه خاله اش
نگه داشت. رویا از او تشکر کرد و پیاده شد. قبل از رفتن بهروز برای بار دیگر از
او عذرخواهی کرد. رویا هم به او اطمینان داد که هیچ دلخوری از او ندارد.

آنشب بهروز بعد از خداحافظی از رویا به خانه مادرش برگشت و از او
خداحافظی کرد. تصمیم گرفته بود همان شب به طرف اصفهان حرکت کند.
رانندگی در شب را بیشتر دوست داشت. هر چند که با مخالفت مینو خانم روبرو
شد اما سرانجام با اصرار و پافشاری موفق شد او را راضی کند.

در راه به یاد اولین سفرش به اصفهان افتاد. به یاد روزی که به مناسبت جشن
عقد کنان فرهاد به سمت اصفهان حرکت کرد. از آن زمان حدود سه سال
میگذشت اما همیشه در ذهنش خاطرات آن چند روز را بخوبی به یاد می آورد.
همان موقع بود که برای اولین بار فرزانه را دید و در همان اولین ملاقات از او
خوشش آمد. حالا بعد از سه سال برای بار دیگر به سمت اصفهان می رفت و در
دلش امیدوار بود از عهده کاری که قصد انجام آن را داشت بر آید.



ساعت حدود پنج صبح بود که بهروز به اصفهان رسید. این بار هم سراغ هتلی رفت که بار قبل نیز در آنجا اقامت کرده بود. چون خیلی خسته بود به محض ورود خوابش برد. صبح وقتی چشمهایش را باز کرد با دیدن عقربه های ساعت که روی عدد ادو ایستاده بودند آهی کشید و به سرعت از جایش بلند شد. بعد از خوردن صبحانه اولین کاری که انجام داد گرفتن شماره خانه جدید فرهاد در اصفهان بود. فقط دعا میکرد که فرزانه گوشی را بردارد. نمی خواست فرهاد از آمدن او به اصفهان مطلع شود. اولین بار تهمینه خانم گوشی را برداشت. برای همین به سرعت گوشی را قطع کرد. یک ربع بعد وقتی دوباره شماره را گرفت فرزانه گوشی را برداشت با خوشحالی گفت:

- سلام فرزانه خانم بهروز هستم.

فرزانه گفت:

- سلام اقا بهروز حال شما خوبه؟

- خیلی ممنون. فرزانه خانم لطفاً طوری صحبت کن که کسی متوجه نشه با من صحبت میکنی.

- منظورتون چیه؟

- آخه من الان اصفهان هستم. برای همون کاری به اینجا اومدم که قبلاً راجع به اون باهات صحبت کردم. البته... من فکر میکنم تو هنوز از من دلخوری.

- برای چی؟

- خوب بخاطر حرفی که اونروز به آقای صبوری زدم! راستش بعد از رفتن تو من واقعاً از خودم خجالت کشیدم. اما فرصتی پیش نیامد که ازت معذرت خواهی کنم.

فرزانه مکثی کرد و گفت:

- احتیاجی به معذرت خواهی نیست بهتره فراموش کنید.

- خوشحالم که بدل نگرفتی. خوب در این شرایط هنوزم سر قولت هستی؟

- بله هستم برای پیوند زدن این زندگی از هم پاشیده شده هر کاری لازم باشه انجام میدم! فقط شما به من بگید چیکار باید بکنم.

بهروز که از شنیدن این حرف خوشحال شده بود گفت:

- فکر می کنم اولین کار این باشه که به سراغ لیلی برویم. البته اینکار با توست. من نامه بهار رو برات می فرستم تو باید این نامه رو به لیلی نشون بدی. بعد هم همه جریان رو برای اون تعریف کنی. البته مطمئناً قانع کردن لیلی کار ساده ای نیست اما امیدوارم موفق بشی.

فرزانه که به دقت به حرفهای بهروز گوش میداد گفت:

- من هرکاری از دستم بریاد انجام میدم.

بهروز گفت:

- واقعاً ممنونم. خوب بهتره من قطع کنم. نمیخوام فرهاد از آمدن من به اصفهان مطلع بشه.

- نگرا نباشید فرهاد خونه نیست.

- خوبه... راستی یه سوال شما که خونه قدیمی خودتون رو نفروختید نه؟
فرزانه با تعجب گفت:

- نه... مگه می تونستیم خونه پدری خودمون رو بفروشیم. ما اونجا بزرگ شدیم. حتی اگه توی اون خونه زندگی نکنیم. حاضر به فروختن اونجا نیستیم
برای چی این سوال رو پرسیدید؟
- همینطوری... فعلاً خداحافظ.



فردای روزی که بهروز با فرزانه صحبت کرده بود. نامه بهار با پست سفارشی به دست فرزانه رسید. فرزانه بار دیگر این نامه را خواند و بعد بلافاصله از خانه خارج شد. هر چند هنوز هم نمی دانست چطور می خواهد با لیلی روبرو شود اما

برای کاری که قصد انجام آن را داشت یعنی پیوند دوباره لیلی و فرهاد دل را به دریا زده بود. در طی مسیری که تا خانه آقای داودی پشت سر گذاشت بارها و بارها عکس العمدهای مختلف لیلی را در ذهنش مجسم میکرد. گاهی خیال می کرد لیلی با دیدن او بیتفاوت خواهد بود و گاهی چهره غم زده و گریان لیلی را پیش روی خود می دید. اما همه اینها زاده تخیل فرزانه بود و او واقعاً نمی دانست در طی آن سه سال دوست صمیمی و همبازی روزهای کودکی اش چگونه روزگار را پشت سر گذاشته است. گه گاه به نامه ای که در دست داشت نگاه می انداخت شاید نوعی نفرت در گوشه قلبش نسبت به بهار احساس می کرد. کینه و نفرت نسبت به دختریکه هیچگاه او را ندیده بود. اما می دانست که عامل از هم پاشیدگی زندگی برادرش است. از طرفی دیگر خط به خط نامه بهار باعث میشد سعی کند همه چیز را به دست فراموشی بسپارد.

آنروز فرزانه با یک تاکسی خود را به محله قدیمیشان رساند. بنظر می رسید که آنجا دیگر آن حال و هوای سابق را ندارد. در حالیکه به درب خانه خودشان که در انتهای کوچه بن بست قرار داشت خیره شده بود اشک در چشمانش حلقه زد بیاد خاطرات کودکی اش افتاده بود.

در آن کوچه قدیمی سه خانه قرار داشت بغیر از خانه آنها یکی متعلق به آقای داودی و دیگری متعلق به آقای سعیدی همسایه قدیمی آنها بود. همانطور که در ابتدای کوچه ایستاده بود و به کوچه می نگریست ناگهان درب خانه آقای داودی باز شد و زهرا خانم و آقای داودی از خانه خارج شدند.

فرزانه که کمی دستپاچه شده بود به سرعت خودش را از دید آنها مخفی کرد. آقای داودی و همسرش آرام آرام کوچه را ترک کردند. فرزانه که انتظار چنین فرصتی را نداشت چون حدس میزد که لیلی در خانه تنها باشد بعد از رفتن آنها به سرعت به سمت خانه آقای داودی رفت. لحظه ای مقابل در مکث کرد و بعد با تردید دستش را روی زنگ فشار داد. چند لحظه بعد لیلی از پشت

آیفون گفت:

- کیه؟

فرزانه با صدای آرامی گفت:

- لیلی...

لیلی دوباره پرسید:

- کیه... بفرمایید.

فرزانه که از شنیدن صدای لیلی بغض راه گلویش را بسته بود جوابی نداد. چند قدمی عقب تر رفت و به دیوار روبرو تکیه داد. قطرات اشک روی گونه هایش قرار گرفته بود. سرش را بالا آورد و به پنجره اتاق لیلی خیره شد. لیلی که جوابی نشینده بود آیفن را گذاشت و به طرف پنجره رفت. از دیدن کسی که بیرون ایستاده بود و به او نگاه می کرد مثل یک مجسمه خشکش زد. چیزی را که میدید باور نمی کرد. شاید دقایق طولانی طی شد و آنها همانطور به یکدیگر نگاه می کردند. فرزانه که مدام اشکهایش را پاک می کرد و به چشمان بهت زده لیلی خیره شده بود و لیلی بنظر می رسید شوکه شده است. همچنان مات و مبهوت در کنار پنجره ایستاده بود. بنظر می رسید هر دوی آنها به یک چیز فکر می کنند. به گذشته و روزگاری که با هم گذرانده بودند. تلاقی نگاه آنها در نگاه یکدیگر مدتی به درازا کشید. تا اینکه بالاخره فرزانه با اشاره از لیلی خواست در را برای او باز کند. چند لحظه بعد لیلی به آرامی در خانه را باز کرد و آندو بعد از مدتها یکدیگر را در آغوش گرفتند.

لیلی در حالیکه سینی چای را روی میز می گذاشت به آرامی گفت:

- بفرما...

این اولین کلمه ای بود که بدو ورود فرزانه به او گفته بود. فرزانه که با لبخندی دلنشین به لیلی می نگریست بغض گلویش را فرو داد و گفت:
- دلم برات تنگ شده بود! یواش یواش داشتم چهره تو رو از یاد می بردم.

لیلی سرش را پایین گرفته بود و حرفی نمیزد. فرزانه دوباره گفت:

- وقتی داشتم به اینجا می اومدم به این فکر می کردم که چطوری باهات روبرو بشم. پیش خودم فکر کردم شاید هنوز هم دوست نداشته باشی منو ببینی. همونطور که سه سال پیش نمی خواستی حتی به خودم این آمادگی رو داده بودم که ممکنه پشت در بمونم! اما مثل اینکه گذشت زمان همه چیز رو عوض می کنه!

فرزانه این را گفت و به چهره لیلی خیره شد. لحظاتی در سکوت گذشت لیلی همچنان سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. فرزانه گفت:

- تو نمی خوای حرفی بزنی؟ فکر می کردم وقتی با تو روبرو بشم این من هستم که حرفی ندارم.

لیلی به آرامی سرش را بالا آورد و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- چی باید بگم!

- نمی خوای بررسی من برای چی اینجا هستم. برای چی بعد از سه سال دوباره اومدم به سراغت.

- خوب خودت بگو.

فرزانه که از بیتفاوتی لیلی لجش گرفته بود گفت:

- مثل همیشه... مغرور و خودخواه. غرور تو حتی این اجازه رو به تو نمیده که بخوای از من بررسی برای چی اومدم. همین غرور بیخود بود که زندگی تو رو بهم زد! تو حتی نمی خواستی علت جدایی خودت رو به کسی بگی! روزی که از فرهاد جدا شدی فقط به خودت فکر می کردی اما نمی دونستی با اینکار چه بلایی به سر پدر و مادرت میاری! چطوری فرهاد رو آواره می کنی!... آره تو مغروری می فهمی!

لیلی که همانطور آرام بر جای خود نشسته بود گفت:

- اومدی اینجا که این حرفهارو بزنی.

فرزانه که کمی عصبی شده بود گفت:

- آره... این حرفها خیلی وقته روی دلم سنگینی میکنه. باید بگم تو باید بفهمی که چرا الان توی خونه پدرت هستی چرا پدر و مادرت توی این سه سال آنقدر شکسته شدن. چرا این کوچه اینقدر سوت و کور شده چرا...؟

لیلی که دیگر طاقت شنیدن حرفهای فرزانه را نداشت سرش را میان دستانش گرفت و درحالیکه بشدت می گریست گفت:

- بسه دیگه... به خاطر خدا بس کن! توی این سه سال به اندازه کافی سرزنش شدم. به اندازه تحقیر شدم. دیگه احتیاجی به سرکوفتهای تو نیست. من سه ساله که خودم رو از ترس حرفهای مردم حبس کردم. حالا اگه اومدی منو عذاب بدی دیگه دیر شده. لیلی سه ساله که مرده می فهمی.

فرزانه که از دیدن اشکهای لیلی متاثر شده بود ب طرفش رفت و او را در آغوش گرفت هر دو گریستند. شاید آن اشکها کوله بار مدت‌ها دوری از یکدیگر بود که اکنون فرصتی برای فرود آمدن پیدا کرده بودند.

فرزانه با لحنی آرامتر گفت:

- منو ببخش... دست خودم نیست. به خدا قصد گفتن این حرفها رو نداشتم نمی خواستم تو رو ناراحت کنم. راستش من اومده بودم برای آشتی.

لیلی با دستش اشکهای خود را پاک کرد و با همان صدای لرزان گفت:

- آشتی... برای چی این تصمیم رو گرفتی! مگه هنوز هم کسی به فکر من هست؟

- این چه حرفیه لیلی اگه من چیزی گفتم به خاطر خودت بود. منم دلم به حال تو و فرهاد میسوزه. وقتی می بینم به خاطر هیچ و پوچ شماها از هم جدا شدید اعصابم خرد میشه. البته شاید حق با تو باشه. ولی تو عجولانه تصمیم گرفتی خیلی زود خودت رو کنار کشیدی.

- تو فکر می کنی من اشتباه کردم. ولی اینطور نیست تو که از دل من خبر نداری. تو که نمی دونی من چقدر به فرهاد علاقه داشتم. من نمی تونستم تحمل کنم. احساس حقارت می کردم. مطمئن باش اگر تو هم در اون شرایط قرار می گرفتی همین کار رو می کردی.

فرزانه سری تکان داد و گفت:

- بر خلاف اون چیزی که تو تصور می کنی من از همه چیز خبر دارم. حتی بیشتر از تو! علت آمدن من هم به اینجا به خاطر همین مسئله س. من اومدم اینجا تا سوء تفاهم های بین تو و فرهاد رو از بین ببرم. فقط امیدوارم تو غرورت رو کنار بگذاری و با عدالت قضاوت کنی.

لیلی که از حرفهای فرزانه سر در نمی آورد به دستهای او خیره شده بود. فرزانه نامه را بیرون آورد و در مقابل لیلی گرفت. لیلی همانطور که به نامه می نگریست پرسید:

- این چیه؟

- این یه نامه س! مربوط به سه سال پیش. این نامه رو همون دختری نوشته که باعث جدایی تو و فرهاد از هم شد. همون دختری که با تلفن با تو صحبت کرده بود.

- یعنی میخوای بگی فرهاد هنوز ازدواج نکرده!

- این چه حرفیه لیلی! فرهاد عاشق تو بود! هنوز هم هست این اتفاقات فقط یه سوء تفاهم بوده! تو اگر اونقدر عجولانه تصمیم نمی گرفتی همه چیز خیلی زود روشن میشد.

- خوب... حالا توی این نامه چی نوشته؟ اون دختر الان کجاست؟ اصلاً این نامه دست تو چیکار می کنه؟

- این چیزها زیاد مهم نیست. مهم مطالب نامه س. باور کن فرهاد حتی یکبار هم اون دختر رو ندیده بود. او فقط یک مزاحم تلفنی بود. تو خیلی ساده بودی

که حرفهای اون دختر رو قبول کردی.

- ولی فرهاد با اون دختر قرار ملاقات گذاشته بود خودم شنیدم.

فرزانه نامه را در دست لیلی گذاشت و گفت:

- با خوندن این نامه خودت همه چیز رو می فهمی.

لیلی نامه را گرفت و آرام آرام شروع به خواندن کرد. در طی آن مدت نه چندان طولانی فرزانه در دلش دعا می کرد که لیلی با خواندن نامه قانع شود و حرفهای او را بپذیرد. سعی داشت آن دختر را غریبه معرفی کند و حرفی از نسبت خواهری او با بهروز نزند.

قطره های اشک دانه دانه از روی گونه های لیلی می غلطیدند و کاغذ نامه را تر می کردند. شاید جملات پایانی نامه بارها و بارها بر زبان لیلی تکرار شد:

... من حرفهایی به آن دختر زدم که شاید باعث ایجاد اختلاف

بین شما شود اما... باور کن در آن لحظات نمی دانستم چه می کنم.

وقتی ساعتها زیر باران منتظرت ماندم آنموقع فهمیدم که چقدر در

اشتباه بودم مرا ببخش... این تنها خواهشی است که می توانم از تو

داشته باشم...

سکوتی سنگین میان لیلی و فرزانه حکم فرما شده بود. لیلی نمی دانست چه

بگوید. به حرفهای فرزانه و به جملات نامه فکر میکرد. اما نمی دانست چه

تصمیمی بگیرد. سوالهای گوناگونی از ذهنش عبور می کرد که پاسخ هیچکدام را

نمی دانست. بالاخره با دستانی لرزان نامه را به فرزانه داد و پرسید:

- تو این نامه را از کجا آوردی؟

- نپرس چون نباید بگم. فقط میتونم بگم حتی فرهاد هم از وجود این نامه

خبر نداره.

لیلی با لحن عاجزانه ای گفت:

- فرزانه خواهش می کنم بگو... تو اون دختر رو می شناسی. اونهم تو رو می شناخت. به من بگو اون کیه. من باید بفهمم چه کسی زندگی منو بهم ریخت. من باید این تردید رو از دلم بیرون کنم که فرهاد دختر دیگه ای رو دوست نداشته! اگه واقعاً فرهاد اون دختر رو ندیده بود پس چرا باهاش قرار ملاقات گذاشت. می دونم توی نامه نوشته که فرهاد سر قرار نرفته ولی... پس آخه اون کیه!

- بهتره بررسی کی بود! چون... اون الان دیگه توی این دنیا نیست. لیلی اون دختر هه ساله که مرده! فهمیدن هویت اونهم هیچ کمکی به تو نمی کنه. اجازه بده این مسئله مثل یه راز باقی بمونه. نه تو و نه فرهاد هیچکدوم اون دختر رو نمی شناسید و این به نفع هر دوی شماست سعی کن همه چیز رو فراموش کنی.

- آخه چطوری باور کنم سه سال زمان کمی نیست. زندگی من به خاطر این دختر از هم پاشیده شد. همه منو سرزنش می کردن. اگر من چیزی نگفتم به خاطر این بود که دلم نمی خواست دست فرهاد پیش همه رو بشه.

لیلی مکثی کرد و بعد درحالیکه چشم درچشم فرزانه دوخته بود با صدایی لرزان پرسید:

- الان فرهاد کجاست؟

فرزانه لبخندی زد و گفت:

- از لحظه ای که وارد شدم منتظر شنیدن این سوال بودم. فرهاد همینجاست توی اصفهان. ولی از آمدن من به اینجا خبر نداره. وقتی تصمیم به آستی دادن شما گرفتم تنها چاره ام این بود که اول به سراغ تو بیام. چون تا وقتی که تو راضی نمی شدی فرهاد نمی تونست حتی تا نزدیکی خونه شما بیاد... شاید مشکل باشه اما فکر می کنم این تو هستی که باید بری سراغ فرهاد.

- چی داری میگی فرزانه! من چطوری برم سراغ اون! من بودم که تقاضای طلاق کردم. من بودم که می خواستم از فرهاد جدا بشم! حالا بعد از اینهمه مدت چطوری توی چشمهای فرهاد نگاه کنم. سه سال پیش وقتی از من پرسید چرا

میخواهی از من جدا بشی اونقدر بهش علاقه داشتم که دلم نمی خواست حتی یک کلمه راجع به این موضوع باهاش صحبت کنم. نمی دونم شاید هم می ترسیدم. آره... حتماً می ترسیدم همه اون اتفاقات مثل یه کابوس توی ذهن من موج می خورد. دیگه قدرت فکر کردن نداشتم احساس می کردم فرهاد می دونه که من از چی ناراحتم. فکر می کردم بالاخره خودش همه چیز رو می‌گه. اما وقتی سکوت کرد شک من به یقین تبدیل شد.

- حالا دیگه وقته گفتن این حرفها نیست تو باید به خاطر آینده ات همه چیز رو فراموش کنی! به من قول بده دوباره برگردی ما باز هم می تونیم مثل سابق با هم باشیم مثل اون روزهایی که با هم می رفتیم مدرسه. با هم درس می خونیم. نفرت و کینه فقط زندگی رو تلخ می کنه روزهای عمر آدم رو به هدر میده! همین!

لیلی به نقطه ای روی زمین خیره شده بود و حرفی نمی زد. فرزانه با لبخندی خودش را به او نزدیکتر کرد و دستان او را در دست گرفت و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- به حرفهای من خوب فکر کن یکی دو روز دیگه باهات تماس می گیرم دلم میخواد فرهاد رو غافلگیر کنیم.

فرزانه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- دیگه باید برگردم حتماً الان مامان نگران شده! فعلاً خداحافظ.

لیلی فرزانه را تا مقابل در بدرقه کرد. هر چند سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت اما معلوم بود که به حرفهای فرزانه فکر می کند. فرزانه با خوشحالی از خانه آقای داودی خارج شد و به لیلی قول داد در طی یک یا دو روز آینده با او تماس بگیرد.

بعد از اینکه خانه آقای داودی را ترک کرد با دلی امیدوار و خوشحال از اینکه موفق به قانع کردن لیلی شده است بلافاصله از یک تلفن عمومی با بهروز تماس

گرفت و همه چیز را برایش تعریف کرد. بهروز هم که از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد. از او تشکر کرد و گفت؛ باقی کارها را بر عهده او بگذارد.

ساعت حدود ۹ صبح بود که فرهاد با شنیدن صدای زنگ تلفن که پشت سر هم زنگ میخورد از تخت خود بیرون آمد. چند بار فرزانه و مادرش را صدا کرد اما جوابی نشنید. حدس زد که هر دو به بیرون رفته باشند. بناچار خودش به سمت تلفن رفت و آنرا برداشت. با شنیدن صدای بهروز گفت:

- تویی... اول صبح مزاحم خواب مردم میشی که چی؟
بهروز گفت:

- ...! خواب بودی می دونی از کی تاحالا منتظرم...

- حقیقتاً تا تو باشی دیگه اول صبح مزاحم خواب مردم نمی!

- بجای احوال پرسی از این چیزها تحویل من میدی! بی معرفت مثلاً من مهمون شما هستم. تا کی باید غذای هتل رو بخورم دلم برای دست پخت مادر ت تنگ شده.

فرهاد که هنوز چشمانش خواب آلود بود با تعجب پرسید:

- غذای هتل! مگه باز هم با پدرت دعوا کردی! ببینم کارت به هتل کشیده؟

- مثل اینکه هنوز خوابی! دعوا کدومه؟ من الان اصفهان هستم.

- برو با یه نفر دیگه شوخی کن من الان حال و حوصله ندارم.

بهروز با خنده گفت:

- شوخی کدومه پسر! جدی میگم دیروز اومدم.

فرهاد که از شنیدن این حرف تعجب کرده بود گفت:

- پس برای چی رفتی هتل؟ چر نیومدی اینجا؟

- حالا بعداً مزاحمت میشم. ولی الان یه کار مهم دارم که باید انجام بدم.

- تو شهر ما چیکار داری؟

- خودت بعداً می فهمی. فقط امروز عصر بیا روی سی و سه پل.

- سی و سه پل... اونجا برای چی؟

- همینطوری... ما که میخوایم با هم باشیم بهتره بریم یه جای دیدنی از توی هتل یا توی خونه که بهتره اینطوری منم یه گشتی توی شهر شما میزنم.
- من که از کارهای تو سر در نمیارم. بیخبر که اومدی به کنار الان هم معلوم نیست چیکار میخوای بکنی.

- گفتیم که بعداً خودت می فهمی. فعلاً خداحافظ سلام برسون.



عصر یکی از روزهای آخرین ماه تابستان بود. نسیم نسبتاً خنکی می وزید و صورت فرزانه را نوازش می داد و آرامشی نصیب او میشد از اضطراب و دلهره ای میکاست. نیم ساعتی بود که در آنجا انتظار می کشید. هنوز خبری از لیلی نبود. می ترسید که لیلی از آمدن به آنجا منصرف شده باشد. اما در دلش دعا می کرد که هر چه زودتر او را ببیند. رفت و آمد زیادی روی پل میشد عده ای با عجله از روی پل می گذشتند و عده ای قدم زنان در حالیکه به زاینده رود نگاه می کردند از آنجا دور می شدند.

فرزانه نگاهی با ساعتش انداخت هنوز دقایقی به ساعت قرار باقی بود. اطرافش را نگاه می کرد قرار بود لیلی سر ساعت هفت بعدازظهر اونجا باشد. همانطور که روی پل قدم میزد به رودخانه زاینده رود نگاه می کرد. ناگهان صدایی آشنا از پشت سر توجه او را به خود جلب کرد به سرعت سرش را برگرداند.

- مثل اینکه تو هم مثل من دلهره داری خیلی زودتر از وقت مقرر به اینجا اومدی!

فرزانه با دیدن بهروز لبخندی زد و گفت:

- شما یید آقا بهروز...

- بالاخره همه چیز درست شد. من امشب خیلی خوشحالم چون به آرزوی خودم میرسم البته به کمک تو! چون زحمت اصلی به عهده تو بود.

- خواهش می کنم این من هستم که باید از شما تشکر کنم. چون اینکار فکر شما بود در ضمن فکر می کنم کسی که بیشتر از همه خوشحاله بهاره!

فرزانه با لبخندی ادامه داد:

- البته اگه با هم دعوا نکنن.

- نگران نباش من اینجا مراقب هستم. در ثانی فکر نمی کنم بعد از سه سال وقتی چشم توی چشم هم بندازن قدرت حرف زدن داشته باشن چه برسه به اینکه با هم دعوا کنن.

- امیدوارم همینطور باشه راستی فرهاد هنوز نیومده؟ من بعد از فرهاد از خونه بیرون اومدم.

- نه ولی الان دیگه پیداش میشه.

فرزانه با دیدن لیلی که آرام آرام به پل نزدیک میشد گفت:

- مثل اینکه اومد. من میرم پیش لیلی ما همین اطراف منتظریم.

فرزانه این را گفت و با عجله به سمت لیلی که در انتهای خیابان ایستاده بود رفت. لیلی با دیدن او گفت:

- سلام فرزانه... دیر که نکردم.

- نه اتفاقاً به موقع رسیدی.

- به سختی تونستم از خونه بیرون بیام. بعد از اینهمه مدت خونه نشینی وقتی گفتم میخوام برم بیرون همه تعجب کردند. عادل می خواست همراه من بیاد اما من اجازه ندادم. خیلی نگرانم... نمی دونم چرا... احساس ضعف می کنم پاهام می لرزه.

- نگران نباش، باید به خودت اعتماد داشته باشی. توکل کن به خدا. تا اینجا که اومدی این چند قدم رو هم برو. بهروز و فرهاد تقریباً وسط پل با هم قرار

دارن وقتی آقا بهروز اومد تو برو.

بهروز کنار پل ایستاده و به تالو و بازتاب زیبایهای نورهای اطراف بر روی آب رودخانه خیره شده بود. از نگاه کردن به آب لذت میبرد. شاید هم آنشب همه چیز دوست داشتنی تر بنظر می آمد. بعد از مدتها به خواسته خود می رسید و این او را از صمیم قلب خوشحال می کرد. به بهار فکر میکرد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. ناگهان با دستی که به شانه اش خورد از افکاری که در آن غوطه ور بود بیرون اومد. با دیدن فرهاد گفت:

- به به چه عجب بالاخره تشریف آوردی.

فرهاد که از دیدن بهروز خیلی خوشحال بنظر می رسید گفت:

- بی معرفت حالا دیگه بیخبر میای اصفهان. بعدش هم روی پل با من قرار

میزاری اصلاً ببینم کی اومدی اصفهان؟

- دیروز. تازه مگه جای بعدی قرار گذاشتم! بنظر من که خیلی قشنگه! عجب

هوایی به به!

- آره... چه رمانتیک. مثل اینکه واقعاً عاشق شدی از کله ات دود بلند میشه

ببینم حالت خوبه؟

- از این بهتر نمیشه! باور کن امشب بهترین شب عمر منه.

- مگه امشب چه خبره.

- هیچی خبری نیست یاد سه سال پیش افتادم که اومده بودم اصفهان چه

روزهایی بود.

لبخندی که روی لبهای فرهاد بود با شنیدن این حرف محو شد. چند لحظه

مکث کرد و بعد در حالیکه به رودخانه خیره شده بود به آرامی گفت:

- چرا اون روزها باید برای تو دوست داشتنی باشه! در حالیکه همه وقتی به

یاد سه سال پیش میفتن فقط افسوس میخورن.

- آره ولی برای من فرق می کنه. سه سال پیش وقتی برای اولین بار به

اصفهان اوادم یه حسی به من دست داد که برای من آشنا نبود. شاید باورت نشه. من این حرف رو هیچوقت به تو نگفته بودم. تا اونموقع من از همه زنهای عالم نفرت داشتم. چون خاطره خوشی از زنها توی ذهنم نبود. اما وقتی با خانواده تو آشنا شدم همه چیز برام عوض شد. به جرات میتونم بگم آمدن من به اصفهان توی زندگی من یه تحول بزرگ بود. تو اونموقع همه فکر و ذهنت پیش لیلی بود. برای همین نمی تونستم حرف دلم رو پیش تو بگم. اما حالا میگم اگه اینجا هستم اول به خاطر تو بعد هم به خاطر خودمه.

فرهاد سری تکان داد و گفت:

- از من که دیگه گذشته! اما مثل اینکه تو تصمیم خودت رو گرفتی. حتماً هم به خاطر همین کار اوادمی اصفهان. من مخالفتی ندارم چون تو رو خوب می شناسم فقط باید رضایت فرزانه رو جلب کنی.

بهروز لبخندی زد و گفت:

- آره ولی قبل از اینکار یه کار مهمتر دارم.

- چه کاری؟

- خودت بعداً می فهمی. اصلاً بهتره موضوع رو عوض کنی. ببینم تو گرسنه نیستی.

- چرا ولی مامان توی خونه منتظر ماست. امشب مهمونی مایی مادرم کلی سفارش کرده که بدون تو برنگردم.

- باشه ولی تا موقع شام خیلی وقت هست من میرم یه چیزی بخرم تو همینجا بمون.

- خوب با هم میریم.

- نه تو همینجا بمون زود برمی گردم. من هنوز از منظره اینجا سیر نشدم. بهروز این را گفت و بعد به سرعت از فرهاد دور شد. فرهاد که از رفتن ناگهانی بهروز کمی متعجب شده بود چند قدمی به دنبال او رفت اما بعد پشیمان

شد و همانجا روی پل ماند و به منظره رودخانه خیره شد. حرفهای بهروز او را به فکر انداخته بود. رفتار او کمی عجیب بنظر می رسید. اما بیشتر از آنکه به خود بهروز فکر کند به حرفهای او می اندیشید. بیاد سه سال پیش افتاده بود. تقریباً در همان روزهای پایانی فصل تابستان بود که او و لیلی با هم نامزد شدند. وقتی به یاد آن روزها می افتاد حس بدی به او دست می داد. تقریباً بیشتر خاطرات خوب خود را با لیلی فراموش کرده بود و تنها روزهای آخر را به یاد می آورد. روزهایی که در راهروهای دادگاه گذرانده بود. چقدر از تکرار آن لحظات در ذهنش نفرت داشت. شاید هنوز هم نمی دانست چرا و چگونه زندگی و آینده اش را که می توانست به زیباترین شکل سپری شود از دست داده است. عشقی که از بچگی در وجود او ریشه دوانیده بود. در همان روزهای آغازین به بار نشستن خشکید و او حالا از عشق تنها یک کابوس در ذهن داشت. که گاه به سراغ او می آمد و آرامش او را بر هم میزد. چقدر در طی آن سه سال با خود جنگیده بود تا شاید لحظه ای روی عشق آتشین خود سرپوش بگذارد. هر چند که می دانست این یه جنگ از پیش باخته است. اما چاره ای جز این نداشت. دلش نمی خواست عشق را به نفرت تبدیل کند. فقط می خواست از آن دور شود و این تجربه را برای همیشه فراموش کند. شاید دوری از اصفهان بهترین راه برای این کار بود. تا حدودی هم موفق شده بود. اما حالا که بعد از سه سال به اصفهان بازگشته بود تازه میفهمید در طی آن سه سال او فقط از خودش فرار کرده است. هیچ چیز تغییر نکرده بود. او همان فرهاد سابق بود با همان عشق و علاقه. با اینکه هیچگاه حتی قبل از جدایی از لیلی او عشق خود را آنگونه که بود بروز نمی داد اما قدرت از یاد بردن آن را هم نداشت. خودش می دانست که دیگر نمی تواند مثل سابق باشد. تنها آرزویش این بود که بتواند فرزانه را خوشبخت کند و این برای او بیشتر از هر کار دیگری اهمیت داشت.

فرهاد همانطور که در افکار خود غوطه ور بود و به آب رودخانه نگاه می کرد

برای لحظه ای با شنیدن صدایی از پشت سر رشته افکارش پاره شد. چشمانش را بست و خوب گوش داد. احساس کرد که یک نفر در چند قدمی او ایستاده و گریه می کند. برای همین به آرامی سرش را برگرداند. از دیدن شخصی که رو در روی او ایستاده بود خشکش زد. با چشمانی بهت زده به لیلی که سرش را پایین انداخته بود و به آرامی میگریست خیره ماند. چند دقیقه ای به همان منوال گذشت. هیچ فکری از ذهن او عبور نمی کرد. خیال می کرد خواب می بیند و یا اینکه دچار اوهام شده است. هر چند نمی توانست چشم از لیلی بردارد. اما برای اینکه مطمئن شود خواب نیست لحظه ای چشمانش را بست و بعد وقتی دوباره آنها را باز کرد و لیلی را همانجا دید لبخندی زد و بریده بریده گفت:

- ل... لیلی!

لیلی به آرامی سرش را بالا آورد و با چشمانی اشکبار به فرهاد نگاه کرد
فرهاد چند قدمی جلوتر رفت و گفت:

- باورم نمیشه... تو!

لیلی سکوت کرده بود و جوابی نمیداد.

فرهاد دوباره پرسید:

- تو... تو اینجا چیکار می کنی؟

لیلی با صدایی بغض آلود گفت:

- اومدم تو رو ببینم.

- منو... برای چی؟

- می خواستم باهات حرف بزنم.

- حرف بزنی!... در مورد چی؟ اصلاً از کجا می دونستی که من اینجا هستم.

- جریانش مفصله.

فرهاد درحالیکه هنوز باورش نمیشد که لیلی را دیده است خندید و گفت:

- من نمی فهمم اینجا چه خبره.

- مگه تو نمی خواستی منو ببینی.
- خوب... چرا می خواستم اما... این تو بودی که حاضر نبودی منو ببینی. تو از من فرار می کردی من که چند بار سراغت اومدم ولی تو...
- لیلی حرف فرهاد را قطع کرد و گفت:
- خوب حالا گوش میدم... بگو.
- فرهاد مکثی کرد و گفت:
- یعنی واقعاً تو اومدی که حرفهای منو بشنوی! دیگه از من متنفر نیستی؟
- لیلی با دستش اشکهای خود را پاک کرد و گفت:
- از اول هم نبودم فقط اشتباه کردم.
- فرهاد که از شنیدن حرفهای لیلی شوکه شده بود. سکوت کرد و همانطور به لیلی خیره ماند. لیلی هم سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. بعد از چند لحظه فرهاد لبخندی زد و گفت:
- حالت خوبه؟
- خوبم.
- چقدر عوض شدی هنوزم باورم نمیشه.
- خودم هم نمی دونم چطوری به اینجا اومدم.
- تنهایی؟
- آره اومدم اینجا تا با هم حرف بزنیم. حرفهایی که خیلی وقت باید بهم می گفتیم. اما نگفتیم. من از همه چیز خبر دارم. احتیاجی نیست که تو چیزی بگی. شاید آدم مغروری باشم اما قبول دارم که اشتباه کردم. زود تصمیم گرفتم الان هم اگر اینجا هستم برای جبران اشتباه خودمه.
- خوب حالا چی شده که بعد از اینهمه مدت پشیمون شدی؟
- اینطور حرف نزن فرهاد... من پشیمون نشدم. اگه از اول می فهمیدم که موضوع از چه قراره هیچوقت تقاضای طلاق نمی کردم.

- یعنی الان از همه چیز خبر داری؟
- تقریباً.
- از کجا مطمئنی که حقیقت رو فهمیدی؟
- منظورت چیه! تو میخوای منو دوباره دچار تردید کنی؟
- پس هنوزم مطمئن نشدی و نسبت به من شک داری!
- چرا طعنه میزنی.
- از کجا بدونم که دوباره پشیمون نمیشی؟
- میخوای انتقام بگیری؟
- نه! ولی دلم میخواد بدونی توی این سه سال چی کشیدم.
- میدونم.

فرهاد با صدایی بلند گفت:

- نه! نمی دونی... نمی دونی سه سال آوارگی یعنی چی؟ سه سال دربدر بودن یعنی چی؟ هنوز اون روز آخر رو فراموش نکردم. یادته چطوری به من پشت کردی و گفתי دیگه نمی خوام ببینمت! یادته؟ تو با اینکار منو خرد کردی من می خواستم باهات حرف بزنم. اما تو از من متنفر شده بودی! من طاقت دوری از تو رو نداشتم اما تو از من فرار می کردی. تو رفتی اما من موندم و یه دنیا حسرت و افسوس که چرا تو رو از دست دادم! سه سال تموم خودم رو یه گوشه مخفی کردم. اما انگار سایه تو همیشه و همه جا دنبال من بود. هیچوقت هم دست از سرم بر نمی داشت. می خواستم تو رو فراموش کنم اما نمی تونستم یعنی دلم رضایت نمی داد.

لیلی که دوباره چشمهایش پر اشک شده بود با صدایی بغض آلود گفت:

- ببین فرهاد همون قدر که من مقصرم تو هم مقصری.

- من چیکار باید می کردم.

- تو باید همه چیز رو به من می گفتی در مورد...

- تو اصلاً به من گفתי که برای چی میخوای از من جدا بشی؟

لیلی که بشدت می گریست لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- خیلی خوب باشه. اصلاً همه تقصیرها گردن منه! ولی اینرو بدون اگه من اومدم اینجا به خاطر این بود که می خواستم گذشته رو فراموش کنم! من غرور خودم را زیر پا گذاشتم. اما تو حاضر نیستی قبول کنی تو می خوای انتقام زندگی خودت رو از من بگیری این بار دیگه تو مقصری.

لیلی جمله آخرش را با صدایی بلندتر گفت و بعد در حالیکه اشک پهنای صورتش را گرفته بود به سرعت از آنجا دور شد. بهروز و فرزانه که از دور شاهد این صحنه بودند با نگرانی به طرف آنها رفتند. فرزانه به دنبال لیلی و بهروز هم به سراغ فرهاد رفت. بهروز با دیدن چهره رنگ پریده فرهاد گفت:

- چی شد فرهاد چرا لیلی برگشت؟

- مگه تو هم لیلی رو دیدی؟

بهروز سری تکان داد و گفت:

- تو که همه چیز رو خراب کردی.

فرهاد که به مسیر بازگشت لیلی خیره شده بود به آرامی گفت:

- پس کار تو بود! باید حدس می زدم. مخصوصاً منو آوردی اینجا؟

- کار اشتباهی کردم؟ مگه تو نبودی که می گفתי لیلی فرصت حرف زدن به تو نداده. خوب حالا که اون اینجا بود چرا باهاش حرف نزدی؟ اون دختر به خاطر تو حاضر شد بیاد اینجا چون فهمیده بود اشتباه کرده اما تو... واقعاً که فرهاد من چی باید به تو بگم؟

فرهاد سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. بنظر عصبی می آمد. هنوز هم باورش نمیشد با لیلی صحبت کرده و حرفهایی را که مدتها بود بردش سنگینی می کرد برایش گفته است. احساس می کرد سبک شده است اما از نحوه برخوردش با لیلی پشیمان بود. چشمان اشک الود لیلی یک لحظه هم از ذهنش دور نمیشد.

آنروز عصر فرزانه که موفق به راضی کردن لیلی برای ماندن در آنجا نشده بود. خیلی زود خودش را به خانه رساند خوشبختانه هنوز فرهاد به خانه برگشته بود.



ساعت حدود ده صبح بود تهمینه خانم که نگرانی و اضطراب به وضوح در چشمانش دیده میشد. رو به فرزانه کرد و گفت:

- فرزانه جان من دارم از دلشوره می میرم. بلند شو برو به دوستهای فرهاد زنگ بزن. شاید دیشب رفته خونه یکی از اونها؟

فرزانه سری تکان داد و گفت:

- آخه اونکه بیخبر جایی نمیره.

- میدونم ولی چیکار کنم چاره دیگه ای نداریم. قرار بود دیشب بهروز بیاد خونه! میگم شاید رفته پیش آقا بهروز؟

فرزانه که به یاد شب قبل افتاده بود بدون اینکه حرفی بزند از جای خود بلند شد و به طرف تلفن رفت و بعد از گرفتن شماره ای گفت:

- الو... سلام آقا بهروز فرزانه هستم.

بهروز گفت:

- سلام فرزانه خانم فکر نمی کردم که دیگه بتونم باهات صحبت کنم.

- برای چی؟

- خوب نقشه ما عملی نشد. به همه چیز فکر می کردم به غیر از اینکه آنها با دعوا کنن!

- خوب دیگه کاری از دست ما برنمی اومد ما تلاش خودمون رو کردیم فقط...

- می خواستم بپرسم شما از فرهاد خبری ندارید؟

- از فرهاد! مگه خدا نگرده اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که نه، ولی فرهاد دیشب به خونه برنگشت ما فکر کردیم شاید پیش شما باشه.

- نه من از فرهاد خبری ندارم. دیشب بعد از رفتن لیلی خانم فرهاد یکدفعه ناپدید شد. من فقط چند لحظه باهاش صحبت کردم بعد از اون با ناراحتی از اونجا رفت. فکر کردم برگشته خونه!

- نه برنگشته. ما خیلی نگران فرهادیم. مادرم آرام و قرار نداره. آخه تا حالا نشده بود بیخبر جایی بره.

- همه اش تقصیر منه! حق با تو بود. فرهاد همه چیز رو فراموش کرده بود. من با اینکار روحیه فرهاد رو خراب کردم. در هر صورت شما نگران نباشید من پیداش میکنم حتماً دیشب بعد از رفتن لیلی اعصابش بهم ریخته و نتونسته بخونه برگرده.

- خیلی ممنون خواهش می کنم. هر وقت خبری از فرهاد شد حتماً به ما اطلاع بدید.

- باشه چشم خداحافظ.

آروز فرزانه بعد از خداحافظی با بهروز با تعدادی دیگر از دوستان فرهاد تماس گرفت اما آنها هم خبری از فرهاد نداشتند. فرزانه که علت برنگشتن فرهاد را می دانست برای اینکه مادرش را هم از نگرانی بیرون آورد مجبور شد همه اتفاقات شب قبل را برای او تعریف کند. تهمینه خانم که از شنیدن حرفهای فرزانه شوکه شده بود با اینکه تا حدودی از نگرانی بیرون آمده بود اما همچنان انتظار بازگشت فرهاد را می کشید.

آروز تا غروب خبری از فرهاد نشد. ساعت از ۹ شب گذشته بود تهمینه خانم که روی سجاده مخصوص خود نشسته بود دانه های تسبیح را زیر انگشتان خود عبور میداد و با چهره ای مضطرب آهسته صلوات می فرستاد. فرزانه هم که گوش بزنگ تلفن بود ساکت و آرام گوشه ای نشسته بود و کتاب میخواند.

ناگهان صدای زنگ تلفن سکوت خانه را درهم شکست. فرزانه با عجله کتابش را بست و گوشی را برداشت. صدایی ناآشنا از پشت خط به گوشش رسید. بعد از چند لحظه صاحب صدا را شناخت. ته‌مینه خانم که با دقت به حرفهای فرزانه گوش میداد با شنیدن اسم عادل از جای خود بلند شد و با عجله به طرف فرزانه رفت. فرزانه با لبخندی گفت:

- چی شده که بعد از اینهمه مدت سراغی از ما گرفتید؟
عادل گفت:

- راستش فرزانه خانم من تقریباً از همه چیز خبر دارم. از اتفاقات دیشب و ملاقات لیلی و فرهاد به خاطر همین هم با شما تماس گرفتم.
فرزانه با تعجب گفت:

- شما از ماجرای دیشب خبر دارید؟
- بله تقریباً.

- پس لیلی همه چیز رو برای شما تعریف کرده.
- نه لیلی حرفی نزده! من خودم همه چیز رو فهمیدم. البته از پشت تلفن نمیتونم راحت صحبت کنم. اگه اجازه بدید می خواستم حضوراً با شما صحبت کنم.

- در مورد چی؟

- خوب در مورد لیلی و فرهاد!

فرزانه مکثی کرد و گفت:

- باشه هر طور میل شماست. میتونید تشریف بیارید خونه ما خوشحال میشیم.

عادل از فرزانه تشکر کرد و بعد از یادداشت کردن آدرس جدید خانه اونها از فرزانه خداحافظی کرد.

ته‌مینه خانم که بی قرارتر از قبل در کنار فرزانه ایستاده بود از او پرسید:

- چی شده فرزانه جان؟ عادل چیکار داشت؟
- هیچی میخواد بیاد اینجا مثل اینکه از جریان باخبر شده.
- از فرهاد خبری نداشت؟
- نه.

- شماره ما رو از کجا بلد بود؟
فرزانه با شنیدن این حرف لحظه ای در چشمان مادرش خیره ماند. تعجب میکرد که چرا این سوال به فکر خودش نرسیده. هر چه در ذهنش جستجو میکرد جوابی برای آن سوال نمی یافت. تهمینه خانم دوباره پرسید:
- نگفت چی کار داره؟
- نه ولی فردا صبح میاد اینجا اونوقت معلوم میشه که چیکار داره...



سکوت فضای خانه را در بر گرفته بود. عادل با ظاهری آراسته اما ساکت و متین روبروی تهمینه خانم روی مبل نشسته بود. تهمینه خانم که با لبخندی به او نگاه میکرد سکوت را شکست و گفت:
- عادل جان چقدر تغییر کردی انگار ده سال بزرگتر شدی. نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

عادل کمی خودش را روی مبل جابجا کرد و گفت:
- دل ما هم برای شما تنگ شده بود. خیلی دلم می خواست دوباره شما رو ببینم. راستش دیشب با دیدن فرهاد شوکه شده بودم. اصلاً باور نمی کردم! به خودم گفتم حتماً دارم خواب می بینم. فرهاد و لیلی... اونهم روی سی و سه پل!
فرزانه که یک سینی و دو لیوان شربت در دست داشت وارد اتاق شد و گفت:
- باید هم تعجب کنید. بعد از سه سال دیدن چنین منظره ای چندان هم عادی بنظر نمیاد. راستی نگفتید جریان ملاقات لیلی و فرهاد رو از کجا

فهمیدید.

عادل لیوان شربت را از داخل سینی که فرزانه مقابل او گرفته بود برداشت و گفت:

- راستش دیروز که لیلی گفت میخواد از خونه بره بیرون همه ما رو متعجب کرد. آخه لیلی تو این مدت خیلی کم از خونه بیرون میرفت. اونهم به اصرار آقاجون یا مامان! اول فکر کردیم شاید دیگه همه چیز رو فراموش کرده و میخواد از تار تنهایی که به دور خودش تنیده بیرون بیاد. برای همین خیلی خوشحال شدیم. اما مادرم نگران بود. به خاطر همین من با ماشین رفتم دنبالش! ولی... باورم نمیشد وقتی شما رو دیدم که با لیلی صحبت می کردید واقعاً شوکه شده بودم بعد هم که فرهاد اومد.

فرزانه لبخندی زد و گفت:

- پس شما اونجا بودید؟

- بله خیلی هم خوشحال شده بودم. البته نمی دونستم لیلی چطور تصمیم گرفته که دوباره با فرهاد روبرو بشه! اما بعد حدس زدم که اینکار باید فکر شما باشه. ولی به نتیجه ای نرسیدیم شاید هم اوضاع خرابتر از قبل از شده باشه. تهminen خانم آهی کشید و گفت:

- کاش زودتر همه چیز رو به من می گفتید. با اینکار دوباره روحیه فرهاد و لیلی خراب شد. الان هم معلوم نیست فرهاد کجا رفته می ترسم خدای ناکرده بلایی سر خودش بیاره.

فرزانه با لحنی معترض گفت:

- مامان این چه حرفیه! فرهاد که بچه نیست حتماً دلش می خواسته تنها باشه. بنظر من هر دوی آنها احتیاج به فرصت دارن. باید تنها باشن و خوب فکر کنن.

عادل که به حرفهای فرزانه و مادرش گوش میداد با تعجب گفت:

- مگه فرهاد برنگشته خونه؟

فرزانه سری تکان داد و گفت:

- نه! از پریشب تا حالا هیچ خبری از فرهاد نداریم. به تمام دوستاش زنگ زدم اما پیش هیچکدوم نرفته بود.

عادل مکثی کرد و گفت:

- ولی فرهاد به من گفت میره پیش یکی از دوستاش اسمش هم گفت فکر کنم بهروز... آره آره بهروز.

فرزانه با تعجب گفت:

- مگه شما با فرهاد صحبت کردید؟

بله همون شب وقتی لیلی و فرهاد از هم جدا شدن. من از دور مراقب آنها بودم از گریه های لیلی و عصبانیت فرهاد فهمیدم که با هم جر و بحث کردن اول میخواستم برم سراغ لیلی اما بعد پشیمون شدم چون هیچ آدرس و نشونی از شما نداشتم. بهتر دیدم که برم دنبال فرهاد! می خواستم بفهمم جریان از چه قراره! اما فرهاد اونقدر عصبی و کلافه بود که اولش ترسیدم باهاش صحبت کنم. همینطور با سرعت روی پل راه می رفت. برای اینکه اونو گم نکنم با ماشین تعقیبش کردم. فکر کردم برمی گرده خونه اما برنگشت بیشتر از یکساعت توی خیابانها راه می رفت وقتی دیدم بیفایده س از ماشین پیاده شدم و صداش کردم. حتماً اونشب، شب عجیبی برای فرهاد بود چون پشت سر هم با آدمهایی روبرو میشد که انتظار دیدن اونارو نداشت. وقتی منو دید چند دقیقه مات و مبهوت به من نگاه کرد و بعد دوباره براهش ادامه داد. خلاطه اونشب بسختی موفق شدم باهاش حرف بزنم. جالب اینجا بود که اون خیال می کرد این کارها یعنی ملاقات اون با لیلی توسط من صورت گرفته اما من چون خودم شمارو روی پل دیده بودم تقریباً از همه ماجرا باخبر شده بودم البته راجع به شما حرفی به فرهاد نزد.

فرزانه گفت:

- پس شماره تلفن مارو از فرهاد گرفتید!

- بله البته با اصرار زیاد. گفتم چون موقعیت مناسبی نیست بعداً باهاش

تماس بگیرم ولی فرهاد گفت فعلاً قصد برگشتن بخونه رو نداره، گفت میخواد بره پیش یکی از دوستاش به اسم بهروز.

فرزانه که به فکر فرو رفته بود نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- یعنی آقا بهروز...

تهمینه خانم گفت:

- نه عزیزم فکر بد نکن حتماً فرهاد از بهروز خواسته که حرفی به ما نزنه.

شاید هم پشیمون شده و نرفته پیش آقا بهروز!

فرزانه بدون اینکه حرفی بزند از جای خود بلند شد و به طرف گوشی تلفن

رفت. بعد از چند لحظه با شنیدن صدای فرهاد از پشت خط با تعجب گفت:

- فرهاد... تویی!

فرهاد مکثی کرد و گفت:

- چیکارداری؟

- چیکار دارم! اصلاً معلوم هست تو کجایی؟ میدونی چقدر نگرانت شدیم چرا

دو شبه خونه نمیای؟

- نتونستم کار داشتم.

- فرهاد حالت خوبه؟

- آره بابا خوبم.

- الان کجایی؟

- توی هتل.

- توی هتل! برای چی اونجا؟

- آه... چقدر سوال میکنی خوب کار داشتم.

- موبایل دوستت دست تو چیکار میکنه؟

- تو چیکار به اینکارها داری.

- فرهاد چرا اینطوری حرف میزنی؟ چت شده؟

- هیچی شب برمیدردم خونه به مامان هم بگو نگران نباشه حالم خوبه.

فرزانه که از دست فرهاد بشدت عصبانی شده بود بدون اینکه حرف دیگری بزند گوشی را گذاشت.

تهمینه خانم با نگرانی به او نزدیک شد و گفت:

- فرهاد بود؟ الان کجاست؟

- توی هتل... رفته پیش آقا بهروز فقط تعجب می کنم چرا آقا بهروز حرفی به ما نزده.

عادل که شاهد صحبت‌های آنها بود گفت:

- فرزانه خانم نگران نباشید. من خودم با فرهاد صحبت می کنم به هر حال این جریان باید به طوری تموم بشه.

فرزانه و تهمینه خانم بجای خود برگشتند فرزانه گفت:

- شما که قصد ندارید دوباره فرهاد و لیلی رو با هم روبرو کنید؟

عادل لبخندی زد و گفت:

- چرا اتفاقاً همین تصمیم رو دارم.

تهمینه خانم گفت:

- عادل جان ممکنه دوباره با هم دعوا کنن. اینطوری نه تنها به نتیجه ای نمی رسیم بلکه روحیه این دو جوون رو هم به هم میریزیم.

عادل گفت:

- ولی این تنها راه برای ماست. ما نمی دونیم علت واقعی جدایی آنها از هم چی بوده ولی من مطمئنم هر دوی آنها هنوز بهم دیگه فکر می کنن. لااقل در مورد لیلی که مطمئنم. توی این سه سال تمام خواستگارهای خودش رو رد کرد.

میگفت دیگه قصد ازدواج ندارم میخوام تا آخر عمر تنها بمونم. اما من میگم وقتی برای دیدن فرهاد میره یعنی اینکه هنوزم دوستش داره.

تهمینه خانم که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

- همه ما می دونیم که آنها چقدر همدیگه رو دوست دارن. اما آنها خودشون از هم جدا شدن مگه یادت نیست چقدر من و پدر و مادر خودت به خاطر جدایی ایندو تا عذاب کشیدیم. در ثانی شاید پدر و مادرت با اینکار مخالف باشن.

- نگران نباشید من خودم با پدر و مادرم صحبت می کنم. لیلی و فرهاد هر دو پشیمون هستن اما نمی دونن چطور با هم روبرو بشن و همه چیز رو تموم کنن.

حرفهای عادل فرزانه را یاد صحبتهای بهروز انداخته بود. درست همین حرفها رو از زبان او هم شنیده بود. شاید تا آن موقع برای انجام اینکار از صمیم قلب رضایت ندات. اما حالا با وجود اتفاقی که افتاده بود واقعاً دلش می خواست به این جدایی خاتمه دهد. تا برای بار دیگر آنها در کنار هم ببیند. برای همین رو به عادل گفت:

- حق با شماست. باید هر چی زودتر این مسئله حل بشه، بقول معروف بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. ما هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام میدیم. عادل با خوشحالی گفت:

- خیلی ممنون من همین امروز با پدر و مادرم صحبت می کنم. مطمئنم آنها هیچ مخالفتی ندارن خوب فعلاً رفع زحمت می کنم.

تهمینه خانم که هنوز در انجام اینکار تردید داشت برای بدرقه عادل از جای خود بلند شد و گفت:

- خدا عاقبت همه جوونها رو بخیر کنه... انشالله این دفعه دیگه همه چیز به خیر و خوبی تموم بشه.

فرزانه که به همراه مادرش عادل را تا پشت در بدرقه می کرد گفت:

- امشب وقتی فرهاد برگشت باهاس حرف میزنم توی یکی دو روز آینده نتیجه رو به شما اطلاع میدم.

عادل از او تشکر نمود و با بعد با رویی گشاده آنجا را ترک کرد. ساعت از ۹ شب گذشته بود که درب خانه به آرامی باز شد و فرهاد با چهره ای گرفته و درهم وارد خانه شد. تهمنه خانم با دیدن او با عجله به طرفش رفت با دیدن چهره افسرده و بیحال فرهاد بر نگرانی اش افزوده شد. فرهاد با لحنی آرام سلام داد و بعد نگاهی به چهره مضطرب مادرش انداخت گفت:

- چرا اینطوری نگاه میکنی من حالم خوبه. کار داشتم نتونستم پیام خونه. تهمنه خانم همچنان خیره به فرهاد می نگریست. فرزانه که متوجه بازگشت فرهاد شده بود به سرعت از اتاق خود بیرون آمد. فرهاد سری تکان داد و گفت: - خیلی خوب ببخشید... میدونم نگران شدی باید زنگ می زدم. دیگه تکرار نمیشه.

تهمنه خانم با چشمانی اشکبار به طرف آشپزخانه رفت. فرزانه هم بدون اینکه حرفی بزند به طرف اتاقش برگشت. سکوت فضای خانه را گرفته بود. تمامی برقه‌های خانه خاموش بودند و تاریکی بر همه جای خانه حکم فرما بود. تنها نور ضعیفی از لای اتاق فرزانه به بیرون میتابید. فرهاد به آرامی در اتاق او را باز کرد و با صدایی آرام رو به فرزانه گفت:

- فرزانه... بیداری؟

فرزانه کتابی را که در دست داشت پایین گرفت و گفت:

- انتظار داشتی خوابم ببره!

فرهاد وارد اتاق شد و روی یک صندلی در گوشه ای از اتاق نشست لحظاتی در سکوت گذشت. فرزانه که تا بحال فرهاد را آنگونه افسرده و ناراحت ندیده بود گفت:

- چرا توی این دو شب برنگستی خونه؟

فرهاد گفت:

- نمی توانستم اعصابم خرد بود. طاقت توی خونه موندن رو نداشتم رفته بودم پیش بهروز.

ولی آقا بهروز به من گفت:

- از تو خبر نداره.

- دروغ نگفته! تازه همین امروز صبح رفتم اونجا یکی دو ساعت قبل از اینکه تو زنگ بزنی.

- میدونی چقدر ما رو نگران کردی؟ بیچاره مامان همه اش چشم به در دوخته بود که ببینه تو کی برمیگردی!

- میدونم ولی آنقدر حالم بد بود که اصلاً به یاد شما نبودم. بهروز همه چیز رو برام تعریف کرد. گفت که تو با لیلی حرف زدی و اونو آوردی اونجا. فرزانه لبخندی از روی کنایه زد و گفت:

- آره من باهاش صحبت کردم. بسختی راضی شد که با تو روبرو بشه. میدونی چرا؟ نه ... نمی دونی. تو اصلاً به چشمهای لیلی نگاه نکردی که بخوای بفهمی اون چی میگه! وقتی تصمیم گرفتم برم سراغش خیال می کردم مثل سه سال پیش خیلی مغرور منو از خودش دور میکنه اما اون اینکارو نکرد چون عوض شده بود. چون فهمیده بود که اشتباه کرده. اون به خاطر تو اومد. اون قبول کرد که تو رو ببینه چون فکر می کرد تو هم دوستش داری...!

فرهاد حرف فرزانه را قطع کرد و گفت:

- حالا... حالا باید پشیمون بشه؟ فرزانه تو منو درک می کنی که توی این سه سال چی کشیدم. من که همینطوری نرفتم خواستگاری لیلی. من عاشق لیلی بودم با همه وجودم دوستش داشتم.

- پس چرا حالا که فهمیده بود اشتباه کرده اونطوری باهاش رفتار کردی؟

- دست خودم نبود. نتوانستم جلوی عصیانیت خودم رو بگیرم. حرفهایی که

توی این سه سال رو دلم سنگینی می کرد اون لحظه مثل یه عقده سرباز کرده بودند. من باید حرف میزد. تو انتظار داشتی بعد از سه سال همون لحظه بهش بگم! لیلی جان نامزد سابق من پشیمون شدی؟ عیبی نداره گریه نکن. من تو رو می بخشم. اصلاً شتر دیدی ندیدی. انگار نه انگار هم که تو بدون دلیل قانع کننده از من جدا شدی.

فرهاد که تمام حرفهای خود را با عصبانیت به زبان می آورد جملات خود را نیمه تمام گذاشت.
فرزانه گفت:

- فرهاد... من می فهمم تو چی میگی! اگه تو یک طرف ماجرا بودی و از طرف دیگه خبر نداشتی من شاهد همه ماجرا بودم. من هم حرفهای تو رو شنیدم و هم حرفهای لیلی رو! اما این وسط هیچ دلیل قانع کننده ای که باعث جدایی شما بشه ندیدم. یه سوء تفاهم کوچک باعث اختلاف شما دو تا شد. اما بقیه ماجرا به خاطر اون سوء تفاهم نبود. به خاطر لجبازی بود. سه سال پیش لیلی با تو لج کرده بود و طلاق می خواست و حالا تو داری لج می کنی و حاضر نیستی گذشته رو فراموش کنی. فرهاد به خاطر خدا کوتاه بیا!... شما با اینکار فقط زندگی خودتون رو تباه می کنید.

فرهاد سرش را میان دستهایش گرفته بود و با حالتی عصبی به موهایش دست می کشید. فرزانه ادامه داد:

- من می دونم که تو هیچوقت لیلی رو فراموش نمی کنی. من به عشق شما ایمان دارم پس به خاطر فنا نشدن این عشق و علاقه هم که شده دوباره برو سراغش.

فرهاد با شنیدن این حرف با تعجب سرش را بالا آورد و گفت:

- برم سراغش!

- آره تو که انتظار نداری دوباره لیلی بیاد سراغ تو.

- نه... ولی...

- ولی نداره تو باید دوباره با لیلی صحبت کنی.

- فکر می کنی به همین سادگیه؟

- نه اتفاقاً برعکس. خیلی هم سخته اما سخت تر از عذابی نیست که توی این سه سال کشیدی، سخت تر از جدایی نیست که ممکن سالها ادامه داشته باشه! فرهاد خواهش می کنم به خاطر مامان! به خاطر من. اصلاً به خاطر خودت اینکارو بکن لیلی قبول میکنه مطمئن باش.

فرهاد که به فکر فرو رفته بود از جای خود بلند شد و به طرف در اتاق رفت. فرزانه دوباره او را صدا کرد و گفت:

- فرهاد... به حرفهای من فکر کن.

فرهاد سری تکان داد و بعد از اتاق خارج شد.



روزهای گرم تابستان کم کم پشت سر گذاشته می شدند و خزانی دیگر آماده حضور در پهنه طبیعت بود. ساعت از هفت شب گذشته بود. آفتاب رو به غروب می رفت و هوا کم کم تاریک میشد. عادل از پنجره ماشین را که در مقابل در خانه پارک کرده بود رو به لیلی گفت:

- لیلی... زود باش دیگه هوا تاریک شد.

لیلی که روی پله های راهرو نشسته بود و مشغول پوشیدن کفشهای خود بود با بی میلی گفت:

- چقدر عجله داری عادل! تازه ساعت هفته!

- گفتم شاید بتونیم سینما هم بریم.

- سینما! من که حوصله اش رو ندارم فقط قرار بود بریم رستوران از الان گفته باشم من جای دیگه ای نیام.

- خیلی خوب باشه فقط زودتر بیا.

لیلی کفش خود را بپا کرد و از خانه خارج شد. در راه عادل رو به لیلی که سکوت کرده بود و از پنجره ماشین به بیرون نگاه می کرد گفت:

- چرا ساکتی... خوب یه حرفی بزن.

- چی بگم؟

- نمی دونم... فقط از ساکت بودن کلافه میشم.

- منم از اصرارهای بی دلیل تو کلافه میشم. ببینم اصلاً به چه مناسبت ما امشب میریم رستوران؟ تولد منه یا تو؟

- هیچ کدوم گفتم گفتم امشب که آقا جون اینا نیستن ممکنه توی خونه حوصله ات سر بره، بد کردم از تنهایی درت آوردم؟

لیلی سری تکان داد و گفت:

- خودت خوب می دونی که من به این تنهایی ها عادت کردم. چیزی که الان برای من غیرعاده اینکه خودم رو بین مردم ببینم.

- لیلی تو فکر می کنی چند سالتنه! تو هنوز خیلی جوونی نباید اینطوری خودت رو شکنجه کنی تا کی میخوای توی خونه زندانی باشی؟

- من زندانی نیستم، فقط دلم نمی خواد چشمم توی چشم کسی بیفته! حالم از نگاه های معنا دار مردم بهم میخوره.

- خوب اگه از اول خودت رو از چشم مردم پنهان نمی کردی الان همه چیز فراموش شده بود. تو هم آنقدر عذاب نمی کشیدی.

لیلی که دلش نمی خواست سر صحبت را راجع به آن موضوع باز کند با صدایی گرفته گفت:

- خیلی خوب دیگه در موردش حرف نزن. حوصله اش رو ندارم همه این حرفها برام تکراری شده.

عادل لبخندی زد و گفت:

- آره حق با تو بهتره شب خودمون رو خراب نکنیم حالا بگو ببینم کجا بریم؟
- منظورت چیه؟ مگه قرار نیست بریم رستوران!
- آره منظورم اینه که بریم کدوم رستوران!
لیلی با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- چه فرقی می کنه هر کجا خودت دوست داری. اگه از من میپرسی که میگم
بهترین جا خونه س من فقط به خاطر اینکه ناراحت نشی قبول کردم.
عادل گفت:

- عیبی نداره. همین که اومدی راضی ام.
عادل اتومبیل خود را در مقابل یک رستوران سنتی بسیار زیبا متوقف کرد و
با لبخندی گفت:

- بفرما بنظر من اینجا عالیه!
لیلی که از پنجره ماشین به رستوران نگاه می کرد با مکثی گفت:
- اینجا؟
- آره... مگه بده؟
- نه ولی بهتره بریم یه جای دیگه.
- چرا؟
- من از اینجا خوشم نمیاد بریم.
عادل که علت مخالفت لیلی را نمی دانست گفت:
- لیلی اذیت نکن دیگه! اینجا مال بابای دوست منه بهش گفتم که امشب
میاییم اینجا.

- خوب حالا نمیشه بری معذرت خواهی کنی بریم یه جای دیگه؟
- آخه برای چی؟
- نپرس.

عادل مکثی کرد و بدون اینکه حرفی بزند از ماشین پیاده شد. لیلی که می

دانست تصمیم عادل عوض نخواهد شد برای اینکه او را دلخور نکرده باشد با بی میلی پیاده شد و گفت:

- خیلی خوب بریم تو.

عادل لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر خوب آدم که بیخودی بهانه نمی گیره.

لیلی پشت سر عادل وارد رستوران شد. فضای رستوران بیدرنگ او را به یاد سه سال قبل انداخت [به یاد اولین شامی که در کنار فرهاد شام می خورد. درست یک شب بعد از نامزدی آنها! ظاهر آنجا تغییر چندانی نکرده بود. صدای موسیقی سنتی در فضای آنجا طنین انداز بود و حال و هوای خاصی به آنجا می بخشید. نگاه لیلی رو میزی که در کنار پنجره قرار داشت متوقف شده بود. میزی که اکنون زن و مرد جوانی در پشت آن نشسته بودند و با چهره ای خندان مشغول صحبت با یکدیگر بودند اشک در چشمان لیلی حلقه زده بود. طاق‌ت ماندن در آنجا را نداشت. عادل که چند قدمی جلوتر از لیلی راه میرفت سر جای خود ایستاد و به لیلی گفت:

- پس چرا معطلی بیا دیگه!

لیلی آرام آرام به دنبال عادل رفت. عادل میزی را که در انتهای کافی شاپ قرار داشت به لیلی نشان داد و گفت:

- تو اینجا بشین من الان برمی گردم.

لیلی پرسید:

- کجا میری عادل.

- گفتم که الان برمی گردم. میخوام برم پیش دوستم زیاد طول نمی کشه.

لیلی نگاهی به اطرافش انداخت و بعد آرام آرام به طرف میزی که عادل نشان داده بود رفت. رفتن به آن رستوران باعث مرور تمام خاطرات او با فرهاد شده بود روزهای تلخ و شیرینی که در کنار او گذرانده بود. گویی تمام گذشته اش را

پر میکرد. سرش را روی میز گذاشت و به یاد چند شب قبل افتاد هنوز هم باورش نمیشد که بعد از سه سال فرهاد را دیده است. حرفهای او که همراه با خشم و فریاد بود در ذهنش تکرار میشد. چقدر احساس حقارت می کرد. برای او دیگر زندگی فقط روزهایی بود که به اجبار باید پشت سر می گذاشت. دیگر نه از عشق خبری بود و نه از خوشبختی. او مدتها بود که خاطرات و آرزوهایش را به فراموشی سپرده بود. اما ملاقات او با فرهاد برای بار دیگر همه چیز را زنده کرده بود و این موضوع باعث میشد در قلبش نسبت به خود احساس نفرت کند هر چند پشیمانی دیگر سودی نداشت.

صدای کشیده شدن صندلی به عقب لیلی را متوجه بازگشت عادل کرد. به آرامی سرش را بالا آورد و خواست با دستمالی اشکهای خود را پاک کند. اما از دیدن کسی که مقابلش نشسته بود مات و مبهوت ماند. با نگاهی پرسشگر و چشمانی اشکبار به فرهاد نگریست. لحظاتی در سکوت گذشت. هیچکدام حرفی نمی زدند. اما مطمئناً به یک چیز فکر می کردند و آن اینکه از کجا شروع کنند و چه بگویند! فرهاد نگاهش را به نقطه ای روی میز معطوف کرده بود. اما لیلی همچنان بهت زده به او می نگریست و اشک می ریخت با اینکه در لحظه حساسی قرار گرفته بود و نمی توانست چشم از فرهاد بردارد اما سرش را چرخاند و با نگاهش به دنبال عادل گشت. خبری از او نبود. سکوت همچنان ادامه داشت. سرانجام فرهاد سرش را بالا آورد و گفت:

- چند شب پیش تو منو غافلگیر کردی حالا هم من تو رو غافلگیر کردم. البته می دونم از دست من ناراحتی... حق داری! اونشب رفتار درستی با تو نداشتم اما دست خودم نبود. اصلاً نفهمیدم چرا اونطوری باهات حرف زدم. در هر حال... امشب اومدم اینجا که از رفتار اونشب خودم ازت معذرت خواهی کنم. لیلی با صدایی بغض آلود گفت:

- معذرت خواهی!

- آره... راستش من اولش از دیدن تو خیلی خوشحال شدم. اصلاً به این فکر نمی کردم که ما... فقط خوشحال بودم که تو رو میبینم. اما بعد... انگار همه چیز دوباره توی ذهنم تکرار شد. انگار همه اون فکر و خیالها دوباره به ذهنم هجوم آورده بود.

- می دونی برای چی اومده بودم اونجا؟

- آره، فرزانه همه چیز رو برام تعریف کرد.

- اومده بودم تا شاید یه جوری بتونیم با هم کنار بیایم.

- می دونم.

- به من فرصت دادی؟

فرهاد مکثی کرد و گفت:

- نه.

- من آدم مغروری هستم؟

- بابت حرفهایی که اونشب به تو زدم معذرت میخوام گفتم که دست خودم

نبود تو رو خدا فراموش کن.

- من چیزی رو بدل نگرفتم چون هر چی گفتمی عین حقیقت بود.

- اصلاً بهتره دیگه در مورد اونشب حرفی نزنیم. من امشب اومدم اینجا که با

هم حرف بزنیم. مطمئن نبودم به نتیجه ای برسیم اما به هر حال اومدم الان هم پشیمون نیستم.

- خوب بگو... گوش می کنم.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- نه تو بگو بهتره تو شروع کنی.

- ولی من دلم نمی خواد راجع به گذشته حرفی بزنم چون همه چیز رو از

توی ذهنم پاک کردم.

- حتی منو!

لیلی سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم.

- اما من می دونم. اگه فراموشم کرده بودی، اگه دیگه توی دلت جایی نداشتی اونشب نمی اومدی سراغم.

- آره... شاید اینطوری باشه.

- شاید نه حتماً همینطوره. من به این امید اومدم اینجا که تو هنوزم دوستم داری. اینرو از رفتار اونشب تو فهمیدم. تو با آمدن به اونجا به تمام کابوسهای من خاتمه دادی چون توی این سه سال فقط به این فکر می کردم که چرا آنقدر راحت فراموشم کردی.

- جالبه هر دوی ما به یک چیز فکر می کردیم! چون منم خیال می کردم از طرف تو طرد شدم. حرفهای اونشب تو هم اینو به من ثابت کرد.

- من واقعاً متأسفم که تو رو ناامید کردم.

- دیگه اهمیتی نداره.

- چرا داره.

- من که همه چیز رو از دست دادم دیگه برام فرقی نداره که آینده چی بشه.

- اگه اینطوره پس برای چی اومدی سراغ من؟

- نمی دونم.

- چرا می دونی تو برخلاف همه حرفهات هیچ چیز رو فراموش نکردی مثل خود من.

لیلی با دستش اشکهای خود را پاک کرد و گفت:

- بنظر تو مقصر کیه؟

- هر دو مون.

- تو که تقصیری نداری. من تنهایی این تصمیم احمقانه رو گرفتم تو مجبور بودی از من جدا بشی. چون من دیگه نمی خواستم با تو باشم.

- حالا چی؟
- حالا... برای چی می پرسی؟
- چون برای گرفتن این سوالم اومدم اینجا.
- جوابی ندارم.
- به هر حال از دو حالت خارج نیست یا آره یا نه کدوم؟
- گفتم که جوابی ندارم.
- تو نمی خوای تکلیف منو روشن کنی؟
- تکلیف ما سه ساله که معلوم شده.
- لیلی تو رو خدا دست از لجبازی بردار، اصلاً بهتره یه مدت فکر کنی بعداً تصمیم بگیری خوبه؟
- لجبازی نمی کنم فقط می دونم که بدرد تو نمی خورم.
- این موضوع دیگه مربوط به خودمه.
- تو واقعاً تصمیم خودت رو گرفتی؟
- آره فقط تو باید جواب بدی.
- خوب... نمی دونم شاید در موردش فکر کردم.
- فرهاد با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:
- خوبه... منتظر جوابت میمونم.
- در تمام این مدت لیلی سرش را پایین انداخته بود. طاقت نگاه کردن در چشمان فرهاد را نداشت. فرهاد ادامه داد:
- قبل از اینکه پیام اینجا به خودم قول دادم که عصبانی نشم. حتی اگه تو حاضر به صحبت کردن با من نباشی. همه اش خیال می کردم مثل اونشب دوباره با هم بگو مگو می کنیم اما... خوشبختانه اینطور نشد. الان احساس می کنم میتونم خیلی راحت با تو حرف بزنم میتونم حرف دلم رو برات بگم.
- خوب بگو.

فرهاد مکثی کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود. دلم برای همه اون روزهایی که با هم بودیم چه قبل از عقد چه بعد از عقد که خیلی هم کوتاه بود تنگ شده بود. حتی دلم برای اون چند ساعتی که اینجا با هم شام خوردیم تنگ شده بود یادت میاد؟ لیلی نگاه به اطرافش انداخت و گفت:

- از همون لحظه ای که وارد اینجا شدم فقط به یاد اون موقعها بودم.
- برای همین به عادل گفتم تو رو بیاره اینجا.
- چقدر مسخره سه سال پیش در مقابل چشمهای بهت زده همه از هم جدا شدیم و حالا باز هم جلوی چشمهای بهت زده همه داریم با هم حرف می زنیم.

فرهاد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- منظورت عادله؟
- آره حتماً الان یه گوشه ای ایستاده و داره به من و تو نگاه میکنه. شاید فرزانه هم اینجا باشه!
فرهاد با لبخندی گفت:

- آره هست. اما نگران نباش. اگه سه سال پیش همه با جدایی ما مخالف بودن الان کسی با حرف زدن ما مخالف نیست.

لیلی مکثی کرد و بعد با صدایی بغض آلود گفت:
- فرهاد!

فرهاد با همان لبخند دلنشین گفت:
- جانم.

- باید باور کنم؟

- چی رو؟

- اینکه با وجود سه سال جدایی الان داریم با هم حرف می زنیم؟

- خوب... نمی دونم. منم مثل تو! باورش سخته انگار دارم خواب میبینم یه احساس عجیبی دارم.

- یعنی با این حرفها مشکل ما حل میشه؟ شاید هم فقط داریم تجدید خاطره می کنیم.

- نه من اینطور فکر نمی کنم من اگر اومدم اینجا به خاطر این بود که میخواستم به این جدایی خاتمه بدم. در ضمن تو که گفتی همه چیز رو فراموش کردی پس بهتره در مورد گذشته حرفی نزن.

- دلم به حال خودم می سوزه چقدر بچه بودم. سه سال عمر خودم و تو رو تلف کردم.

- برای من که مهم نیست. اصلاً بهش فکر نمی کنم. اون چیز یکه الان ذهن منو مشغول کرده آینده س! دلم نمی خواد روزهای عمرم رو تنهایی پشت سر بذارم میخوام از تنهایی دریابم.
- به من خیلی سخت گذشت...

- نه بیشتر از من!

- تو اینطور فکر می کنی. اما... برای من بغیر از جدایی چیزهای دیگه ای هم بود من مطمئن نبودم که درست تصمیم گرفته باشم. این فکر مثل خوره افتاده بود به جونم. از ترس حرفها و نگاه های مردم خودم رو توی خونه حبس کردم اما تو که این چیزها رو نداشتی.

- تو فکر می کنی برای چی اصفهان رو ترک کردیم. خوب به خاطر همین چیزها بود دیگه! تو از مردم فرار می کردی. من از خودم!

- سه سال پیش وقتی از من پرسیدی برای چی میخوام از تو جدا بشم دلم می خواست هر چی تو دلم میگذره، هر چی رو که دیدم و شنیدم برات تعریف کنم. اما نتونستم... خوب حالا نمی خوام بدونی...

فرهاد حرف لیلی رو قطع کرد و گفت:

- اصلاً حرفش رو نزن. دلم نم یخواد در مورد این موضوع چیزی بشنوم.
 - برای چی؟
 - من اومدم اینجا تا با تو درباره آینده حرف بزنم نه گذشته.
 لیلی سرش را بالا آورد و چشم در چشم فرهاد دوخت و بعد با لبخندی گفت:
 - خودم هم دلم نمیخواد در موردش حرف بزنم.
 با دیدن لبخند بر لبان لیلی فرهاد هم خندید و بعد با اشاره ای از گارسون
 خواست تا منوی غذا را برایشان بیاورد. چند دقیقه بعد عادل که به همراه فرزانه
 و بهروز در گوشه دیگری از رستوران نشسته بودند و به خوبی آندو را زیر نظر
 داشتند با دیدن چهره خندان آنها از جای خود بلند شده و با خوشحالی به طرف
 آنها رفت. فرهاد با دیدن عادل گفت:
 - میگم چطوره یه کمی سربسر عادل بزاریم.
 لیلی با تعجب گفت:
 - منظورت چیه؟
 - وانمود کن به نتیجه ای نرسیدیم.
 - برای چی؟
 - همینطوری.
 لیلی با تردید سری تکان داد و با لبخندی گفت:
 - نمیدونم هر چی تو بگی.
 عادل با چهره ای بشاش و خندان به فرهاد و لیلی نزدیک شد و گفت:
 - خوب... به مناسبت آشتی این زوج خوشبخت یه کف مرتب!
 و بعد به تنهایی شروع به دست زدن کرد.
 فرهاد و لیلی هر دو به او خیره شده بودند و حرفی نمی زدند. عادل که
 متوجه نگاه های آنها شده بود با نگرانی گفت:
 - چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنید مگه با هم حرف نزدید؟

لیلی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. عادل که پی به ناراحتی آنها برده بود گفت:

- پس به نتیجه ای نرسیدید! باز جای شکرش باقیه که جلوی مردم با هم دعوا نکردید! خوب... حالا می خواهید چیکار کنید؟

لیلی دیگر طاقت نیاورد و شروع به خندیدن کرد. فرهاد که خنده لیلی را دید گفت:

- لیلی حداقل چند دقیقه طاقت می آوردی.
عادل با دیدن این صحنه دوباره لبخند روی لبانش نقش بست. و با خوشحالی گفت:

- پس سرکاری بود. باشه عیب نداره، به همین هم راضی هستیم هر چند که بعداً به حساب هر دوی شما میرسم.
فرهاد گفت:

- ناراحت نشو شوخی کردم حالا بشین یه چیزی با هم بخوریم.
فرزانه که از دور به جمع سه نفره آنها نگاه میکرد با خوشحالی گفت:
- امشب چه شب خوبیه! اصلاً باورم نمیشه، همه اش خیال می کردم مثل چند شب پیش با ناراحتی برمی گردیم.
بهروز گفت:

- فکر می کنم از همه بیشتر من خوشحال باشم. چون به هدفم رسیدم البته با کمک تو.

- من که کاری نکردم خواست خدا بود.
- بله ولی اگه تو لیلی رو راضی نمی کردی کاری از دست من بر نمی اومد
بخصوص اینکه نمی خواستم راجع به بهار حرفی به فرهاد یا لیلی بزنم.
- من فکر میکنم. بهار علت جدایی اونها نبود. آنها باید بیشتر از این همدیگه رو می شناختن هر کس دیگه ای هم به غیر از بهار می تونست رابطه لیلی و

فرهاد رو بهم بزنه! چون هنوز نسبت بهم شناخت نداشتن.
- تو دختر فهمیده ای هستی. بنظر من اگه تو به جای لیلی بودی هیچوقت اینقدر عجولانه تصمیم نمی گرفتی.
- شما لطف دارین. ولی همیشه آدمها رو با هم مقایسه کرد لیلی هم اونموقع دلایل خودش رو داشت.
- بهر حال امیدوارم اونها موفق بشن با هم کنار بیان. درست مثل سه سال پیش که عاشق هم بودن.
- الان هم عاشق هم هستن. عشق اگه واقعی باشه به همین راحتی فراموش نمیشه. حتی اگه سالهای سال بین دو طرف جدایی بیفته. به قول سهراب که میگه:

و عشق صدای فاصله هاس صدای فاصله هایی که غرق ابهامند

بهر روز لبخندی زد و گفت:
- چه تفسیر قشنگی.
- خواهش میکنم... میگم بهتر نیست ما هم بریم پیش اونها؟ دلم میخواد کنار لیلی و فرهاد باشم. اینقدر خوشحالم که دوست ندارم حتی یک لحظه رو هم از دست بدم.
بهر روز گفت:
- موافقم... فقط.
- فقط چی؟
- هیچی میخواستم یه موضوعی رو باهات در میون بزارم.
- چه موضوعی؟
- راستش... نمی دونم الان موقع مناسبی باشه یا نه اما ترجیح میدم فرصت

رو از دست ندم.

فرزانه گفت:

- خواهش میکنم من گوش میدم.

- میدونم که تو تقریباً همه چیز درباره من و خانواده ام میدونی! من سه سال پیش وقتی برای اولین بار باهات روبرو شدم خیلی چیزها توی ذهنم تغییر کرد. شاید درست نباشه که این حرف رو بزنم اما... تا اونموقع من اصلاً از زن جماعت خوشم نمی اومد. علت اونهم خاطره های بدی بود که از بچگی توی ذهنم بوجود اومده بود. ولی وقتی سه سال پیش برای مراسم نامزدی فرهاد به اصفهان اومدم با تو آشنا شدم. انگار نظرم عوض شد. خودم هم نمی دونم چرا... ولی از این موضوع خیلی خوشحالم! مطمئناً اگه این اتفاقات پیش نمی اومد من خیلی زودتر از اینها این مسئله رو مطرح می کردم. هر چند که هر بار بنا به دلایلی فرصت رو از دست دادم. با اینحال هیچ چیز رو فراموش نکردم. این موضوع سه ساله که فکر منو به خودش مشغول کرده. حالا میخوام هر چه زودتر تصمیم خودم رو عملی کنم.

فرزانه گفت:

- چه تصمیمی؟

بهروز لبخندی زد و گفت:

- قبل از اینکه دلم میخواد نظرت رو بدونم.

- در مورد چی؟

- ازدواج!

فرزانه مکثی کرد و با من گفت:

- حالا برای چی نظر منو می پرسی؟

- خوب ... به خاطر اینکه میخوام ازت خواستگاری کنم البته اگه موافقت

کنی؟

فرزانه که از شنیدن این حرف دست و پایش را گم کرده بود سرش را پایین انداخت و گفت:

- راستش... نمیدونم... من یه کمی غافلگیر شدم. فکر نمی کردم توی این موقعیت...

- ببین... بار اول که دیدمت به چشم خواهرم بهت نگاه کردم. اما بعد... هر بار که چشمم بهت می افتاد دلم می لرزید خودمم باورم نمی شد هی به خودم می گفتم خواهر فرهاد هم مثل خواهره خودته! اما نمی تونستم این موضوع رو به خودم حالی کنم. چون تو با بقیه فرق داشتی لاقل برای من اینطور بود. همون موقع یعنی دو-سه سال پیش تصمیم گرفتم ازت خواستگاری کنم ولی... فرصتی پیدا نکردم. اما الان بهترین فرصته چون ممکنه آشتی لیلی و فرهاد دوباره همه چیز رو تحت الشعاع خودش قرار بده! همونطوری که جدایی آنها از هم اینکارو کرد. منظورم که می فهمی!... من خیلی وقت پیش این موضوع رو به فرهاد گفته بودم اما خوب بعد از جدایی همه چیز فراموش شد. البته فکر نکنی که من چیزی رو از یاد بردم بلکه برعکس این علاقه و این عشق هر روز توی قلبم بیشتر شد. حالا که خوب فکر میکنم می بینم همه اون اتفاقات زمینه ای شد که من تو رو بهتر بشناسم. سه سال پیش اگه ازت خواستگاری می کردم فقط برحسب علاقه ای بود که نسبت به تو پیدا کرده بودم. اما حالا هم بهت علاقه دارم همین که تو رو بهتر می شناسم. همون شناختی که به قول خودت فرهاد و لیلی نسبت به هم نداشتن. همونطوری که گفתי عشق صدای فاصله هاست! فاصله چندان اهمیتی نداره اصل خود عشقه... درسته؟

فرزانه که با دقت به حرفهای بهروز گوش می داد با لبخندی حرفهای او را تایید کرد. بهروز دوباره گفت:

- البته من ازت نمی خوام که الان جوابی به من بدی. فقط خواستم موضوع رو بهت گفته باشم. هر وقت خوب فکر کردی و به نتیجه رسیدی به من اطلاع

بده.

فرزانه به آرامی گفت:

- آخه...

- بله میدونم من باید رسماً ازت خواستگاری کنم اما خوب دلم می خواست قبل از هر چیز نظر خودت رو بدونم.

فرزانه که نمی دانست چه بگوید مکثی کرد و گفت:

- هر چند که انتظار شنیدن این حرف رو اونهم توی این موقعیت نداشتم اما... چشم فقط یه مدت فرصت میخوام. چون تاحالا به این موضوع فکر نکرده بودم.

- تا هر وقت که دوست داشتی فکر کن. من منتظر میمونم! حالا اگه دوست داری بریم پیش بقیه.

فرزانه و بهروز از پشت میز خود بلند شدند و به طرف میزی که لیلی و فرهاد و عادل در پشت آن نشسته بودند و با خوشحالی گرم صحبت بودند رفتند. فرهاد با دیدن فرزانه و بهروز از جای خود بلند شد. با دیدن آنها در کنار هم لبخندی زد و گفت:

- خوب... فقط جای شما دو نفر خالی بود.

فرزانه به طرف لیلی رفت و در کنار او نشست. لیلی رو به او گفت:

- بالاخره نقشه ات عملی شد. هر دوی ما رو غافلگیر کردی.

فرزانه گفت:

- اشتباه نکن نقشه ملاقات امروز کار من نبود. ترتیب این کارو برادرت آقا

عادل داد. چون بعد از اونشب دیگه از دست من کاری بر نمی اومد.

عادل با همان چهره بشاش و خندان گفت:

- البته اصل کار برمی گرده به بهروز خان فکر اولیه اش از آقا بهروز بود.

فرهاد نگاهی به بهروز انداخت و گفت:

- بهروز... کسی که من واقعاً مدیون اون هستم. نمی دونم چطور باید این محبتش رو جبران کنم.

بهروز سری تکان داد و گفت:

- من کار خاصی نکردم. همه کارها گردن فرزانه خانم بود. در ضمن این تنها کاری بود که از دست ما بر می اومد. البته خیلی دیر به فکر افتادیم باید زودتر از اینها اقدام می کردیم. در هر صورت خوشحالم که دوباره شما رو کنار هم می بینم.

عادل که به گارسن سفارش شام می داد رو به بقیه گفت:

- خوب بهتره دیگه از گذشته خارج بشیم و بریم سراغ آینده. البته الان رو هم فراموش نمی کنیم. چون روده بزرگه داره روده کوچیکه رو می خوره. بعد از غذا هم باید زودتر بریم خونه. چون من امشب با هزار مکافات آقاجون و مامان رو راضی کردم که برن خونی دایی نصرالله.

لیلی با تعجب نگاهی به عادل انداخت و گفت:

- مگه دایی نصرالله خودش همه مارو دعوت نکرده بود.

- نه من از مامان اینا خواستم که برن اونجا، به هر حال باید به یه بهانه ای تو رو می آوردم اینجا.

لیلی گفت:

- یعنی آقاجون و مامان از جریان امشب خبر دارن!

- بله خبر دارن.

- پس فقط من بیخبر بودم.

فرزانه دستی بر شانه لیلی زد و گفت:

- لیلی جان چه فرقی میکنه! اصل اینکه الان ما دوباره بعد از سه سال کنار هم هستیم. در ضمن اگه می فهمیدی که امشب اینجا چه خبره شاید راضی به آمدن نمی شدی.

عادل در تایید حرفهای فرزانه گفت:
- بله همینطوره که فرزانه خانم گفت حالا زودتر شام رو بخوریم که مامان
اینا منتظرن.

فصل سوم

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

سکوتی که در طی سه سال در آن کوچه بن بست قدیمی حکم فرما شده بود اکنون در تلافی با همه و شادی مهمانانی که در جشن عروسی شرکت داشتند محو شده بود. ریشه هایی که در سراسر کوچه کشیده شده بود زیبایی خاصی به آنجا بخشیده بود. بوی اسفند از درون ظرفی که در روی یک میز کوچک در ابتدای کوچه گذاشته شده بود به مشام می رسید. تعداد زیادی اتومبیل در داخل و یا خارج از کوچه پارک شده بودند. چند نفر آشپز مشغول تهیه شام بودند. بوی غذا هم مانند بوی اسفند سراسر کوچه را پر کرده بود. عادل که مدام اینطرف و آنطرف می رفت و با چهره ای بشاش و خندان از مهمانها پذیرایی می کرد از در حیاط خانه خودشان بیرون آمد. با دیدن فرزانه که در کنار در خانه خودشان ایستاده بود و به انتهای کوچه می نگریست لبخندی زد و گفت:

– فرزانه خانم چیزی احتیاج دارید؟

فرزانه که تازه متوجه آمدن عادل شده بود با دستپاچگی گفت:

- نه نه! خیلی ممنون.

عادل پرسید:

- پس حتماً منتظر کسی هستید؟

- نه داشتم به این ریسه ها نگاه می کردم، کوچه خیلی قشنگ شده.

عادل با حالتی متعجب گفت:

- بله خوب... خیلی!

قبل از اینکه عادل حرف دیگری بزند صدای تهمینه خانم شنیده شد که به دنبال فرزانه می گشت. فرزانه با شنیدن صدای مادرش بار دیگر نگاهی به کوچه انداخت و بعد به داخل خانه برگشت. به محض رفتن او اتومبیل قرمز رنگی وارد کوچه شد عادل نگاهی به آن انداخت. بلافاصله راننده اش را شناخت. برای همین با خوشحالی به طرف اتومبیل رفت. بهروز اتومبیل خود را در گوشه ای پارک کرد و به همراه مادرش از ماشین پیاده شد. با دیدن عادل گفت:

- چطوری آقا عادل؟

عادل با همان لبخند همیشگی گفت:

- سلام... حالت چطوره؟ بالاخره اومدی؟

- آره دیر که نکردم؟

- نه اتفاقاً به موقع رسیدی، هنوز عروس و داماد تشریف نیاوردن.

بهروز عادل را به مادرش معرفی کرد و گفت:

- عادل برادر عروس خانومه، برای همینه که امشب آنقدر شاد و سرحاله.

مینو خانم با لبخندی گفت:

- اینطور که معلومه خیلی هم خواهرش رو دوست داره چون بنظر می رسه از خوشحالی آروم و قرار نداره.

عادل گفت:

- بله خوب... ماییم و همینه یه خواهر سه سال تموم آرزوی یه چنین شبی رو

داشتم. راستش الان هنوز هم باور نکردم. فکر می کنم خواب می بینم. البته اگر اینطور باشه امیدوار هیچوقت از خواب بیدار نشم.

بهروز گفت:

- خیالت راحت باشه خواب نیستی.

عادل خندید و گفت:

- خیلی ممنون که خیالم رو راحت کردی حالا بفرمایید داخل.

بهروز مادرش را به سمت خانه آقای فروتن که مجلس زنانه در آنجا بود راهنمایی کرد. اما قبل از اینکه وارد خانه شوند اتومبیل گل زده عروس وارد کوچه شد. بهروز با دیدن ماشین لبخندی زد و گفت:

- واقعاً به موقع رسیدیم اینهم از عروس و داماد!

عادل که از دیدن فرهاد و لیلی به وجد آمده بود با عجله به طرف خانه رفت و پدرش را صدا کرد. به دنبال آن تعداد زیادی از افراد فامیل برای استقبال از آنها به کوچه آمدند. زهرا خانم که متوجه آمدن آنها شده بود ظرف اسفند را به دست گرفت و به طرف در رفت. بهروز هم که در کنار مادرش ایستاده بود. بلافاصله دوربین خود را بیرون آورد و مشغول فیلم برداری شد. تهمینه خانم و زهرا خانم هر دو به داخل کوچه آمده و مشغول دیده بوسی با عروس و داماد شدند.

فرزانه هم با اینکه مشغول پذیرایی از مهمانها بود برای دقایقی دست از کار کشید و جلوی در رفت. اما اولین چیزی که نظرش را جلب کرد بهروز و مادرش بود که در کناری ایستاده و همانند سایر افراد مشغول استقبال از عروس و داماد بودند. با دیدن آنها تصمیم گرفت به داخل برگردد. اما همانموقع دوربین بهروز چرخید و روی چهره او افتاد. بهروز با دیدن او دوربین را پایین گرفت. اما فرزانه که کمی دستپاچه شده بود به خانه برگشت. بهروز لبخندی زد و رو به مادرش که غرق تماشای لیلی در لباس عروس شده بود گفت:

- مامان دیدیش؟

مینو خانم با تعجب گفت:

- کی رو؟

- فرزانه رو... خواهر فرهاد! همون دختری که در موردش باهات صحبت کردم.

مینو خانم گفت:

- نه ندیدم کجا رفت؟

بهروز نفس عمیقی کشید و گفت:

- برگشت داخل حواست کجا بود؟

مینو خانم که بیشتر توجهش به لیلی و فرهاد بود گفت:

- وای بهروز چقدر بهم دیگه میان آنگار خدا این دو تارو برای هم آفریده.
بهروز گفت:

- نخیر مثل اینکه یادت رفت برای چی اومدی اصفهان!

تهمینه خانم که بعد از بدرقه عروس و داماد چشمش به بهروز و مادرش افتاد با خوشحالی به طرف آنها رفت و گفت:

- خیلی خوش اومدید! آقا بهروز چرا مادرت رو اینجا نگه داشتید بفرمایید داخل.

مینو خانم که مجذوب مراسم عروسی شده بود در جواب تهمینه خانم گفت:

- شما مادر عروس هستید؟

- نخیر من مادر دامادم.

- خیلی خوشبختم واقعاً که لباس دامادی برازنده پسر شماست. امیدوارم خوشبخت بشن.

- خیلی ممنون انشالله عروسی آقا بهروز. حالا بفرمایید داخل اینجا خوب نیست.

مینو خانم با لبخندی به دنبال تهمینه خانم وارد خانه شد. او هم همانند

بهروز وقتی برای اولین بار پا به آن خانه گذاشت تحت تاثیر زیبایی آنجا قرار گرفت. کم کم همه به خانه برگشتند. با ورود عروس و داماد به داخل حیاط صدای همهمه افزایش یافت و در عوض کوچه خلوت شد.

بهروز که خود را تنها دید به طرف ماشینش رفت. فضای کوچه او را به یاد سه سال پیش انداخته بود. وقتی برای اولین بار وارد آن کوچه شد و زنگ در خانه فرهاد را فشار داد. اولین کسی که در مقابلش ظاهر شد فرزانه بود. از تکرار خاطراتی که در آن چند روز در ذهن داشت لذت می برد و حالا به تنها چیزی که فکر می کرد جواب فرزانه بود. دلش می خواست هر چه زودتر نظر او را بفهمد. احساس عجیبی داشت احساسی که تا بحال آن را تجربه نکرده بود. این اولین بار بود که حضور مادرش را در کنارش حس می کرد و حالا برای عملی کردن مهمترین تصمیم زندگی اش می توانست از او کمک بخواهد.

بهروز همانطور که به ماشینش تکیه داده بود و به فکر فرو رفته بود. متوجه عادل شد که به طرف او می آید. با اینکه شناخت زیادی از او نداشت اما در طی آشتی دادن لیلی و فرهاد تقریباً او را شناخته بود. می دانست که پسر شاد و خوش برخوردی است. عادل در حالیکه به بهروز نزدیک میشد گفت:

- ا... بهروز جان چرا اینجایی؟ برای چی نرفتی داخل؟

بهروز گفت:

- میرم منتظرم فرهاد بیاد.

عادل گفت:

- بیخود منتظر فرهاد نباش. اون حالا حالاها توی مجلس خانومهاست بیا

بریم خونه ما.

- نه منتظر میمونم باید با خودش صحبت کنم.

- هر کاری داری به من بگو تعارف نکن.

بهروز لبخندی زد و گفت:

- نه یه موضوعی هست که باید از خودش بپرسم.

عادل مکثی کرد و با تردید گفت:

- در مورد فرزانه خانم!

بهروز که انتظار شنیدن این حرف رو نداشت با تعجب گفت:

- تو از کجای می دونی؟

عادل گفت:

- نگران نباش فکر کنم جواب مثبت باشه! البته هنوز مطمئن نیستم اما به احتمال زیاد بله رو گرفتی.

بهروز که بر تعجبش افزوده شده بود سری تکان داد و گفت:

- من نمی فهمم تو از کجا خبردار شدی؟

عادل بی توجه به سوال بهروز گفت:

- انتخاب خوبیه! حتماً به خاطر همین موضوع با مادرت به اصفهان اومدی! البته خوب کاری کردی. ما فرهاد و خانواده ش را کاملاً می شناسیم. تهمینه خانم واقعاً زن دوست داشتنی و مهربونیه. از وصلت با این خانواده پشیمون نمیشی. فرزانه هم جدا از اینکه دختر متین و خوبیه دختر فهمیده ای هم هست. اگه قبول کنه که مطمئناً میکنه باید منتظر عروسی شما هم باشیم.

بهروز که به عادل خیره شده بود مکثی کرد و گفت:

- جواب سوال منو ندادی!

عادل گفت:

- اگه قول بدی به کسی حرفی نزنی میگم!

- قول میدم

- راستش از فرهاد شنیدم. البته خودم از قبل حدس زده بودم. دو سه هفته پیش وقتی بعد از آشتی دادن لیلی و فرهاد برگشتی تهران فرهاد موضوع رو به من گفت. گفت که تو میخوای از فرزانه خواستگاری کنی. در مورد این موضوع با

تهمینه خانم و فرزانه هم صحبت کرده مثل اینکه موافقت کردن.

بهروز که از شنیدن این حرف به وجد آمده بود گفت:

- تو مطمئنی؟

- تقریباً... راستش تا قبل از اینکه تو بیای چندان مطمئن نبودم اما حالا

مطمئن شدم.

- چطور مگه؟

- هیچی همینطوری گفتم. راستی قولت رو فراموش نکن نباید به کسی

حرفی بزنی. فرهاد می خواست با این خبر تو رو غافلگیر کنه. درست مثل خوده

تو! اگه بفهمه که من همه چیز رو لو دادم خیلی پکر میشه.

بهروز گفت:

- خیالت راحت باشه. این موضوع فقط بین من و تو میمونه. بینم اینطور که

معلومه همه از جریان مطلع شدن!

عادل گفت:

- نه همه نه! فقط من و لیلی و آقاجون و مامانم همین!

بهروز خندید و گفت:

- خوب دیگه کی؟

- هیچکس شوخی کردم. از این موضوع فقط من اطلاع دارم. خیلی دلم

میخواد تو رو توی لباس دامادی ببینم. هر چی باشه تو باعث شدی امشب این

کوچه چراغونی باشه.

- من کاره ای نبودم. خواست خدا بود، در ثانی بدون کمک شما که از دست

من کاری بر نمی اومد. همه این اتفاقات باعث شد من بیشتر با خانواده های شما

آشنا بشم. از این بابت هم خیلی خوشحالم. هیچوقت فکر نمی کردم که توی یه

خانواده اینقدر صمیمیت وجود داشته باشه. من اینجا معنای واقعی خانواده رو

فهمیدم.

- خوب اگه با خانواده فرهاد وصلت کنی تو هم به این جمع اضافه میشی.
- امیدوارم.
عادل با خوشحالی سری تکان داد و به طرف خانه برگشت. چند قدمی که دور شد سرش را برگرداند و گفت:
- قبل از اینکه بیایی جلوی در منتظرت بود.
بهروز پرسید:
- کی؟
- خودت حدس بزن.
عادل این را گفت و به خانه رفت. لبخندی حاکی از رضایت و خوشحالی بر لبان بهروز نقش بسته بود و آرامشی خاص وجودش را فرا گرفته بود.



نسیم دل انگیزی که خبر از آمدن پاییز می داد صورت او را نوازش می کرد. دود اسفند سراسر کوچه را پر کرده بود. صدای جشن از داخل کوچه تا مسافتی دور به گوش می رسید. آنشب همه چیز دوست داشتنی تر بنظر می آمد...

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۰۳/۰۰

روز : پنجشنبه

۱۸ / دی ماه / ۱۳۹۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه شخصی